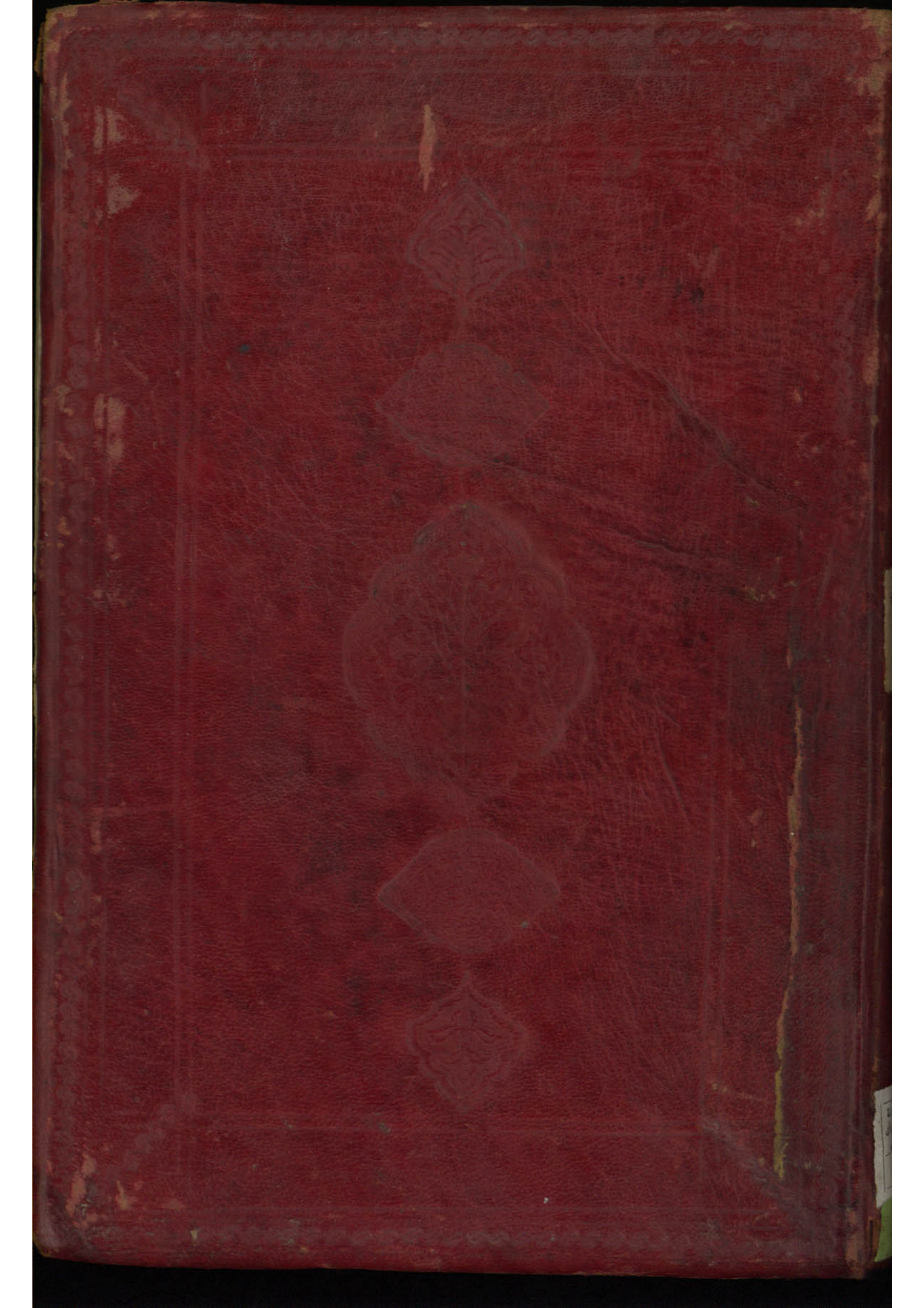
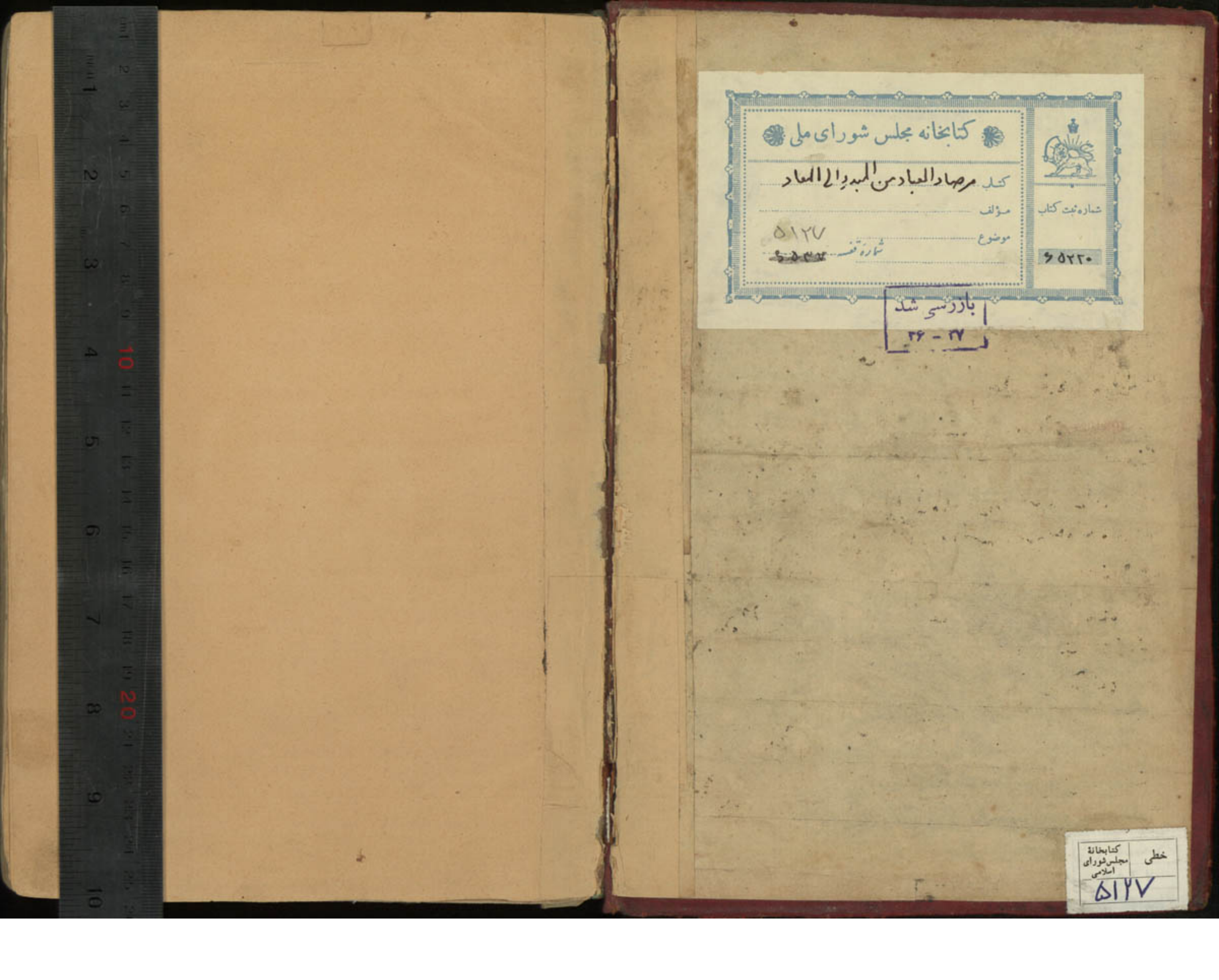
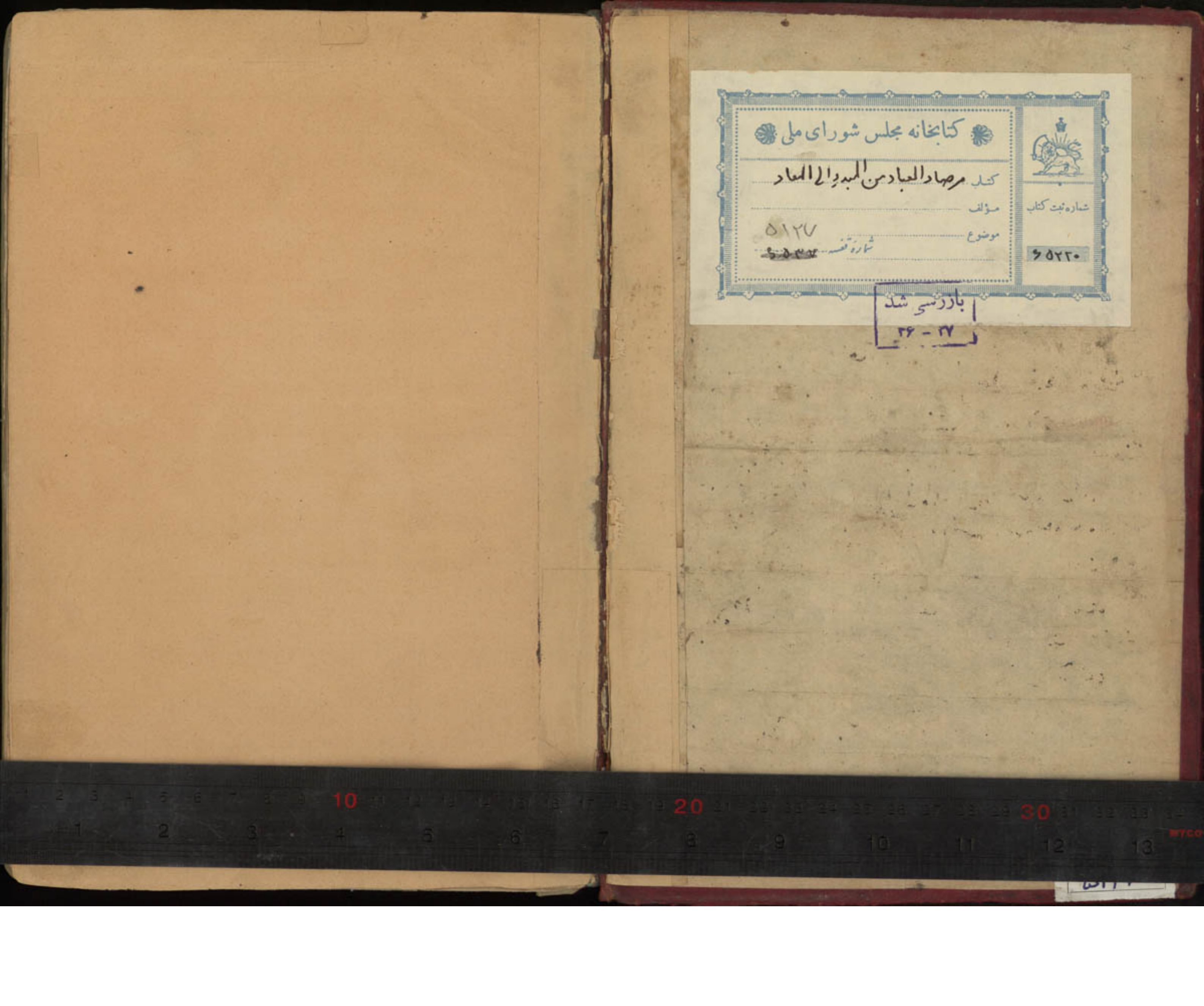




کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مرصاد العباد من المبدإ الی المعاد
مؤلف
موضوع ۵۱۲۷
شمارهٔ قفسه
شمارهٔ ثبت کتاب
۵۲۲۰
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۵۱۲۷


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مرصاد العباد من المبدء الی المعاد
مؤلف
موضوع ۵۱۲۷
شماره ثبت کتاب
۶۵۲۲۰
بازرسی شد
۴۶ - ۴۷


مجلس شورای ملی



المسبعات العشر التی اهداها خضر النبی علیه السلام ابرهیم التیمی واهداها الی الخضر محمد صلی الله علیه وسلم ان تقول سورة الحمد وقل اعوذ برب الناس وقل اعوذ برب الفلق وقل هو الله احد وقل یا ایها الکافرون وآیة الکرسی لکل واحد سبع مرات سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر سبع مرات اللهم صل علی سیدنا محمد النبی الامی وعلی آله وصحبه وسلم سبع مرات اللهم اغفر لی ولوالدی وارحمهما کما ربیانی صغیرا ولجمیع المسلمین والمسلمات والمؤمنین والمؤمنات الاحیاء منهم والاموات سبع مرات اللهم افعل بی وبهم عاجلا وآجلا فی الدین والدنیا والآخرة ما انت له اهل ولا تفعل بنا یا مولای ما نحن له اهل انک غفور رحیم جواد حلیم سبع مرات

کتاب مرصاد العباد

من المبداء الی المعاد

قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا صار اهل الجنة الی الجنة واهل النار الی النار ...

اهل النار ...

شیخ شهاب الدین السهروردی فرماید

ربائی

ترک دنیا ...

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة على نبيه وحبيبه محمد وآله اجمعين حمد بي
حد وثناي بي عد پادشاهي را كه وجود هر موجود نتيجهٔ جود اوست وحمد وثنا بوجود اوست كه وان
من شيء الا يسبح بحمده آن خداوندي كه از بديع فطرت وصنيع حكمت بقلم كرم نقوش نفوس بر صفحهٔ
صحيفهٔ عدم رقم فرمود وآب حيوة معرفت را در ظلمات صفات بشريت تعبيه كرد كه وفي
انفسكم افلا تبصرون وتا مقلدان روشن دلان طلب را سكندروار بقدم سلوك راه ظلمات صفات
بشريت ميسر گردانيد وبعنايت بي علت خضر صفتان سوخته جگران تشنه را بسرچشمهٔ آب حيوة معرفت
رسانيد كه او من كان ميتا فاحييناه وجعلنا له نورا يمشي به في الناس ودرود بسيار وآفرين بي شمار بر
ارواح مقدس واشباح پاك صدر نشينان اندرون نقطهٔ نبوت وعنصر فتوت باد كه سالكان
مسالك حقيقت ومقتدايان ممالك شريعت بودند كه اولئك الذين آتيناهم الكتاب والحكم والنبوة خصوصا بر
سرور اوليا وقافله سالار قوافل انبيا محمد مصطفى صلى الله عليه وعلى آله وازواجه وعترته الطاهرين
وخلفاء الراشدين واصحابه اجمعين وسلم تسليما كثيرا اما بعد اعلموا اخواني في الدين واعواني
على الهدى وفقنا الله واياكم الترقي من حضيض البشرية الى ذروة العبودية ورزقنا واياكم التخلي
عن صفات الناسوتية والتحلي بصفات اللاهوتية كه مقصود وخلاصهٔ آفرينش وجود انسان بود
وهر چيزي را كه وجودي هست از دو عالم بتبعيت وجود انسان است واگر نظر تمام اندازي ببيني كه خود همه وجود انسانست
بيت جانا بلندي وپستي تويي ٭ ندانم كه اي هر چه هستي تويي ومقصود از وجود انسان معرفت ذات
وصفات حضرت خداوندي است چنانكه داود عليه السلم پرسيد يا رب لماذا خلقت الخلق قال
كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف ومعرفت حقيقي جز از انسان درست نيايد
اگر

اگرچه در تعبد ملك وجن با انسان شريك بودند اما انسان در تحمل اعباء بار امانت موفق از
جملهٔ كائنات ممتاز گشت كه انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابين ان يحملنها
واشفقن منها وحملها الانسان مراد از آسمان اهل آسمانست يعني ملائكه واز زمين حيوانات وجن

اهل زمين يعني

وشياطين واز كوه اهل كوه يعني وحوش وطيور از اينها هيچ درست نيامد بار امانت معرفت كشيدن
الا از انسان زيرا كه از جملهٔ آفرينش نفس انساني بود كه آينهٔ جمال حضرت الوهيت خواست بودن
ومظهر جملگي صفات او خلق آدم على صورته اشارت بدين معني باشد وخلاصهٔ نفس انسان دل است ودل آينه است
وهر دو جهان غلاف اين آينه است وظهور جملگي صفات جمال وجلال حضرت الوهيت بواسطهٔ
اين آيت كه سنريهم آياتنا في الآفاق وفي انفسهم حتى يتبين لهم انه الحق در اين معني شيخ فرمايد بيت
مقصود وجود انس وجان آينه است ٭ منظور نظر در دو جهان آينه است ٭ دل آينهٔ جمال شاهنشاهست
وين هر دو جهان غلاف آن آينه است ٭ چون نفس انسان كه مستعد آينگي است تربيت يابد وبكمال خود
رسد ظهور جملگي صفات در خود مشاهده كند نفس خود را بشناسد كه از بهر چه آفريده اند كه حقيقت
من عرف نفسه فقد عرف ربه او را محقق گردد باز داند كه او چيست واز براي كدام سر اين كرامات
وفضيلت يافته است چنانكه شيخ فرمايد بيت اي نسخهٔ نامهٔ الهي كه تويي ٭ وي آينهٔ جمال شاهي كه تويي ٭
بيرون ز تو نيست هر چه در عالم هست ٭ در خود بطلب هر آنچه خواهي كه تويي ٭ ولكن تا نفس انسان
بكمال نرسد بمرتبهٔ صفاي آينگي نرسد زيرا كه مسالك ومهالك بسيار قطع بايد كرد وان جز بواسطهٔ
سلوك بر جادهٔ شريعت وطريقت وحقيقت دست ندهد تا بتدريج چنانكه ابتدا آهن را از
معدن بيرون آورند وبلطايف الحيل پرورش گوناگون ميدهند بدست چنين استادي كه ز بكند

تا آینه میشود وجود انسان در بدایت معدن است اینست الناس معادن کمعادن الذهب
والفضة آنچه را از معدن وجود انسان بحسن تدبیر بیرون می باید آورد و بتربیت بمرتبه آینگی رسانند
بتدریج و تدارج شعر ان القناة التي شاهدت رفعتها تنمو وتنبت انبوبا فانبوبا پس این کتاب
در بیان سلوک راه دین و وصول بعالم یقین و تربیت نفس انسانی و معرفت صفات ربانی بر پنج
باب و چهل فصل بنا افتد چنانک شرح آن در دیباچه بیان آن ان شاء الله فهرست ابواب
و فصول باب اول در دیباچه کتاب و آن مشتمل است بر سه فصل فصل اول
در بیان آنک فایده نهادن این کتاب در سخن ارباب طریقت و بیان سلوک چه چیز است
فصل سوم در بیان آنک این کتاب بر چه نسق و نهج نهاده‌اند باب دوم
در مبدا موجودات و آن مشتمل است بر پنج فصل فصل اول در بیان فطرت ارواح
و مراتب و معرفت آن فصل دوم در شرح ملکوتیات و مدارج آن فصل
سوم در ظهور ملکوتیات فصل چهارم در بدایت خلقت قوالب انسان فصل
پنجم در بند و تعلق روح بقالب باب سوم در معاش خلق و آن مشتمل است بر
بیست فصل تبرکا بقوله تعالی ان یکن منکم عشرون صابرون فصل اول در بیان حجب روح انسان
از تعلق قالب و آفات آن فصل دوم در بیان تعلق روح بقالب و حکمت و فواید آن فصل
سوم در بیان احتیاج بانبیا علیهم السلام در پرورش انسان فصل چهارم در بیان نسخ
ادیان و ختم نبوت بمحمد علیه الصلوة والسلام فصل پنجم در بیان قالب انسان بر قانون شرع
فصل ششم در بیان تزکیت نفس انسان و معرفت آن فصل هفتم در بیان تصفیه دل بر قانون

فصل دوم در بیان آنک بنای این کتاب بر چه [illegible]

طریقت و معرفت آن فصل نهم در بیان احتیاج بشیخ در تربیت انسان و سلوک راه
فصل دهم در بیان مقام شیخی و شرایط و صفات آن فصل یازدهم در بیان شرایط و
صفات مریدی و آداب آن فصل دوازدهم در بیان احتیاج بذکر و اختصاص بذکر لا اله الا
الله فصل سیزدهم در بیان کیفیت ذکر گفتن و شرایط و آداب آن فصل چهاردهم در
بیان احتیاج مرید بتلقین ذکر از شیخ و خاصیت آن فصل پانزدهم در بیان احتیاج بخلوت
و شرایط و آداب آن فصل شانزدهم در بیان بعضی وقایع غیبی و فرق میان خواب و واقعه
فصل هفدهم در بیان مشاهدات انوار و مراتب آن فصل هیجدهم در بیان مکاشفات
و انواع آن فصل نوزدهم در بیان تجلی ذات و صفات خداوندی جل جلاله فصل بیستم
در بیان وصول بحضرت خداوندی بی اتصال و انفصال باب چهارم در معاد
نفوس انسان سعدا و اشقیا و آن مشتمل است بر چهار فصل قال الله تعالی فمنهم ظالم لنفسه ومنهم
مقتصد ومنهم سابق بالخیرات باذن الله وقال الله تعالی لا یصلیها الا الاشقی الذی کذب وتولی
فصل اول در بیان معاد نفس ظالم و آن نفس لوامه است فصل دوم در بیان معاد نفس
مقتصد و آن نفس ملهمه است فصل سوم در بیان معاد نفس سابق و آن نفس مطمئنه است
فصل چهارم در بیان معاد نفس اشقی و آن نفس اماره است باب پنجم در
بیان سلوک طوایف مختلف و آن مشتمل است بر هشت فصل فصل اول در بیان سلوک ملوک
و ارباب فرمان فصل دوم در بیان حال ملوک و سیرت ایشان با هر طایفه از رعایا و شفقت
بر احوال خلق فصل سوم در بیان سلوک وزرا و اصحاب قلم و نواب فصل چهارم در بیان

فصل هشتم در بیان تحلیه روح بر قانون طریقت و معرفت آن

سلوک علما از مفتیان و مذکران و قضاة فصل پنجم در بیان سلوک ارباب نعم و اصحاب اموال
فصل ششم در بیان سلوک دهاقین و روستاییان و مزارعان فصل هفتم در بیان سلوک اهل تجارت
فصل هشتم در بیان سلوک محترفه و اهل صنایع باب اول در دیباچهٔ کتاب و آنچه مشتملست
بر سه فصل تبرکاً بقوله تعالی وکنتم ازواجاً ثلثة فصل اول در بیان اکمل فایده نهادن کتاب در
کلمات ارباب طریقت و بیان سلوک چه چیزست قال الله تعالی فانما یسرناه بلسانک لتبشر به
المتقین وتنذر به قوماً لدّا و قال النبی صلی الله علیه وسلم کلمة الحکمة ضالة کل حکیم مراد از سخن حقیقت
و بیان سلوک راه طریقت دواعی شوق و بواعث طلب در باطن مستعد مریدان طریقت و طالبان
محقق آورد و شرار آتش محبت در دل صدیقان مشتعل گرداند خصوصاً چون از منشأ عاشقان موافق
و کاملان محقق صادر شود بیت آنرا که دل از عشق پر آتش باشد هر قصه که گوید همه دلکش باشد
تو قصهٔ عاشقان همی کم شنوی بشنو بشنو که قصه‌ها خوش باشد و نیز بیخبران از دولت این
حدیث انتباهی باشد و نتوان دانست که قفل این سعادت بکدام کلید گشاده شود مصراع والاذن تعشق
قبل العین احیانا این قوم را دولت این حدیث از در سمع در آمد ابتدا که گفتند اننا سمعنا منادیا
ینادی للایمان ان آمنوا بربکم فآمنا ملک تخم عشق در زمین دلها ابتدا بدستکاری خطاب الست بربکم
انداختند اما تا توفیق تربیت آن تخم کدام صاحب دولت را دادند زیرا که مملکت جاودانی
عشق هر شاه و ملک ندهند بیت ملک طلبش بهر سلیمان ندهند منشور غمش بهر دل و جان ندهند
ابو سعید گوید
درمان طلبان درد از او هیچ مجو کین درد بطالبان درمان ندهند و فتی ابن ضعیف در معنی عشق میگفت
گفته است بیت نوباوهٔ گلبن جوانی عشقست سرمایهٔ ملک جاودانی عشقست چون خضر گر آب زندگانی جویی

سرچشمهٔ آب زندگانی عشقست و هرچند سودای تمنای این حدیث از هیچ سری خالی نیست چنانکه
شیخ فرماید بیت عشق تو ز سر بیخبری خالی نیست دردی تو ز هر بی بصری خالی نیست
سودای تو از هیچ سری خالی نیست ولیکن دست طلب هر متمنی بدامن کبریای این دولت چگونه رسد کلیس
الدین بالتمنی ولا بالتحلی شیخ درین معنی میفرماید بیت تا شد دل خسته‌ام فدای کسی باریک ترم ز تار موی کسی
دست همه کس نمیرسد سوی کسی من خود چه کسم که هیچ کس گوی کسی و دیگر غرض از بیان سلوک اثبات حجت است
بر بطالان هوا پرستان و بهیمه صفاتی که همگی همت خویش را استیفای لذات شهوانی بهیمی و حیوانی
صرف کرده‌اند و چون بهایم و انعام بنقد وقت راضی گشته‌اند و از ذوق مشارب مردان و شرب
مقامات مقربان محروم مانده و از کمالات دینی و درجات اهل یقین بصورت نماز و روزهٔ غافلانه
و آلودهٔ آفات بی کرانه قناعت کرده تا فردا نگویند چون متحیران که ما از دولت این حدیث بیخبر بودیم لو
کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر جنید را پرسیدند که مرید را از کلمات مشایخ و حکایات احوال
ایشان چه فایده گفت تقویت دل و ثبات بر قدم مجاهده و تجدید عهد طلب گفتند این را مؤکدی از
قرآن داری گفت بلی وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک و گفته‌اند کلمات المشایخ جنود
الله فی ارضه یعنی سخنان مشایخ یاری دهندهٔ طالبانست تا بیچاره را که سخنی کامل نباشد اگر شیطان
خواهد که در اثناء طلب و مباشرت ریاضات و مجاهدات بدعتی یا شبهتی در راه طلب او زند
تمسک بکلمات مشایخ کند و نقد واقعهٔ خویش بر محک بیان ثانی ایشان زند تا از تصرف وساوس
شیطانی و هواجس نفسانی خلاص یابد و بر سر جادهٔ مستقیم و مرصاد دین قویم باز آید چه درین راه
رهزنان شیاطین الجن والانس بسیارند که رونده چون بی دلیل و بدرقه رود هر چه زودتر در وادی هلاکش اندازند

وجس این بسی بوده است مصرع و کم شلها فارقتها و بی تصفر شیخ ابو سعید ابوالخیر رحمة الله علیه
گفته است که مرید باید که هر روز بقدر یک سی پاره از این حدیث بگوید و بشنود و گفته اند من احب شیئا
اکثر ذکره بحکم این مقدمات بعضی روندگان راه طریقت و سالکان عالم حقیقت که ازین دولت
صاحب نصاب بودند و درین طریق بر جادهٔ صواب بر قضیهٔ ان لکل شیء زکوة و مقتضای ادای
لکل ذی حق حقه در ذمت کرم خویش واجب شناختند حق مستحق سانیدن و از سرچشمهٔ آب
حیات معرفت تشنگان بادیهٔ طلب را شربتی چشانیدن تا درد ایشان بدرد و شوق بر شوق و تشنگی
بر تشنگی بیفزاید بیت من چون ریگم غم تو چون آب خورم چندانکه همی بیش خورم تشنه ترم فصل
دوم در بیان آنکه سبب نهادن این کتاب چه بود خاصه پارسی قال الله تعالی و ما ارسلنا من رسول
الا بلسان قومه لیبین لهم الایة و قال النبی صلی الله علیه و سلم کلموا الناس علی قدر عقولهم بدانکه اگر
چه در طریقت کتب بسیار مطول و مختصر ساخته اند ولیکن بیشتر بزبان تازیست و پارسی زبان را
زیادت فایده نیست بیت با یار نو از غم کهن باید گفت با او بزبان او سخن باید گفت
لا تفعل و افعل نکند چندان سود چون با عجمی مکن مکن باید گفت مدتی بود تا سر وقتی جمعی طالبان محقق و مریدان
صادق ازین ضعیف با قلت بضاعت و عدم استطاعت مجموعهٔ پارسی التماس میکردند اگر چه پیش
ازین چند مجموعه در قلم آمده بود بر حسب استعداد و التماس هر طایفه فاما مجموعهٔ میخواستند قلیل الحجم کثیر
المعنی که از ابتدا تا انتهای آفرینش و بدو سلوک و نهایت سیر و مقصد و مقصود عاشق و معشوق خبر
دهد هم جام جهان نما باشد و هم آینهٔ جمال نما و هم استعداد مبتدی قاصر را شامل بود و هم افادت منتهی
کامل و تا این ضعیف در بلاد خراسان و عراق گاه در سفر و گاه در حضر بود از تعویقات و آفات

وفتنها

و فتنها گوناگون فراغت و فرصت نمی یافت که بر اتمام آن قیام نماید چه هر روز فتنهٔ بنوعی دیگر
ظاهر گشت که موجب تفرقهٔ دل و توزع خاطر بود که خود گویی فتنه در آن دیار وطن دارد و خواجه علیه
الصلوة و السلم وقتی فرموده است الفتنة تطلع من ههنا و اشار الی المشرق مع هذا بدان فتنها راضی
نبودیم و بقضای آسمانی و تقدیر ربانی گردن نهادیم و بصبر و تسلیم پیش رفتیم و شکر نعمت دین و
اسلام بگزاردیم و بعض اشر اسوس من بعض نخواندیم و کفران نعمت مسلمانی کردیم تا لاجرم تا گاه صدمات سطوات
ولیکن لغزتم اثر عدای لشکر بد در آن دیار و اهل آن بلاد رسید و شومی فسق فساق و ظلم ظلمه بر مقتضی نص
و اذا اردنا ان نهلک قریة امرنا مترفیها ففسقوا فیها فحق علیها القول فدمرناها تدمیرا دمار از آن
دیار و اهل آن دیار بر آورد بیت الفقه سراج کرد گردون ز جفا حق باید گفت بود دون حق ما
در تاریخ شهور سنه سبع عشر و ستمائة لشکر مخذول تاتار کفار خذلهم الله و دمرهم استیلا یافت
بدان دیار و آن فتنه و فساد و قتل و اسر و هدم و حرق که از آن ملاعین ظاهر گشت در هیچ عصر و بلاد کفر
و اسلام کس نشان نداده است و در هیچ تاریخ نیامده است الا آنچ خواجه علیه السلم خبر داده است
که لا تقوم الساعة حتی تقاتلوا الترک صغار الاعین حمر الوجوه ذلف الانوف کان وجوههم المجان المطرقة
صفت این کفار ملاعین کرده است و فرموده که قیامت برنخیزد تا آنگه که شما با ترکان قتال
کنید قومی که چشمهای ایشان خرد باشد و رویهای ایشان سرخ و بینیهای ایشان پهن و گونهٔ رویهای ایشان
چو سپر بود سخت در کشیده و بعد از آن فرموده است و یکثر الهرج قیل یا رسول الله و ما الهرج
قال القتل فرمود که قتل بسیار شود بحقیقت این واقعه آنست که بنور نبوت خواجه علیه السلم
باز دیده بود قتل ازین پیش چگونه باشد که از یک شهری که منشا و مولد این ضعیف بود قیاس

کرده اند که بیش هفتصد هزار آدمی از شهر و ولایت بقتل آمده است و اسیر گشته و فتنه و فساد
آن ملاعین مخاذیل بر جملهٔ اسلام و اسلامیان از آن زیادت تر است که در حیز عبارت گنجد
و این واقعه از آن شایع تر است که در جهان شرح آن حاجت افتد و اگر عیاذا بالله غیرت و
حمیت در نهاد ملوک و سلاطین نجنبد که رعایت مسلمانی و مسلمانان در دست ایشانست که
الامیر راع علی رعیته و هو مسئول عنهم و از سر جولت دین دامن کرم جان ایشان نگردد تا باتفاق
جمعیتی کنند و کمر انقیاد فرمان انفروا خفافا و ثقالا و جاهدوا باموالکم وانفسکم فی سبیل الله بر میان
جان بندند و نفس و مال و ملک در دفع این فتنه فدا کنند بوی آن می آید که یکبار مسلمانی بر انداخته
شود با آنکه اکثر بلاد اسلام بر افتاد و این بقیت نیز بر اندازند و جهان کفر گیرد بیت
شاهان جهان بجملگی بشتابید • تا بو که بقیتی ز دین دریابید • اسلام ز دست رفت بس بیخبرید • کز غلبه جهان کفر و شما در خوابید
خوف و خطر آنست که از مسلمانی آن قدر اسمی که مانده است بشومی معاملهٔ ما نیز عیان بی معنی بر
انداخته شود که نه اسم ماند و نه رسم و روی در حجب بدا الاسلام غریبا و سیعود غریبا نهد اللهم نجنا
عن نومة الغافلین ربنا لا تؤاخذنا بسوء افعالنا و لا تسلط علینا من لا یرحمنا ربنا و لا تحملنا ما لا طاقة
لنا به واعف عنا واغفر لنا وارحمنا انت مولینا فانصرنا علی القوم الکافرین مقصود آنکه چون
قهر و غلبهٔ آن ملاعین مخاذیل پدید آمد این ضعیف قرب یکسال در دیار عراق صبر میکرد بامید آنکه
مگر شب دیجور این فتنه و بلا را صبح عافیتی بدمد و خورشید سعادتی طلوع کند هر گونه مقاسات شداید
و محن میکرد تا از سر اطفال و عورات نباید رفت و مفارقت دوستان و عزیزان نباید کرد و
ترک معتز و مسکن نباید گفت نه روی آن بود که متعلقان را بجملگی از آن دیار بیرون برد و نه دل بار میداد
که

که جمله در معرض هلاک و تلف بگذارم چون بلا بغایت رسید و محنت بنهایت و کار بجان
و کارد باستخوان الضرورات تبیح المحظورات بر بایست خواند و امتثال فرمان یا ایها
الذین آمنوا لا یضرکم من ضل اذا اهتدیتم و متعلقان را جمله ترک گفتن و تن بجا براه نهادن و غنیمت
شمردن و برستن و الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین عزیزان را ببلا سپردن پیش گرفتن بیت
بی بلا نازنین شمرد او را • چون بلا دید در سپرد او را • تا بدانی که وقت پیچاپیچ • مر ترا هیچ کس نباشد هیچ
این ضعیف از شهر همدان که مسکن بود شب بیرون آمد با جمعی دوستان و درویشان و عزیزان در
معرض خطری هر چه تمامتر در شهور سنه ثمان عشر و ستمائه براه اردبیل و بر عقب این ضعیف خبر چنان
رسید که کفار ملاعین دمرهم الله و اخزاهم بشهر همدان آمدند و حصار دادند چون طاقت مقاومت
نماند کفار دست یافتند و شهر بستدند و خلق بسیار شهید کردند و بسی اطفال و عورات اسیر
بردند و خرابی تمام کردند و همچنین بشهر دیگر باره تاختن بردند و قتل عظیم کردند و بسی از اقربا و متعلقان
این ضعیف را قتل کردند بیت یارب بیچارگی ما نگری • وز کلبهٔ ما نماند برگی • انا لله و انا الیه
راجعون • چون امید از وطن و مسکن مألوف منقطع گشت صلاح دین و دنیا در آن دید که مسکن در دیاری
سازد که در او اهل دین و خداپرستان باشند و از آفت و بدعت و هوا و تعصب پاک باشند
و بامن عدل آراسته باشند و رخص و اسعار معیشت باشد و در آن دیار پادشاه دین دار
عالم عادل منصف متمیز بود که قدر اهل دین داند و حق اهل فضل شناسد هر چند تفحص کردم از
ارباب نظر و اصحاب تجارت که بر احوال بلاد و اقالیم جهان وقوف داشتند باتفاق
گفتند دیاری بدین صفات و بلادی بدین خاصیات درین وقت بلاد روم است که هم بمذهب

علم الحکم

اهل اسلام پیراسته و آراسته است و هم بعدل و انصاف و امن و رخص پراست و بحمد الله پادشاه
دران دیار از بقیهٔ آل سلجوق یادگار ان خاندان مبارکست که هر آسایش و راحت و امن
و فراغت که اهل اسلام یافتند از چتر همایون آن خاندان یافتند و آن خیرات و مبرات که در
عهد ان پادشاه دین دار دین پرور انار الله برهانه بوده است از غزوات و فتوحات دیار
کفر و اخذ قلاع و حصون ملاحده و بنا نهادن خوانق و مساجد و منابر و پلها و رباطها و
بیمارستانها و ذکر مواضع خیر و توقیر و تربیت علما و تبرک و اعزاز زهاد و عباد و شفقت
و رحمت بر رعایا و انواع تقربات بحضرت عزت در هیچ عهد نبوده است و این معنی
از ان مشهورتر است که باطنابی حاجت افتد چه در جملگی دیار ترکستان و فرغانه و ماوراء النهر
و خوارزم و خراسان و غور و غرجستان و غزنین و هند و هندستان و کابل و زابلستان و سیستان
و کرمان و فارس و خوزستان و عراقین و دیار بکر و شام و ساحل و مصر و روم و ارمن و غیر ان
مآثر خوب ایشان و بندگان ایشان ظاهر است و زبانهای اهل اسلام بر دعاء صالحه
و اثنیه فایحه ان خاندان مبارک دایم پادشاه تبارک و تعالی عاطفت و مرحمت و شفقت
و رافت ایشانرا وسیلت درجات و موجب قربات گرداناد و برکات عدل گستری
و دین پروری ایشان تا منقرض عالم در خاندان مبارک ایشان باقی داراد بمنه و کرمه چون این ضعیف
را این معنی محقق گشت دانست که اسباب جمعیت و فراغت دل پروری و نشر علم و دعوت
خلق بحق و رعایت حقوق و اصحاب خلوت و خدمت طالبان و عزیزان جز دران دیار مهیا
و مهنا نگردد خصوصا در پناه دولت ان خاندان مبارک که دعاگویی ان خاندان این ضعیف را از
آبا

آبا و اجداد میراث رسیده است و حقوق نعم ایشان بر ذمت این ضعیف و جملهٔ اهل
اسلام متوجه واجب شناخت بی توقف روی بدان خطهٔ مبارک نهادن و در حریم این ممالک
که هر روز افزون تر بادو از شر و کید کفار محفوظ و مصون بماند ساختن و بدعای دولت قاهره مشغول بودن چون سعادت مساعدت نمود و توفیق رفیق گشت اتفاق خیر با جماعتی
عزیزان بحدود این دیار مبارک رسید بشهر قیصریه و از اتفاق حسنه فتح این فتوح در ماه رمضان
افتاد که ابواب خزاین رحمت گشاده بود و خوان کرم عام نهاده و صلای کل من سال اهل
من داع در داده و درین موسم شریف عزلتی اختیار کرده شد در اثناء این حالت مقالت جماعت
اعزهٔ طلاب که بر وفق التماس چنین مجموعی کردند عنان گیر شد این فرصت و فراغت و
جمعیت را غنیمت شمرده امد بعد از استخاره و استمداد فیض فضل ربانی عنان قلم بدست
تصرف غیب سپرده شد تا هر گوهر ثمین که از مواهب غیب بکمن دل رسید زبان قلم در سلک
عبارت کشید و بر اطباق اوراق تحفهٔ طالبان حق و عاشقان صادق سازد امید بعنایت
بی علت و کرم بی نهایت پادشاه تبارک و تعالی و تقدس چنانست که بیان و بنان این ضعیف را
از سهو و زلل و خطا و خلل محفوظ و مصون دارد و در خزاین مکنونات غیب بر دل و زبان
گشاده گرداند و بر قانون جادهٔ متابعت سید اولین و آخرین این مقصود بحصول موصول گرداد
و ما را و خوانندگان را در دو جهان شافع و نافع سازد و مقبول دلها و منظور نظرها گرداناد انشاء
الله العزیز و هو حسبنا و علیه توکلنا ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا و هب لنا من لدنک رحمة
انک انت الوهاب فصل سوم در بیان انکه این کتاب بر چند نوع و نهج نهاده اند قال

الله تعالی و سوا التی بدؤا الخلق ثم یعیده • و قال النبی صلی الله علیه و سلم یموت الناس علی ما عاش
فیه و یحشر الناس علی ما مات علیه • مراد آنک انسان را بحکم آیت و خبر سه حالت ثابت میشود اول
بدایت فطرت و از ان مبدأ خوانیم دوم مدت حیات و از ان معاش خوانیم سوم حالت قطع تعلق
روح با ضطرارها از صفات قالب یا باختیار و از ان معاد نهیم پس این کتاب مبنی بر سه اصل می افتد
از مبدأ و معاش و معاد و هر اصلی بابی نهاده می آید مشتمل بر چند فصل تا در هر مقامی شمه از احوال
انسان فراخور این مختصر بیان کرده شود ان شاء الله تعالی چنانک در باب مبدأ بدایت فطرت
ارواح و اشباح و ملک و ملکوت شرحی داده آید در باب معاش از تربیت انسان و سیر و
سلوک او در اطوار بشریت و انوار روحانیت و تبدیل اخلاق و تغیر صفات و احوال مختلف
او در اثناء روش و احتیاج با سباب تربیت طرقی نموده آید و در باب معاد از مراجعت و
معاودت نفوس سعدا و اشقیا و مرجع و معاد هر صنف بیانی کرده شود بر قانون انبیا و اولیا
و یک باب در بیان سلوک طوائف مختلف بدان مقرون شود تا هر طائفه از فوائد کتاب
محظوظ و بهره مند باشند و یک باب در دیباجه کتاب آمده است جملگی کتاب بر پنج
باب و چهل فصل بنای افتد چنانک در فهرست شرح آن نموده آمد تبرک و تیمن را که بناء اسلام
بر پنج رکن است چنانک عبد الله ابن عمر رضی الله عنهما روایت میکند عن النبی صلی الله علیه و سلم انه قال
بنی الاسلام علی خمس شهادة ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة و صوم شهر
رمضان و حج البیت من استطاع الیه سبیلا حدیث صحیح و در فصول عدد چهل تبرک بدانج در تربیت انسان
عدد اربعین را خصوصیتی دارد چنانک فرمود وَواعدنا موسی اربعین لیلة و خواجه علیه السلم میفرماید من اخلص لله

اربعین

اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه • و در اول هر فصلی آیتی از قرآن و حدیثی از پیغمبر صلی الله
علیه و سلم مناسب آن فصل آورده آید تا تمسک بکتاب و سنت باشد و چون از ابتدا تا بانتها شرح کمال
و نقصان و پرورش و روش او در هر حالی از حالات و مقامی از مقامات داده آید تا محکی شد مدعیان
راه طریقت را و ارباب سلوک و معرفت را که نقد وقت خویش را بر این محک زنند کو امارات و علامات
مقامی ازین مقامات در خویشتن یابند مستظهر و امیدوار باشد که قدم بر جاده حق دارند و بر صراط
مستقیم میروند و اگر ازین معنی در خود چیزی نه بینند غرور شیطان و عشوه نفس نخرند و پندار مغرورا
از دماغ بیرون کنند و بر طریق صواب قدم در راه طلب نهند و بحرفهای پوشیده مغرور نشوند
شعر سودای میان تهی ز سر بیرون کن • از ناز بکاه و در نیاز افزون کن • استاد تو عشق است چو آنجا برسی
او خود بزبان حال گوید چون کن • و نام این کتاب هم بر منوال احوال کتاب نهاده آمد مرصاد العباد من
المبدأ الی المعاد • چون مرید صادق و طالب عاشق از سر صدق نه از سر هوا و تمنی مطالعه کند و بر اصول
این فصول اطلاع یابد واقف گردد که او کیست و از کجا آمده است و چون آمده است و بچه کار
آمده است و کجا خواهد رفت و چون خواهد رفت و مقصود و مقصد چیست شعر
جانا دل عاقلان عالم ریش است • زین یک منزل که جمله را در پیش است • از تیغ اجل بریده در طشت فنا •
زین غم سر صد هزار زیرک پیش است • و معلوم گردد که روح پاک علوی نورانی در صورت قالب خاک سفلی ظلمانی
کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت دادن و قطع تعلق از قالب کردن و خرابی صورت چرا ست
و باز در حشر قالب را نشر کردن و کسوت روح ساختن سبب چیست تا از زمره اولئک کالانعام بیرون
آید و بمرتبه انسانی رسد و از حجاب غفلت یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون خلاص یابد

وقدم بذوق و شوق در راه سلوک نهد تا انچ در نظر آورد در قدم آرد که ثمرهٔ نظر ایمانست و ثمرهٔ قدم
عرفان بیچاره فلسفی و دهری و طبایعی که ازین هر دو مقام محروم ماندند و سرگشته و گم گشته تا یکی از فضلاء ایشان
که نزد ایشان بفضل و حکمت و کیاست معروف و مشهور است و آن عمر خیام است از غایت حیرت در
ضلالت این بیت میگفت شعر در دایره‌ای کامدن و رفتن ماست ۰ آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین عالم راست ۰ کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست ۰ شعر هم گوید دارنده چو ترکیب طبایع آراست
باز از چه قبل فکندش اندر کم و کاست ۰ گر زشت آمد پس این صور عیب کراست ۰ ور نیک آمد خرابی از بهر چراست
آن سرگشته نابینا فانها لا تعمی الابصار و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور ۰ او را خبر نیست که حق تعالی
را بندگانی اند که در متابعت سید اولین و آخرین صلی الله علیه و سلم بر کل کائنات عبور کرده‌اند و از قاب قوسین
درگذشته و از سر او ادنی حکم هستی خویش کم زده و دیدهٔ بصیرت را بکحل ما زاغ البصر و ما طغی مکحل
گردانیده و در مطالعهٔ لقد رای من آیات ربه الکبری ۰ استفادت نوری از انوار یهدی الله لنوره من یشاء ۰
کرده که بدان نور در مقام بی بصر دو عالم امر که مبدأ عالم ارواحست شاهد کرده‌اند و باز دیده که از کتم
عدم هر چیز بصحرای وجود چگونه می آید و خواهد آمد تا منقرض عالم و سر وجود هر یک بدانسته و منتهای هر صنف
از موجودات بشناخته و مرجع و معاد هر طائفه معاینه کرده و از دریچهای ازل لم یزل بیرون نگرسته و از
دریچهٔ ابد با ازل بیرون نگرسته و هر کار صنعت کرده‌اند ازل و ابد بر آمده و بکرات از وجود بعدم
رفته و از عدم بوجود آمده گاه موجود معدوم بوده و گاه معدوم موجود بوده و گاه نه معدوم و نه موجود بوده
و در زیر این پردهٔ بی نوایان از اسرار بسیار است و این معانی لایق ادراک هر عقل که آلودهٔ شهوت نباشد و شرح
خلق طامات پندارند و هر یک سری بزرگست از اسرار مکنون غیب که جز دیدهٔ اهل غیب بران نیفتد

که زبان

که زبان لالان هم مادر لالان داند جناب شیخ فرماید شعر تا باغم عشق تو هم آواز شدم ۰ صد باره زیادت از عدم شدم
زان سوی عدم نیز بسی بوده‌ام ۰ رازی بودم کنون همراز شدم ۰ اما کجا اند انجان نابینایان که شده تا اگر در نشان
طلب بینائی باقی بود بتایید ربانی باندک روزگاری بر شکاری طریقت سبل خود بینی از پیش چشم حقیقت
بین ایشان برداشته شدی بشرط تسلیم از نابینایی که صم بکم عمی فهم لا یعقلون خلاص یافتندی بعد از آن
همه لاف لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا زدندی و چون دلخواه چنان بود که بر مائدهٔ فائدهٔ این قوم
خواص و عوام بنشینند و هر طائفه از اجناس و انواع خلق علی اختلاف طبقاتهم از مقامات
مقربان بی نصیب نباشند و از مشارب اولیاء حق بی چاشنی نمانند چنانک از صنعت وحرف
و زی و کسوت خویش بیرون نباید آمد که کارها مهمل ماند و حاجات ضروری خلق مختل گردد و در باب
پنجم بیان سلوک هر طائفه کرده آید که هیچ طائفه نیست که از حرفت و صنعت او راهی بحضرت
حق نیست و راهی بدوزخ بلک از زیر قدم هر شخصی این سه راه می خیزد اما صراط مستقیم آن راه راستیست
که بحق میرود و راه بهشت از دست راستست و راه دوزخ از دست چپ چنانک میفرماید
وکنتم ازواجا ثلثة فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة و اصحاب المشئمة ما اصحاب المشئمة
والسابقون السابقون اولئک المقربون ۰ و مشایخ گفته اند الطرق الی الله بعدد انفاس الخلق مراد از
انفاس خلق قدم گاه و حرفت و صنعت ایشانست و مثال ایشان چون راه کعبه است از جمله
جهان راه باشد بکعبه ومن حیث خرجت فول وجهک شطر المسجد الحرام ۰ اما اول خروج شرطی بزرگست
دریاب چون حاصل آید دوم توجه بجهت کعبه باید تا نماز درست آید اما حج درست نیاید
شرط سیوم باید و آن قطع مسافت بعدست چون این سه شرط حاصل آمد حج میسر شد همچنین

جانفه را در صفت و حرفت خویش باید که اول از حظ نفس و نصیب خویش خروج کند
و در هر کار توجه بحق آرند و بقدم صدق قطع مسافت هستی خویش واجب شناسند تا بکعبه وصال
رسند فاینما تولوا فثم وجه الله شعر با خود منشین که هم نشین ره زن تست ۰ وز خویشتن گریز که آفت تو تست
گفتی بدو ز من مسافت چندست ۰ ای دوست ز تو بدو مسافت تن تست شرح حق معامله هر طائفه
در تمام خویش بر سبیل ایجاز و اختصار داده آید ان شاء الله تعالی و از عبارات منغلق و
الفاظ غریب احتراز رود تا مبتدی و منتهی را مفید بود و خاص و عام را موافق رب اشرح لی صدری
ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی باب دوم در مبدأ و آن مشتملست
بر پنج فصل فصل اول در بیان فطرت ارواح و مراتب و معرفت آن قال الله تعالی
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ای خلقنا الارواح الانسانیة
ثم رددناه اسفل سافلین ای الی قالب الانسانی و سنبینه ان شاء الله تعالی و قال النبی صلی الله علیه وسلم
ان الله خلق الارواح قبل الاجساد باربعة آلاف سنة وفی روایة بالفی الف سنة این حدیث
متواترست بدان معنی که اول ارواح انسانی آفریدند آنگه اجساد و اجسام بدانکه مبدأ
موجودات و مخلوقات ارواح انسانی بود و مبدأ ارواح انسانی روح پاک محمدی بود علیه
الصلوة والسلم چنانک فرمود اول ما خلق الله روحی و در روایتی دیگر نوری چون خواجه علیه السلم
زبده و خلاصه موجودات و ثمره شجره کائنات بود که لولاک لما خلقت الافلاک مبدأ موجودات اکنون
هم او آمد و جز چنین نباید که باشد زیرا که آفرینش بر مثال شجره است و خواجه علیه الصلوة والسلم
ثمره آن شجره و شجره بحقیقت از تخم ثمره باشد پس حق تعالی موجودات خواست آفرید چون
اول

اول نور روح محمدی را از پرتو نور احدیت پدید آورد چنانک خواجه علیه الصلوة والسلم خبر
میدهد که انا من الله والمؤمنون منی در بعضی روایات می آید که حق تعالی بنظر محبت بدان نور محمدی
بنگریست حیا بروی غالب شد قطرات عرق پدید آمد ارواح انبیا را علیهم الصلوة از قطرات
نور محمدی بیافرید پس از انوار ارواح انبیا ارواح اولیا بیافرید و از ارواح اولیا و انبیا ارواح
مؤمنان بیافرید و از انوار ارواح مؤمنان ارواح عاصیان بیافرید و از ارواح عاصیان
ارواح کافران و منافقان بیافرید پس از انوار ارواح انسانی ارواح ملکی بیافرید و از انوار
ارواح ملکی ارواح جن بیافرید و از ارواح جن ارواح شیاطین و مرده و ابالسه بیافرید
بر تفاوت احوال ایشان از ارواح حیوانات بر تفاوت بیافرید آنگه انواع ملکوتیات
و نفوس نباتات و معادن و مرکبات و مفردات عناصر بیافرید آنگه مراتب عالم اجسام
پدید آورد چنانچ شرح آن در فصل دوم و سوم بیاید ان شاء الله تعالی و مثال این مراتب همچنان
بود که قنادی از قند سپید که اول بجوشاند نبات سپید بیرون کرد دوم کرت بجوشاند شکر
سفید بیرون کرد سوم کرت بجوشاند شکر سرخ بیرون کرد چهارم کرت بجوشاند شکر طبرزد
بیرون کرد پنجم کرت بجوشاند شکر قوالب بیرون کرد ششم کرت بجوشاند دردی باند که
آنرا قطاره گویند بغایت سیاه و کدر بود از اول مرتبه قندی تا این قطاره صفا و سپیدی کم
میشود تا بسیاهی و تیرگی باند آنکس که بر تصرف قنادی وقوف ندارد نداند که قناد این احوال
مختلف متنوع متعدد از یک قند چون بیرون می آورد انکار کند و گوید هرگز قطاره سیاه تیره
از قند سپید صافی نبوده است نداند که این سیاهی و تیرگی در اجزاء وجود قند سپید صافی تعبیه بود

زان می‌خوردم که یاد من زان می‌خورد • او را رخ سرخ گشت و ما را رخ زرد • و بتحقیق
می‌بایست که آن ظلمت و کدورت در اجزای وجود قند تعبیه باشد تا قند در مقام قندی از آن صفت
نصیبه آن خاصیت که در ظلمت و کدورت نهاده اند بردارد بقدر احتیاج و چون بمقام نباتی رسد
نبات از آن نصیب خویش بردارد و چون بمقام شکری رسد شکر از آن نصیب خویش بردارد
همچنین هر یک در مقام خویش بحد استعداد خویش از سپیدی و صفا و ظلمت و کدورت که
در اجزای وجود قند تعبیه بود برمیدارند و باقی رها میکنند تا بآخر در قطاره آید که از سپیدی
و صفا اندکی ماند و باقی جمله ظلمت و کدورت باشد و در نبات اندکی ظلمت و کدورت باشد باقی
سپیدی و صفا باشد چنانک در نبات آن ظلمت و کدورت بنظر حس نتوان دید اما باشد و در
قطاره سپیدی و صفا نتوان دید اما باشد و این تفاوت و مراتب در صفا و تیرگی و سپیدی
و سیاهی در هر یک ازین اجناس نبات و شکری باید و هر یک در مقام خویش کمالی دارد و هر یک خاصیتی
سبب آن تفاوت نهاده اند که در آن دیگر یافته نشود و انجا که کلی تخصیص بکار آید دیگری نیاید
تا انجا که نبات مفید باشد طبیب شکر نفرماید و انجا که شکر باید نبات نشاید و هیچ یک از اینها
قائم مقام دیگری نتواند بود پس معلوم میشود که هر یک در مقام خویش کمالی دارد که از جز در وی یافته
نشود چنانچ پیغمبر میفرماید الذی کل شیء خلقه پس درین مثال مدرک آن صافی و حقیقت روح پاک
محمدی که بحقیقت آدم ارواح است چنانک آدم علیه السلم ابو البشر آمد خواجه علیه الصلوة والسلم
ابو الارواح آمد نحن الآخرون السابقون اشارت بدین معنی است که اگرچه بصورت ما بآخر
تبع صور بود روح ما در اول مقدم ارواح بود ارواح انبیا علیهم السلم نبات صفت از قند روح

محمدی

محمدی بیرون آوردند و ارواح اولیا بمثابت شکر سفید بود و ارواح مؤمنان بمثابت شکر
سرخ و ارواح عاصیان بمثابت طبرزد و ارواح کفار بمثابت شکر قوالب هم برین قیاس ارواح
ملکی و جنی و شیطانی ازین میگرفتند تا انچ دردی آن بود که قطاره خواندیم از لطیف آن روح حیوانی
و نباتی بود و از کثیف آن مرکبات و مفردات عناصر انجا لطیفه غیبی روی مینماید در
لطائف که بیش ازین بیان هیچ کس در عبارت نیاورده است والله اعلم و آن انست که ظلمت
کدورت که در قند تعبیه بود ظلمت مطیه حرارت آمد و کدورت مطیه کثافت تا هر کجا از ظلمت
و کدورت در اجناس مختلف نبات و شکر و طبرزد و قطاره بیش یافته شود حرارت و کثافت
انجا زیادت بود چنانک شکر از نبات بیک درجه گرمتر و کثیف‌تر باشد باقی همچنین
و حرارت صفت آتش است و آتش مایه محبت است و کثافت صفت خاک است و خاصیت
آتش سرکشی و طلب علو و رفعت بود ازینجاست که ابلیس انا خیر منه گفت که از آتش بود
و خاصیت خاک خست و فروتنی بود و ازینجاست که حیوانات دنی الطبع و دون همت
باشند و طلب غذاهای سفلی فانی کنند که اصل ایشان از خاک است و از صفت آتش هم
ظلم خیزد و از صفت خاک جهل خیزد و چون هر دو بغایت رسید ظلوم و جهول باشد که لفظ
مبالغت راست پس این دو صفت اگرچه در قند تعبیه بود اما ظاهر نبود نه در قند و نه در
نبات و غیر آن ظهور کمال این دو صفت در قطاره آمد که آخر دردی بود از قند باز مانده و
صفا و سپیدی در وی اندک بوده و کمال سپیدی و صفا در نبات بود و ظلمت و کدورت در
وی اندک بود همچنین در نبات ارواح نورانی اندکی حرارت بود که مایه محبت باشد و اندک کدورت

که خمیرمایهٔ تواضع و عبودیت بود و لیکن بکمال نبود و این دو صفت بار امانت و معرفت
نتوانست کشید مجموعهٔ می بایست از هر دو عالم روحی و جسمانی که هم آلت محبت و بندگی
بکمال دارد و هم علم و معرفت بکمال دارد تا بار امانت مردانه و عاشقانه در کشد و چنان کشد
آن جز ولایت دو رنگ انسان نبود چنانک فرمود انا عرضنا الامانة علی السموات و
الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا زیرا که
این بار جز بظلومی و جهولی نتوان کشید اگر چه جز بنور روحانی باز نتوان دید ملائکه بنور روحانی
بدیدند اما قوت و استعداد جسمانی نداشتند بر نتوانستند گرفت حیوانات قوت
و استعداد جسمانی داشتند اما نور روحانی نداشتند شرف بار امانت ندیدند قبول نکردند
و اما معرفت ما بینت هم بدین مناسبت بدانک چنانک در قند صفت تعبیات
از سپیدی و سیاهی و صفا و کدورت و لطافت و کثافت و حلاوت همچنین در روح که
لطیفهٔ ربانی هفت صفت در و تعبیه است از نورانیت و محبت و علم و حلم و
انس و بقا و حیات و روح چون بقالب تعلق گیرد از هر هفت صفت صفاتی دیگر بر
خیزد و شرح آن در مقام خویش بیاید ان شاء الله و هر صفتی از صفات روح بمثابت
صفتی از صفات قند است چنانک نورانیت بمثابت سپیدی و محبت بمثابت سیاهی
و شرح این مناسبت رفتست و علم بمثابت صفا و حلم بمثابت کدورت و انس بمثابت
لطافت و بقا بمثابت کثافت و حیا بمثابت حلاوت و هر صفت که در قند اثر آن ظاهرتر است
بهمان مثابت در روح اثر آن صفت اندک ظاهرتر است تا اگر خواهند که آن صفت بکمال

در وی ظاهر شود او را بمعدنی باید برد که کمال آن صفت در وی باشد مثلا اگر خواهند که قند را صفت سیاهی
که در وی اندکست بکمال رسد در قطاره باید امیخت که معدن سیاهی است تا قند هم سیاه شود نبت
چون در روح صفت محبت اندک بود که بمثابت سیاهی است در قند خواستند که محبت در وی بکمال
رسد او را با قالب که معدن ظلمت است تعلق دادند تا پرورش صفت محبت در و بکمال رسد کلی از اسرار
تعلق روح بقالب آنست و چون ملائکه این تعلق با خاک نداشتند تخم محبت ایشان هرگز بکمال پرورش
نیافت که ثمرهٔ یحبهم و یحبونه گردد اگر کسی سوال کند که چون گفتی در قند نور روح پاک محمدی علیه الصلوة والسلام
ظلمت و کدورت و کثافت تعبیه بود و شرح دادی که ارواح انسانی بدین صفتها محتاج بود که هر یک
در موضع خویش معرفت را آلتی خواست بود و گفتی روح محمدی از پرتو نور احدیت بدر آمد پس در نور احدیت
این صفات توان گفت که تعبیه است انجا هم احتیاج ثابت شود و اگر گویی نتوان گفت پس
در نور روح محمدی از کجا آمد آنچ در نور احدیت نبود جواب از سه وجه بشنو اول آنک اگر چه
قند روح محمدی از نی شکر نور پرتو احدیت بود و لیکن بر صفت حدوث موصوف بود
و این صفت در نور احدیت نبود و هر چه محدثست مطلقا از ظلمت خلقیت حاصل است
و نور مطلقا صفت خداوندیت خاص که الله نور السموات و الارض و ظلمت مطلقا صفت
خلقیت است خاص چنانک فرمود ان الله خلق الخلق فی ظلمة پس این ظلمت و کدورت و کثافت
شاید که از صفت خلقیت و حدوث باشد وجه دوم آنک ذات احدیت موصوفست بصفات
لطف و قهر شاید گفت که هر چه از نورانیت است در ارواح از پرتو صفت لطف باشد
و هر چه ظلمت و کدورت باشد از پرتو صفت قهر باشد وجه سوم آنک چون ظلمت را

در قند بشابت آتش محبت نهادیم در روح شک نیست که تخم محبت در نهاد ارواح پیش از جمله
صفات دیگر انداختند شیخ میفرماید رحمة الله علیه بیت ما شیر ومی عشق تو با هم خوردیم • با عشق تو در طفولیت
نه غلط بدجای بیست کرما • بالعشق تو در ازل هم پروردیم • و یقین است که روح را محبت بر جمله
سابق آمده از بهر آنکه روح را محبت نتیجه تشریف تجهیم بود اگر تجهیم سابق نبودی محبت هیچ کس زهره
نداشتی که لاف محبت زدی بیت گستاخ تو کرده مرا با لب خویش • ورنه من بیچاره کجا و تو ام
در این انبساط از تجهیم گشاده شد و این صفت قدیم است و محبوبه همان ذوق دارد روح را
کدام صفت درین مقابل نشیند که روح را هیچ صفت نیست که بیوند از قدم دارد الا محبت
و درین اسرار بسیار است که کتب تحمل شرح آن نکند فذروه فی سنبله جگلی ملا اعلی کروبی و روحانی
دم محبت نیارستند زد زیرا که بار محبت نتوانستند کشید چه محبت و محنت از یک خانه اند
و محنت و شادی از هم بیگانه اند شیخ عبدالله انصاری رحمة الله علیه میگوید محبت در کوف
محنت جواب داد ای من غلام آنکه خود را فرا آب داد بیچاره آدمی زاد که از ظلومی و جهولی
بار دی کرد اهل دو جهان از و بگریختند او در آن آویخت و محنت جاودانی اختیار کرد شیخ
میفرماید بیت عشق است که لذت جوانی برد • عشق است که عیش جاودانی برد •
عشق ار چه کراب زندگانی دل است • لیکن ز دل آب زندگانی برد فصل دوم در شرح
ملکوتیات و معارج آن قال الله تعالی فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون
و قال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله العقل بدانک جابج مبداء عالم ارواح روح
پاک محمدی آمد بدان شرح که در سابق رفت مبدأ عالم ملکوت عقل کل آمد و ملکوت باطن
جهان

جهان آمد ظاهر جهان را ملک خوانند و باطن جهان را ملکوت خوانند و حقیقت ملکوت هر چیز
جان آن چیز باشد که آن چیز بدو قائم باشد و جان جمله چیزها بصفت قیومی خداوند تعالی قائم است
جابج و نمود بیده ملکوت کل شیء و هیچ چیز بخود قائم نیست الا ذات پاک خداوندی جل جلاله
و ملکوت هر چیز مناسب آن چیز باشد چنانک فرمود او لم ینظروا فی ملکوت السموات
و الارض ملکوت آسمان مناسب آسمان باشد و ملکوت زمین مناسب زمین اما
ملکوتیات بر انواعست و لیکن جمله بر دو قسم است قسمی از قبیل عالم ارواحست و آن
هم بر دو نوعست علوی و سفلی علوی چون ارواح انسان و ملک و سفلی چون ارواح جن
و شیاطین و حیوان و روح نامیه در نبات و حیوان و منشأ این دو قسم روح خواجه علیه السلام
چنانک شرح آن رفت و قسمی دیگر از قبیل عالم نفوس است و آن هم بر دو نوعست علوی
و سفلی علوی چون نفوس سماوی و نفوس کواکب و نفوس افلاک و بروج و سفلی چون نفوس
اجسام و آن هم بر دو نوعست مفرد و مرکب مفرد چون عناصر اربعه و ملکوت آن جواهر
و طبائع آنست چنانک آب را رطوبت و برودت طبیعت است و دفع تشنگی خاصیت
و آتش را یبوست و حرارت طبیعت و احراق خاصیت و خاک را یبوست و برودت
طبیعت است و انبات خاصیت و باد را رطوبت و حرارت طبیعت است و امداد
روح خاصیت و مرکب از دو نوعست جماد و نبات و جماد را ملکوت هم خواص و طبایع
چنانک خواص احجار و طبائع آن همچنین دیگر جمادات و ملکوت نبات نفس نامیه است
و خواص و طبیعت او و منشأ این قسم عالم عقل است دیگر باره اقسام ملکوتیات

ارواح و نفوس و نباتات جمع شود و در هر دو ملکوت ارواح و نفوس علوی و سفلی صفتی از صفات
ملکوتیات دیگر توان یافت چنانک در ملکوت ارواح و صفات ملکوت نفوس و در ملکوت
از صفات ملکوت ارواح و باقی هم برین قیاس اما در هر یک چون این نوع غالب افتاد و
آن دیگر مغلوب بدان نوع یاد کرده آمد و شرح هر یک باطناب آمد اما جمله آفرینش بر دو
نوع منقسم است ملک و ملکوت و از خلق و امر هم گویند و حق تعالی در یک آیت ذکر هر دو فرموده
که ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض تا آنجا که الا له الخلق والامر عالم امر عبارت
از ضد عالم اجسام است که قابل مساحت و قسمت و تجزی نیست و دیگر آنک باشارت
کن بی توقف در وجود آمد و عالم خلق عبارتست از اجسام لطیف و کثیف که قابل مساحت
و قسمت و تجزی است و اگرچه باشارت کن پدید آمده است و لیکن بوسایط و امتداد
ایام که خلق السموات والارض فی ستة ایام اما امر ملکوت ارواح را افراد کرد و هم ملکوت
نفوس را چنانک فرمود و یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و فرمود والشمس والقمر
والنجوم مسخرات بامره و لیکن روح انسانی شرف اختصاص اضافت من روحی مخصوص
است از بهر کرامت و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر معنی ظاهر آیت شنوده
باشی و لیکن معنی باطن شنو که قرآن ظاهری و باطنی هست ان للقرآن ظهرا و بطنا مفهوم باید که
آدمی زاد محمول عنایت ماست او را ما برگرفته‌ایم در بر و بحر بر عالم اجسام است و بحر عالم ملکوت
و بر و بحر آدمی را بر نتواند گرفت زیرا که او بار امانت ما دارد آن بار را بر و بحر بر نگرفت
فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان چون آدمی این بار برگرفت بر و بحر او را با
حلو

چگونه بر تواند گرفت چون او با همه عجز و ضعف بار ما کشد ما به همه قوت و قدرت و کرم بار او کشیم زیرا
که ما عاشق و معشوقیم اگر ما را با آدمی و آدمی را با ما افتاده است نه ما را با دیگری و نه دیگری را با ما افتاده است
شعر گر دل بهوای لولی در چو شد صد ترک بروی عرض کنی نپیوشد میان عاشق و معشوق کس در نگنجد بار
ناز معشوق عاشق تواند کشید و بار ناز عاشق عاشق هم معشوق تواند کشید چنانک معشوق اگر بر عاشق
عاشق هم ناگزیر معشوق است خواست معشوق عاشق را پیش از خواست عاشق بود معشوق ناز
و کرشمه معشوقانه عاشق را میرسد زیرا که عاشق پیش از وجود خویش معشوق را مرید نبود اما معشوق
پیش از وجود عاشق مرید عاشق بود چنانک خرقانی گوید او را خواست که ما را خواست شیخ میفرماید
رحمة الله علیه شعر شمع ازلی دل منست پروانه جان همه عالمی مرا جانانه از شور سر زلف چو زنجیر تو
دیوانگی دل من دیوانه اگرچه بحقیقت میان عاشق و معشوق یگانگی نیست تو مایی و ما تو سر جامه توی
و من جامه بلک جامه عشق را تار دیجهم آمد و پود بحیوته سررشته فتنه این حدیث از اشارت فاحببت
ان اعرف برخاست و لیکن ساما ن بحر کفن ما ابهان نیست آری سطوت حدت موسوی بر نتابد
ان تری لا تنفتک تواند زد اگرچه او را بضربه لن ترانی هم گوشمال داد تا برکوه طور ملائکه بطعن ابن
نساء الحیض ما للتراب و رب الارباب زبان دراز کردند و او زبان در کام کشید و گفت که با من میگویید
که ما للتراب و رب الارباب جواب او گویید که ما للترب الارباب التراب ما مقام خاکی راضی بودیم و
اول استشعار میخواستیم کلیم گوشه ادبار بعد در دوش کشیده و در کنج قناعت پای در دامن تسلیم آورده و خرم
سوره الظن برخوانده و دانسته که قربت ملوک را اگرچه فواید بسیار است اما آفات بی شمارست شعر
و ما السلطان الا البحر عظما و قرب البحر محذور العواقب و از آن ترسیده که نباید که سرمایه ان

دست برود و سود بدست نیاید و عاقبت مرتبهٔ خاک در آب طلب باید کرد که یا لیتنی
کنت ترابا مارا عتاب بی علت از کنج ادبار بیرون آورد و بی اختیار ما کرامت تخمیر بیدی ازلی داشت
و خلعت سعادت اضافت من روحی بر سر وجود ما انداخت و بر تخت خلافت وجعلکم خلائف
الارض نشاند و تاج یحبهم بر سر ما نهاد اگر انچه اسباب معشوقی ماست بر شمریم کتاب شود ازان دارد ملک
جدا نازست زعشق تو بر سر من ، کنند غلط که عاشقی تو بدمن ، یا خیمه زند وصال تو بر سر من
یا در سرا این غلط شود این سر من ؛ آدمیم با سر و حملناهم فی البر والبحر بر عالم ملک است و بحر عالم ملکوت
جاکه هرکجا بر است بر روی بحرست و هرکجا ملک است بر روی ملکوتست یعنی آدمی را
در ملک و ملکوت ما برداشته ایم بدان معنی که اگر ملک و اگر ملکوتست از پرتو نور روح و عقل او
آفریدیم تا هرچه ذوات روحانی اند حیات از پرتو نور روح او دارند از ملک و جن و شیطان و حیوان
و نبات و هرچه ذوات نفوس اند از کواکب و افلاک و آسمان و زمین و جمله مایهٔ نفوس از نتیجهٔ
عقل او دارند و عقل روح را همچون حوا آدم را که از پهلوی چپ او کرد قصد درین اشارتی لطیف است
انجا چون زنان از پهلوی چپ بودند خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود شاوروهن و خالفوهن زنان
در کارها مشورت کنید و هرچه ایشان گویند خلاف آن کنید که رای راست از ایشان نباشد زیرا که از
استخوان پهلوی کژ آمده لابد کژ باشد هرچه گویند راست ضد آن باشد اینجا نیز عقل از پهلوی چپ روحست
با او در معرفت ذات و صفات باری جل جلاله مشورت باید کرد و هرچه ادراک او بدان رسد و فهم
او دریابد از ذات و صفات باری جل جلاله بدانکه حضرت عزت ازان منزه است و بخلاف
آنست که عقل ادراک کند ذات و صفات بلکه ذات او هم بدو توان دانست عرفت ربی بربی

ولولا

ولولا فضل ربی ما عرفت ربی لطیفهٔ روی می نماید آنکه خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود که
اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله روحی هر سه راست است ترکیب
و بسیار خلق درین سرگردان اند تا این چگونه تا این چگونه است هیچ گفت که اول ما خلق الله القلم آن قلم
قلم ماست قلم خداست و قلم خدا مناسب عظمت و جلال او باشد و آن روح پاک محمدیست
که حق تعالی بنظر محبت بنور روح محمدی نگریست حیا بروی غالب شد شق یافت عقل یک شق او آمد
ز تصرفات غلبات حیا از اینجاست که هرکجا عقل هست حیا هست و هرکجا عقل نیست
حیا نیست چون قلم حق را یک شق روح بود و دوم عقل اگرچه دو می نمود اما یک قلم بود و قلم بید
قدرت خداوندی تا هرچه خواست از ملک و ملکوت بواسطهٔ سر قلمی نوشت و ازا بحل قسم
ساخت که ن والقلم و ما یسطرون و بر اظهار این قدرت بر حضرت خداوندی تا گفت جانک
فرمود اولیس الذی خلق السموات والارض بقادر علی ان یخلق مثلهم الی اخر السورة فصل
سوم در ظهور عوالم مختلف از ملک و ملکوت قال الله تعالی ان فی خلق السموات والارض
واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی البحر بما ینفع الناس و ما انزل الله من السماء من ماء
فاحیا به الارض بعد موتها الی اخر الایة و قال النبی صلی الله علیه و سلم خلق الله التربة یوم السبت و خلق
الجبال فیها یوم الاحد و خلق الشجر یوم الاثنین و خلق المکروه یوم الثلثاء و خلق النور یوم الاربعا
و بث فیها الدواب یوم الخمیس و خلق آدم بعد العصر من یوم الجمعة فی آخر ساعة من ساعة فیما
بین العصر واللیل و اکنون از مبدا عالم ارواح تا منتهای عالم اجسام خداوند عالمهای مختلف آفریدست
از دنیا و آخرت و ملک و ملکوت و در هر عالم صنفی از مخلوقات آفریده روحانی و جسمانی و آن

صنفی از انواع مختلف افریده و در هر یک خاصیتی دیگر نهاده چنانک از صفت ملائکه چندین
نوع ملک اند کروبی و روحانی و انها که حملهٔ عرش اند نوعی دیگرند و ملائکهٔ هر اسمانی نوعی دیگرند و سفره
و برره دیگرند و کرام الکاتبین دیگرند و ملائکهٔ سواد دیگرند که ابر و باران و رعد و برق و باد بحکم ایشانست
تا در روایت می اید که بهر قطرهٔ باران ملکی موکل است تا ان قطره بدان موضع فرو اید که فرمان خداوندست
و ملائکه که بر دریاها موکل اند دیگرند و ملائکه که بر ذکر و حلقهای مجالس موکل اند دیگرند و ملائکه که
بر ارحام موکل اند دیگرند و ملائکه که در باطن ادمی القای خواطر کنند دیگرند و انها که دفع شیطان
از بنی ادم می کنند دیگرند و انها که محافظت زمین میکنند دیگرند و انها که حفظ اند و اهل روز
دیگرند و اهل شب دیگرند و ملائکه که محافظت اطفال کنند دیگرند و منکر و نکیر که سوال کنند دیگرند
و انها که بشر زند دیگرند و انها که معذب اند دیگرند و ملائکهٔ موت دیگرند و ملائکه حیات و
واسطهٔ نفخ صور دیگرند و ملائکه زیر زمین دیگرند و ان ملک که گاو و ماهی و جهان بر سفت
اوست دیگرست و ملائکه که عروق زمین و کوهها بدست ایشانست دیگرند و ملائکه
که خازنهٔ بهشت اند دیگرند و رضوان دیگرست و ملائکهٔ عذاب دیگرند و روح که او در یک صف
باشد و جملهٔ ملائکه در یک صف دیگر است و انواع ملائکه اندر اسمان و زمین و دنیا و
اخرت که جز خدای تعالی نداند کمیت و کیفیت ان پس جز یک عالم که از عوالم مختلف که عالم
ملکی است چندین نوع ملائکه اند هر یک بصفتی و خاصیتی دیگر مخصوص پس الک در عالمهای دیگر
چه انواع و اصناف خلق باشد از انسانی و بحری و از اصناف جن و شیاطین و ابالسه و مرده
و غیلان و نسناس و اهل جابلقا و جابلسا و یاجوج و ماجوج و دیگر اجناس که در قصص بر شمرند

ومارا

ومارا حقیقت نیست و از انواع حوران و وصیفان و ولدان و غلمان بهشت و اجناس
مختلف نباتات و جمادات و معادن و اجسام کثیف و لطیف و بسیط و مرکب و مفرد و عام
و انواع نور و ظلمت و جواهر و اعراض و الوان و طبایع و خواص و صفات و نتایج و اشکال و
هیات و صور و معانی و اسرار و حقایق و لطایف و خواص ظاهر چون سمع و بصر و ذوق و لمس
و حواس باطن چون عقل و دل و سر و روح و خفی و قوی بشری چون قوت متخیله و متوهمه و متفکره
و متذکره و حافظه و مدبره و حس مشترک و اجرام اسمانست از عرش و کرسی و لوح و قلم و بروج
و افلاک و کواکب سیارات و ثوابت و منازل و بیت المعمور و سدرة المنتهی و قاب قوسین
و لامکان و دیگر اصناف موجودات و انواع مخلوقات چگونه شرح توان داد که بر دقایق ان جز
حضرت خداوندی عز و علا واقف نباشد و ما یعلم جنود ربک الا هو اما عدد عالمها در بعضی روایات
امده است که هجده هزار عالم است و بروایتی هفتاد هزار عالم است و بروایتی سیصد هزار و
شصت هزار عالمست و لکن جمله در دو عالم خلق و امر که ملک و ملکوت اند مندرج است چنانک
بیان فرموده و در افرید بر حضرت خداوندی چنانکه الا له الخلق و الامر تبارک الله رب
العالمین اما مراتب ملک و ملکوت و مدارج ان بعد از مراتب ارواح انسانی مراتب ارواح ملکیات
و بعد از ان مراتب ارواح جن و انکه مراتب ارواح شیاطین انکه مراتب ارواح حیوانات
انکه مراتب نفوس نامیه که بنبات تعلق دارد انکه مراتب خواص و طبایع معادن انکه خواص
و طبایع مرکبات جمادات انکه خواص و طبایع مفردات عناصر اما مراتب نفوس مبدا ان عقل
کل امده و بعد از مراتب عقل مراتب نفوس عرشی و کرسی است انکه مراتب نفوس سماویست انکه

مراتب نفوس افلاک و بروج انکه مراتب نفوس کواکب سیارات و ثوابت انکه
نفوس مراکز چون مرکز اثیر که مرکز اتش است و هوا که مرکز باد است و محیط که مرکز اب است
و زمین که مرکز خاک است بعد از ان مراتب نفوس مرکبات این قدر بر سبیل اختصار نموده امد از
مدارج و مراتب ملکوتیات مختلف این جا انست که سالکان صاحب بصیرت را کشف
شود در مقام ایات سنریهم ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم و اگر در مراتب بعضی عدم و تاخیر افتد
نه از سهو عالم کشف باشد از سهو نظر نفس باشد در ادراک معانی غیبی از انکه سهو قوت متفکره
که سفیر عالم غیب است و شهادت زیرا که انچ مکشوف نظر روح شود در عالم غیب قابل تفاوت
و نقصان نبود خصوصا چون نظر روح موید بود بمدد نور الله که اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور
الله اما انچ نصیب نفس باشد از معانی غیب بتبعیت روح بود و خیال و وهم را مجال تصرف
نباشد که تفاوت و زیادت و نقصان بدان راه یابد و نیز درین معانی و مراتب که شرح داده
امد هر طائفه را از اهل طریقت و اهل حکمت مذاهب مختلف است بحسب نظرها بیت
نظارگیان روی خوبت ۰ چون در نگرند از کرانها ۰ در اینه نقش خویش بینند ۰ زین است تفاوت نشانها
مراتب ظهور عوالم ملک در روایت می اید کما اراد الله ان یخلق هذا العالم خلق جوهرا فنظر
الیه نظر الهیبة فذابت فصار نصفین من هیبة الرحمن نصفا نارا و نصفا ماء فاجری النار علی الماء
فصعد منه دخان فخلق من ذلک الدخان السموات و خلق من زبدة الارض [illegible] و زمین
بدین وجه و بدین ترتیب افرید و مراتب انچ در زمین افریده است چنانک در حدیث
روایت کرده اند در اول فصل و در روایت همان معنی است که با جمال تفصیل خواجه علیه الصلوة
والسلم

والسلم فرموده است زمین را روز شنبه افرید و ان اول روزیست از روزهای این جهانی
زیرا که روز نتیجه زمانست و زمان نتیجه گردش افلاک چون اسمانها بیافرید و گردان کرد اغاز
روز پدید امد شنبه نام نهاد انرا و در روز یکشنبه کوهها بیافرید و در روز دوشنبه نبات و
اشجار بیافرید و در روز سه شنبه رنج و مکروهات بیافرید و در روز چهارشنبه نور بیافرید
و در روز پنجشنبه حیوانات بیافرید از هر نوع و در روز ادینه بعد از نماز دیگر در اخر ساعة
ان روز ادم را علیه السلم بیافرید این مراتب را از ظاهر شنیدی حقیقت ان بشنو بدانک
انچ از پرتو نور خواجه علیه السلم گذر کرد بر مراتب ملکوتیات ارواح تا انجا که باخر موجودات
رسید که ملکوت عناصر مفرده بود و انچ بر ملکوتیات نفوس گذر کرد هم از پرتو نور روح خواجه
علیه الصلوة و السلم بود که عقلش گفتیم تا انجا که ملکوت عناصر رسید بمثال پرکار که گرد دایره
براید چون بنهایت رسد سر دو بهم پیوندند یکی شود ان هر دو لطیف از روح و عقل چون گرد
عالم ملکوت ارواح و ملکوت نفوس برگشتند در اخر مرتبه ملکوت عناصر بهم پیوستند
و هرچه صافی لطیفها بود خرج شده بود و ان نوع که در مثال قد بیان افتاده است دردی
قطاره صفت مانده بود از ان دردی ان جوهر بیافرید که میفرماید خلق جوهرا فنظر الیها فذابت
پس ان جوهر بتاثیر هیبت بدو نیمه گرد یک نیمه اتش شد و یک نیمه اب پس اتش را بر اب
استیلا داد از اب دخان برخاست قصد علو کرد اتش با دخان روی بعلو نهاد از غایت
لطافت و گرم روی و اب در نشیب ماند از کثافت و فسردگی طبع این لطیفه بشنو که ان جوهر را
حق تعالی بنظر خود منظور گردانید جز وی که از پرتو نور روح محمدی برخاسته بود از ان جز و که از عقل

برخاسته بود جدا شد و از نظر حق غلبهٔ شوق یافت دیگر باره قصد علو کرد و اوج از
عقل فسرده برخاسته بود بر در زمین اینجا باند و این خاصیت از اینجا بود که روح محمدی
را صفات مختلف بود چنانک شرح آن رفته است یک صفت از ان محبت بود و دیگر
صفت نور بود محبت آتش سوزانست و نور فسرده پس ان لطیفه که از نور محمدی بر
مراتب ارواح گذر کرد ان محبت بود و اوج عقل ازو برخاست و بر مراتب نفوس
گذر کرد ان نور بود و میان محبت و عقل منازعت و مخالفتست هر کجا که [illegible]
بهر منزل که محبت رخت اندازد عقل خانه بپردازد و هر کجا عقل خانه گیرد محبت کرانه جوید
شیخ فرماید رحمة الله علیه شعر عشق امد و عقل کرد غارت • ای دل تو بجان برین بشارت
ترکی عجب است عشق دانی • کز ترک عجب نبود غارت • میخواست که در عبارت آرد
وصف رخ او باستعارت • نور رخ او زبانه زد • هم عقل بسوخت هم عبارت •
انجا که محبت چون از پس چندین حجب افتاده بود و بر مراتب ارواح و ملکوت گذر
کرده از محبوب خویش دور مانده در ملکوت عناصر ان لطیفه علم عقل را در یافت
ازو بوی اشنایی شنید که هم از ان ولایت امده بود اگر چه این سلطان بود و ان
دروان اما بحکم اشنایی و هم ولایتی شوق حب الوطن من الایمان در نهادش بجنبید
فریاد بر اورد شعر بوی جوی مولیان اید همی • بوی یار مهربان اید همی • از غایت اشتیاق
محبوب خویش دست در گردن ان لطیفهٔ فسردهٔ عقل اورد و میگفت شعر
بر یاد لب لعل نگین می بوسم • آنم چو بدست نیست این می بوسم • دستم چو بدوست می نرسد

سیکوم

سیکوم خدمت و زمین می بوسم • ولیکن در ان مقام که ذوق نظر محبوب حقیقی بکام
جانش رسیده اتش در وی افتاد و دست از گردن عقل بیرون کرد عبارت ازو
این امد که جوهر بدو نیمه شد وان نیمه که از عقل بود عقل بدل بود بترسید از ترس گداخت
آب شد وان نیمه که از محبت بود از نظر غذا یافت شوق غالب شد اتش محبت
شعله بر اورد اتش پدید امد همچنانک میان اتش و آب متضادست میان عقل
و عشق ~~همچنانست~~ پس عشق با عقل کشت نساخت او را بر هم زد و رها کرد و قصد
محبوب خویش کرد بیت عقل را با عشق ره نیست زو دش بنه کن • تا چه خواهی کرد آن شیر دل را
پس ازان جزو که قصد بالا کرد عالم علوی از افلاک و انجم و غیران ساخته شد و ان جزو
که در نشیب باند زمین و کوه و دریا و دیگر اجناس بر ان ترتیب که گفتیم بیافرید پس ان
لطیفه که از صفت محمدی برخاسته بود اول گرد ملکوت ارواحش بر اوردند وانگه
از دروازهٔ جو سرا او را بر صورت و صفت ملک و ملکوت نماند که سری از اسرار محبت
تعبیه نکردند تا هیچ ذره نیست از محبت خالق خویش که نه حضرت عزت را ثنای
گوید و ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم شعر که عرض دهند عاشقان را
هر ذره که هست در شمار اید • طاووس و مگس بیک عدد باشد • چون باز غم تو در شکار اید •
ای ملائکه لاف هستی مزنید و خود را در مقام سبحیت پدید میاورید که و نحن نسبح بحمدک و نقدس
لک • ان چیست و کیست که نه مسبح حضرت جلت ماست شعر یسبح لله ما فی السموات
و ما فی الارض • و حضرت جلت ما از ان عزیزتر و بزرگوارتر که خود هر کسی حمد و ثنا

ما توانند کفت پس تسبیح و تقدیس که بر اهل آسمان و زمین می‌بینی و بر ذرات کائنات
شاهده میکنی از پرتو بیان خداوندی است بر حضرت ما که سبحان ربک رب العزة عما
یصفون انا بواسطهٔ آینهٔ روح محمدی عکس بر ذرات کائنات انداخت جمله مسبح و
مقدس کشتند هر کس پنداشت که این ثناگویی از خاصیت عبودیت اوست ندانستند
که منشأ این حمد و ثنا از کجاست چون نوبت بخلاصهٔ موجودات رسید در پرورش
و درورش کرد ملک و ملکوت بر کشت و ثمره کرداد بر سر شاخ آفرینش آمد که قاب
قوسین عبارت از وست و بتصرف سزاوار ادنی دیدهٔ حقیقت بین او کشاده کردند
و خطاب عزت در رسید که یا محمد تو همچون دیگر موجودات و ملائکه مرا ثنا گو اثنی علیّ
خواجه باز دیده بود که هر چه از ثناگویی آن حضرت جملهٔ کائنات یافته بودند عاریتی بود
و شریعت آوان بود که العاریة مردودة برقضیهٔ ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها
آن امانت رد کرد و کفت از زبان لکن حدوث ثنای ذات قدیم چون درست آید لا
احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک اینجا ملائکه که اطفال دبیرستان آدم اند که یا
آدم انبئهم باسمائهم که ایشان خود نام خود نمیدانند بلکه آدم که معلم ایشانست با جملگی
فرزندان در زیر رایت ثناخوانی محمد باشد که آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة
ولا فخر و بیدی لواء الحمد ولا فخر اینجا معلوم کردد که تخم آفرینش محمد بود و ثمره همه او
بود و شجرهٔ آفرینش بحقیقت همه وجود محمد است بیت کو شکرف مرغی که نبود در کون هر شد
نه بال باز کرده نه زاشیان پرید هر چه ملکوتیات است شاخهای آن شجره تصور کن و هر چه حیوانیات

... آن شجره و انبیا علیهم الصلوة شاخهای آن شجره و ملائکه برکهای آن شجره و بیان ثمرهٔ آن
شجره در عبارت نکنجد و بزبان قلم دو زبان و کاغذ دو رودی در و شروع نتوان کرد بیت
قصه‌ای نوشت خاقانی قلم اینجا رسید سر بشکست پس همچنانکه ثمره در شجره تعبیه است تا
هیچ ذره از ثمره نیست که از وجود شجره خالیست و هیچ ذره در شجره نیست که از
وجود ثمره خالی است و اصل تخم چون از پرتو نور احدیت است هیچ ذره نیست از
شجر معطر که از نور احدیت خالیست که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سر و هو معکم
اینجا معلوم کردد خاصیت الله نور السموات والارض اینجا ظاهر شود و بدانکه هر
چیزرا حق تعالی در عالم معانی ظاهر کرده است در عالم صورت ازو صورتی پدید آورده است
پس صورت جملگی عوالم ملکوت شخص محمدی آمد علیه الصلوة والسلم و صورت پرتو نور
احدیت کلمهٔ توحید لا اله الا الله آمد و سر بعثت انبیا علیهم الصلوة از بهر زراعت تخم توحید است
در زمین دلها که الدنیا مزرعة الاخرة خواجه علیه الصلوة والسلم ازینجا فرمود امرت ان
اقاتل الناس حتی یشهدوا ان لا اله الا الله این چیست تخم توحید در زمین دلها پاشیدن
ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء تؤتی اکلها کل حین
باذن ربها و یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون فصل چهارم در بدایت خلقت
انسان قال الله تعالی انی خالق بشرا من طین و قال النبی صلی الله علیه و سلم حکایة
عن الله تعالی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا بدانکه قالب انسان از چون از چار عناصر
آب و آتش و خاک و باد خواستند بیافرینند آن عناصر را بر صفت عنصری و مفردی بگذاشتند

از ابدرکات دیگر فرو بردند اول درکهٔ مرکبی زیرا که عنصر مفرد تا در مقام مفردیست عالم
ارواح نزدیکتر است بران قضیه که شرح رفته است و چون ازان مقام مرکبی خواهند رسانید
مقام مفردی باید گذاشت و مرکبی آمد پس یک درکه از ارواح دورتر افتد و چون مقام نباتی
خواهد آمد مقام مرکبی و جمادی باید گذاشت پس درکتی دیگر دورتر افتد از عالم ارواح و نباتی
و چون بحیوانی بیوندد درکهٔ دیگر فروتر رود و از حیوانی چون بمقام انسانی رسد درکهٔ دیگر فرو رود
از شخص انسانی درکهٔ فروترست اسفل سافلین عبارت از انسانیست این سخن با عامه است
که تغیر احوال بدین درکات میرسد از بعد ارواح و لیکن اگر نظر با ملکوت جمادی کنی که بدین
مراد بمرتبهٔ انسانی رسید این معنی درجات باشد نه درکات و در هر مقام با ارواح نزدیکتر
میشود نه دورتر فاما سخن با در صورت عناصر میرود که ملک است نه در ملکوت این پس
بدین اشارت کرده و تقریر کرده اند قالب انسانی از جملهٔ او شرح مرتبهٔ فروتر افتاد و
و اسفل سافلین بحقیقت او آمد اشارت ثم رددناه اسفل سافلین تعلق روح است بقالب
پس ازینجا معلوم شود که اعلی علیین آفرینش روح انسانیست و اسفل سافلین قالب
انسان آمد و ازینجا روشن می شود معنی این بیت بیت جانا ز بلندی و پستی تو بی
ندانم چه هرچه هستی توی شیخ این ضعیف سلطان وقت خویش مجد الدین بغدادی رضی الله عنه
در مجموعه از تصانیف خویش میفرماید فسبحان من جمع بین الاقربین و ابعد الابعدین بقدرته
و حکمت در آنکه قالب انسان از اسفل سافلین باشد و روحش از اعلی علیین آنست
که چون انسان بار امانت موقت خواهد کشید می باید که قوت هر دو عالم بکمال باشد او را

چنانکه در عالم هیچ چیز بقوت او نباشد تا تحمل بار امانت را بشاید و آن قوت او از صفات
می یابد نه از راه صورت لاجرم آن قوت که روح انسان دارد چون اعلی علیین است هیچ چیز ندارد و
عالم ارواح از ملک و شیاطین و غیر آن و آن قوت که نفس انسان راست چون از اسفل سافلین است
هیچ چیز را نیست در عالم نفوس نه بهایم را نه سباع را نه غیر آن و آن چهار عنصر که قالب انسان از آن
ساختند هم از دری ارواح آفریده بود که قطاره صفت بود چنانکه شرح آن در اول فصل اثبات قدر و فیاده
برفت پس از هر صفت که در ارواح بود که از آن قطره نام نهادیم چیزی در بقیت قطاره بود همچنانکه در
فصل ظهور عالم مختلف تقریر رفت و روشن آن لطیف بر اصناف موجودات که هیچ ذره
نماند تا از صفات عالم ارواح در و چاشنی نبود و آن چهار عنصر اگرچه بعد موجودات بودند از
عالم ارواح و لیکن در آن صفت از صفات عالم ارواح چیزی تعبیه بود و باقی وجود عناصر خود در عالم
ارواح بود هرچند در تخمیر طینت آدم جملگی صفات شیطانی و سبعی بهیمی نباتی و جمادی حاصل
بود و لیکن چون باختصاص اضافت بیدی مخصوصست هر صفتی ازین صفات ذمیمه را صدف
صدف گوهر صفتی از صفات الوهیت کرامت کردند چون بتصرف نظر آفتاب سنگ خار را
صدف لعل و یاقوت و زبرجد و فیروزه و عقیق میگرداند تا از خصوصیت خمرت طینة آدم
بیدی اربعین صباحا که بروایتی هر روزی هزار سال بود آب و گل آدم صدف کدام گوهر باشد این تعریف
آدم را پیش از نفخ روح بود و دولت قالب بود که سرای خلیفه خواست بود در و چهل هزار سال
بخداوندی خویش کار میکرد که داند که آنجا چه گنجها تعبیه کرد پادشاهان صورتی چون عمارتی
فرمایند خدمتکاران او کار کنند تنگ دارند که بخودی خود دست در گل نهند بدیگران بازگذارند

ولکن چون کار بدان رسد که گنج راست کنند ان گنج بخودی خود بنهند حق تعالی چون اصناف
موجودات می‌افرید از دنیا و اخرت و بهشت و دوزخ و سائط گوناگون در هر مقام بوکالت کرد
چون کار بخلقت ادم رسید گفت ای خالق ببراس طین خانهٔ اب و گل ادم من می‌سازم جمعی را شتنه
شد گفتند خلق السموات نه همه تو ساختی گفت اینجا اختصاصی دیگر هست که اگر انها را
باشارت کن افریدم که انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون این را بخودی خودی سازم
بی واسطه که در وی گنج معرفت تعبیه خواهم کرد پس جبرئیل را فرمود که برو از روی زمین یک مشت
خاک برداد و بیاور جبرئیل علیه السلم برفت خواست تا یک مشت خاک بر دارد خاک گفت
ای جبرئیل چه میکنی گفت ترا بحضرت می‌برم که از تو خلیفه‌ای افرینند سوگند داد بعزت ذو الجلال
حق که مرا مبر که طاقت قرب ندارم و تاب ان نیارم من نهایت بعد اختیار کردم تا از سطوات
قهر الوهیت خلاص یابم که قربت را خطری بسیار است المخلصون علی خطر عظیم بیت
نزدیکان را بیش بود حیرانی • کایشان دانند سیاست سلطانی جبرئیل چون ذکر سوگند شنید
بحضرت باز گشت گفت خداوندا تو دانا تری خاک تن در نمیدهد پس میکائیل را فرمود که
تو برو او برفت همچنین سوگند داد باز گشت اسرافیل را فرمود که تو برو او برفت همچنین
سوگند داد باز گشت حق تعالی عزرائیل را فرمود گفت برو اگر بطبع و رغبت نیاید باکراه
و اجبار برگیر و بیاور عزرائیل بیامد و بقهر یک قبضه خاک از روی جملهٔ زمین برگرفت در روایت
می‌اید که از روی زمین مقدار چهل ارش خاک برداشته شد بیاورد میان مکه و طائف فرو کرد
عشق حالی دوا سبب می‌آمد بیت خاک ادم هنوز نابیخته بود • عشق امده بود و در دل او بچه بود

این باده چو شیرخواره بودم خوردم • نی نی می و شیر باهم آمیخته بود • اول شرفی که خاک ادم را بود این
بود که بچندین رسول بحضرتش میخواندند و او ناز میکرد و میگفت ما را سر این حدیث نیست بیت
حدیث من ز سنا عیل و فاعلات بود • من از کجا سخن مملکت ز کجا • از قاعده چنین رفته است
هر کس که عشق را منکر تر بود چون عاشق شود در عاشقی عالی تر گردد باش تا مسئله طلب کنند بیت
منکر بودم عشق تا نزا یکجند • ان انکارم را بدین روز افکند • جملهٔ ملائکه در ان حالت انگشت تعجب
در دندان تحیر مانده که ایا این چه سر است که خاک ذلیل را بحضرت عزت بچندین اعزاز میخوانند
و خاک در کمال مذلت و خواری با حضرت عزت و کبریائی چندین ناز و تعزز میکند و با این همه
حضرت عز و استغنا با کمال غیرت بترک او نگفت و دیگری بجای او نخواند و این سر با دیگری در میان
ننهاد بیت هم سنگ زمین و اسمان غم خوردم • نه سیر شدم نه یاد دیگر کردم • اسو شتر رام شود با مردم
تو می نشوی هزار حیلت کردم • الطاف الوهیت و حکمت ربوبیت بر ملائکه فرو میگفت انی اعلم
ما لا تعلمون شما چه دانید که ما را با این مشتی خاک از ازل تا ابد چه کارها در پیش است بیت
عشقیست که از ازل مرا در سر بود • کاریست که تا ابد مرا در پیش است • شما معذورید که شما را سر و کار با
عاشق نبوده است شما خشک زاهدان صومعه نشین حظائر قدسید از گرم روان خرابات عشق چه
خبر دارید سلامتیان را از ذوق حالت ملامتیان چه چاشنی شیخ فرماید رحمة الله علیه بیت
درد دل خسته دردمندان دانند • نه خوش منشان خیره خندان دانند • از سر قلندری تو محرومی
سریست درین شیوه که رندان دانند • روزکی چند صبر کنید تا من بر این یک مشت خاک دستکاری
قدرت نمایم و زنگار ظلمت خلقت از چهرهٔ اینهٔ فطرت او بزدایم شما در این نقشهای بوقلمون

بنیاد اول نقش آن باشد که همه را سجده او باید کرد پس از ابر کرم باران محبت بر خاک آدم بارید و
خاک را گل کرد و بید قدرت در گل از گل دل کرد بیت از شبنم عشق خاک آدم گل شد •
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد • سر نشتر عشق بر رگ روح زدند • یک قطره فرو چکید نامش دل شد
جمله ملأ اعلی کروبی و روحانی در آن حالت متحیروار می نگرستند که حضرت جلت بخداوندی خویش
در آب و گل آدم چهل شبانروز تصرف میکرد و چون کوزه‌گری که از گل کوزه خواهد ازا بر کوزه
می مالید و بر آن چیزها می انداخت گل آدم را تخمیر انداخت که خلق الانسان من صلصال کالفخار
و در هر ذره از آن گل دلی تعبیه میکرد و آنرا بنظر عنایت پرورش میداد و حکمت با ملائکه
میگفت که شما در گل منگرید در دل نگرید بیت گر من نظری بسنگ بر بگمارم • از سنگ دلی سوخته بیرون آرم
در بعضی روایت آنست که چهل هزار سال در میان مکه و طایف گل آدم از کمال حکمت دستکاری قدرت
میرفت و بیرون و اندرون او مناسب صفات خداوندی آینها بر کار می نشاند که هر یک مظهر
صفتی بود از صفات خداوندی تا آنچ معرفت هزار و یک آینه مناسب هزار و یک صفت
بر کار نهاد صاحب جمال را اگر چه زر آینه و سیم آینه بسیار باشد اما بنزدیک او هیچ چیز
از آن اعتبار ندارد که آینه تا اگر در زر آینه و سیم آینه خللی ظاهر شود هرگز صاحب جمال بخود
آن را عمارت نکند و لیکن اگر اندک غباری بر چهره آینه پدید آید در حال باستین کرم بازری
تمام آن غبار از روی آینه بر میدارد و اگر هزار خروار زر آینه دارد در خانه نهد تا در دست
ورکوش کند اما روی از همه بگرداند و روی فراروی آینه کند بیت عشق روت مرا چنین یک روبه
ببر برز خلق و روفرا روی تو کرد • و در هر آینه که در نهاد آدم بر کار می نهادند در آن آینه جمال نمای

دیده

دیده جهان بین می نهادند تا چون او در آینه هزار و یک دریچه خود را بیند آدم هزار و یک دیده او را
بیند بیت در من نگری همه تنم دل گردد • در تو نگرم همه تنم دیده شود آنجا عشق معکوس گردد
اگر خواهد که از تو بگریزد او هزار دست در دامنش آویزد آن چه بود که اول میگریختی این حالت که امروز
در می آویزی آنی آن دم این میگریختم تا امروز در نباید آویخت بیت توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت تر گردد کمند • آن روز گل بودم میگریختم امروز همه دل شدم در می آویزم اگر آن روز
بیک گل دوست نداشتم امروز بغرامت آن هزار دل دوست میدارم بیت
این طرفه نگر که خود ندارم یک دل • و آنکه بهزار دل ترا دارم دوست همچنین چهل هزار سال قالب
آدم میان مکه و طایف افتاده بود و هر لحظه از خزاین مکنون غیب گوهری دیگر لطیف و جوهری
دیگر شریف در نهاد او تعبیه میکردند تا هر چه از نفایس خزاین بود جمله در آب و گل آدم دفین
کردند چون نوبت بدل رسید گل دل را از ملاط بهشت بیاوردند و بآب حیوة ابدی بسرشتند و
بآفتاب سیصد و شصت نظر بپروردند این لطیفه بشنو که عدد سیصد و شصت از کجا بود
از آنجا که چهل هزار سال بود تا آن گل در تخمیر بود چهل هزار سیصد و شصت هزار اربعین باشد هزار
اربعین که بر می آورد مستحق یک نظری شد چون سیصد و شصت هزار اربعین بر آورد مستحق
سیصد و شصت نظر شد بیت یک نظر از دوست صد هزار سعادت • منتظرم تا کی وقت آن نظر آید
چون کار با این کمال رسید گوهری بود در خزانه غیب که آنرا از نظر خازنان پنهان داشته بود و خزانه
داری آن بخداوندی خویش کرده بود فرمود که اگر هیچ خزانه لایق نیست الا حضرت ما یا دل آدم
آن چه بود گوهر محبت بود در صدف امانت معرفت تعبیه کرده بودند و بر ملک و ملکوت

عرضه داشته هیچ کس استحقاق خزانگی و خزانه داری آن گوهر نیافتند چنانک آنزا دل آدم
لایق بود که بآفتاب نظر پرورده و بخزانه داری آن جان آدم شایسته بود که چندین هزار سال
از پرتو نور صفات جلال احدیت پرورش یافته بود بیت عشق من و نگار من روز افتاد
کادم میان مکه و طایف فتاده بود عجب درانک چندین هزار الطاف و عاطفت از عنایت
بی علت با جان و دل آدم در غیب شهادت میرفت و هیچ کس را از ملائکه مقرب دران
محرم نمی ساختند و از آن هیچ ادم را نمی شناخت یک بیک بر ادم میکذشتند و میگفتند
ایا این چه نقش عجب است که می نکارد و باز این چه بوقلمونست که از پرده غیب بیرون می
ارد ادم بزیر لب است میگفت اکر شما مارا نشناسید من شمارا می شناسم باشید تا من سر
ازین خوش بر آرم جواب اسامی شمارا یک بیک بر شما دم چه از جمله آن گوهر که دفین نهاده ماست یکی علم
جملی اسماست که و علم ادم الاسماء کلها بیت هر چند ملائکه در آدم تفرج میکردند نمی دانستند که چه مجموعه ایست
تا ابلیس پر تلبیس گرد او طواف میکرد و بدان چشم اعورانه بدو در می نکریست دهان ادم گشاده
دید گفت نشنید که این شکل را کره شاید یافتم تا من بدین سوراخ فرو روم و ببینم که چه جایست
چون فرو رفت گرد نهاد ادم برامد نهاد ادم عالم کوچک یافت از هر چه در عالم بزرگ
دیده بود در انجا نموداری ازان دید سر را بر مثال اسمان یافت هفت طبقه بر مثال هفت اسمان چنانک
ستاره سیاره بود بر هفت طبقات سر قوی بشری هفت یافت چون متخیله و متوهمه و متفکره
و حافظه و ذاکره و مدبره و حس مشترک چنانک بر اسمان ملائکه بود در سر حاسه بصر بود و حاسه سمع
و حاسه شم و حاسه ذوق تن را بر مثال زمین یافت چنانک در زمین درختان بود و گیاهها و جویهای اب

وکوهها در تن مویها بود بعضی دراز چون موی سر بر مثال درخت و بعضی کوچک چون موی اندام
بر مثال گیاه و رگها بر مثال جویهای روان و استخوانها بر مثال کوهها چنانک در عالم کبری چهار
فصل بود بهار و خریف و تابستان و زمستان در ادم چهار طبع بود حرارت و برودت و رطوبت
و یبوست و در چهار چیز تعبیه صفرا و سودا و بلغم و خون و در عالم کبری چهار باد بود باد بهاری
و باد تابستانی و باد خزانی و باد زمستانی تا بهاری انجار را ابستن کند و برگها بیرون ارد و سبزها
برویاند و تابستانی میوها بپزاند و خزانی بخشاند و زمستانی بریزاند همچنین در ادم که عالم صغری است
چهار باد بود یکی جاذبه دوم هاضمه سیم ماسکه چهارم دافعه تا جاذبه طعام را بحلق کشاند
و بهاضمه دهد تا بپزاند و بماسکه رساند تا منافع تمام بستاند پس بدافعه دهد و دافعه بدر
بیرون کند چنانک ازان چهار باد یکی اگر نباشد در عالم کبری جهان خراب گردد نیز ازین چهار باد در
عالم صغری یکی اگر نباشد قوام قالب نتواند بود و در عالم کبری چهار نوع اب بود شور و
تلخ و منتن و خوش در ادم هم چهار اب بود شور و تلخ و منتن و خوش و هر یکی در موضعی بحکمت نهاد
اب شور در چشم نهاد که در چشم پیه است و نقایه پیه بشوری تواند بود و پیه در چشم وقایه چشم
ساخته و چشم را وقایه سپیده کرده و سپیده را وقایه سیاهه کرده و سیاهه را وقایه العین
کرده و لعبت را محل نظر کرده و نظر را سبب رویت ساخته و اب تلخ را در گوش نهاده تا حشرات
در گوش نروند و اب منتن در بینی نهاده تا انچ از دماغ متولد شود از بینی بیرون نیاید و اب خوش را
در دهان نهاده تا دهان خوش دارد و زبان سخن کردان کند و طعام را بذوق باشد تا بحلق فرو رود
در هر یک حکمتهای بسیار است اگر شمرده اید دراز گردد و همچنین دیگر نمودارها که از عالم کبری است در

عالم صغری شرح و بیان آن اطبای دارد چون ابلیس گرد جملهٔ قالب آدم برآمد هر چیز که بدید از و
اثری از دانست که چیست اما چون بدل رسید دل را شکل کوشکی یافت در پیش او از سینه
میدانی ساخته چون سرای پادشاهان هر چند کوشید که راهی یابد تا باندرون دل در رود هیچ نیافت
با خود گفت هر چه دیدم سهل بود کار مشکل اینجاست اگر ما را وقتی آفتی رسد از این شخص از این موضع
تواند بود و اگر حق تعالی را با این قالب سر و کاری باشد یا تعبیه دارد درین موضع تواند داشت با صد
هزار اندیشه نومید از در دل باز گشت ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند و دست رد بر روی او
باز نهادند مردود همه جهان گشت مشایخ طریقت از اینجا گفته اند هر که را یک دل رد کرد مردود همه
دلها گردد و هر کرا یک دل قبول کرد مقبول همه دلها گردد بشرط آنکه آن دل دل بود زیرا که بیشتر
خلق نفس را از دل نشناسند بیت آن بود دل که وقت پیچاپیچ • جز خدا اندرو نیابی هیچ • ابلیس
چون خایب و خاسر بیرون آمد با ملائکه گفت این شخص مجوفست باکی نیست او را بغذا حاجت
افتد صاحب شهوت باشد چون دیگر حیوانات زود بر وی مالک توان شد و لیکن در صدر
گاه او کوشکی است در وی بار نیافتم در وی هیچ راه نبود ندانم تا آن چیست ملائکه گفتند اشکال هنوز
برنخاسته است بر ما که اصلت بندانسته ایم با حضرت عزت گشتند گفتند خداوندا مشکلات تو
حل کنی بندها تو گشائی علم تو بخشی چندین کارست تا در سرشتی خاک بخداوندی خویش دستکاری
میکنی و ما را بر هیچ اطلاعی ندادی کس را از سر محرم این واقعه نساختی باری با ما بگوی که این چه
خواهد بود خطاب عزت در رسید که انی جاعل فی الارض خلیفة من در زمین حضرت خداوندی را
نائبی می آفرینم اما هنوز تمام نکرده ام اینچ شما می بینید خانهٔ اوست و منزلگاه و تختگاه اوست

جون

چون این را تمام راست کنم و او را بر تخت خلافت نشانم جمله او را سجده کنید فاذا سویته
ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین گفتند اشکال زیادت شد ما را سجده او میفرماید
و او را خلیفهٔ خود میخواند ما هرگز ندانستیم که جز او کسی دیگر شایستگی سجودی دارد و او را سبحانه
و تعالی نه یار و نه شریک و بی مثل و بی مانند و بی زن و فرزندی شناختیم ندانستیم که کسی نایب
و خلافت او را بشاید ما دیگر باره برویم و گرد این کعبه طوافی کنیم و احوال این خانه نیک بدانیم
بیامدند و گرد قالب آدم می گشتند و هر کسی در وی نظری میکردند گفتند ما اینجا جواب و کل نیابیم
از وجمال خلافت مشاهده نمی افتد در وی استحقاق سجودی نمی توان دید و از غیب بجمال ایشان
اشارت میرسید بیت معشوق بچشم دیگران نتوان دید • جانان را بچشم من باید دید • گفتند
از صورت این شخص زیادت چیزی برنمی توان داشت مگر این استحقاق او را از راه صفات
در صفت او نیک نظر کنیم چون نیک نظر کردند قالب آدم از چهار عنصر خاک و باد و آب و آتش
ساخته دیدند در صفات آن نظر کردند خاک را صفت سکونت دیدند باد را صفت حرکت دیدند
خاک را ضد باد یافتند و آب را سفلی یافتند و آتش را علوی یافتند هر دو ضد یکدیگر بودند دیگر باره
نظر کردند خاک را طبع خشک یافتند و باد را نرم و آب را سرد و آتش را گرم یافتند همه را
ضد یکدیگر گفتند هر کجا دو ضد جمع شوند از ایشان جز فساد و ظلم نیاید لو کان فیهما آلهة الا الله
لفسدتا تا عالم کبری بضدیت در فساد می آید عالم صغری اولیتر با حضرت عزت گشتند گفتند
أتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء خلاف یکی میدیدی که از و فساد و خون ریختن تولد
کند در روایت می آید که هنوز این سخن تمام نگفته بودند که آتشی از سرادقات جلال و عظمت

درامد و خلقی از ایشان بسوخت **بیت** چراغی را که ایزد برفروزد ٭ هر آنکس پف کند دانی چه سوزد

اول کسی که در جهان بود ادم بود و اگر بحقیقت بخواهی اول ملامتی حضرت جلت بود زیرا که اعتراض اول بر حضرت کردند اتجعل فیها من یفسد فیها عجب اشارتیست که بنای عشق بر ملامت نهادند **بیت** عشق ان خوشتر که بر ملامت باشد ٭ کان زهد بود که با سلامت باشد

جان ادم بزبان حال با حضرت میگوید که ما بار امانت بر سر ملامت در سفت جان کشیده ایم و سلامت فروخته ایم و ملامت خریده ایم از چنین نسبتها باک نداریم هر چه گوید گو **بیت** بهل تا بد زند پوستینم همه پاک ٭ از بهر تو ای یار عیار چالاک ٭ در عشق یگانه باش از خلق چه باک معشوقه ترا و بر سر عالم خاک ٭ آدمی را این تشریف نه بس باشد که حضرت خداوندی آسمان و زمین و هر چه در ولیت بنشش شبانروز آفرید که خلق السموات والارض فی ستة ایام و در ان تشریف بیدی ارزانی نداشت با انکه عالم کبری بود اینجا ادم را که عالم صغری بود بی افرید چهل روز کرد و تشریف خلقت بیدی ارزانی داشت تا بجز ان دانند که ادمی را بحضرت عزت اختصاصست که هیچ موجودی را نیست دیگر انکه در خلقت ادمی بخصوصیت بیدی شری تعب افتاد که موجودات در افرینش تبع ان سر بودند و این هنوز تشریف قالب اوست که عالم صوری بنسبت با عالم کبری اینجا اختصاص روحست بحضرت و نفخت فیه من روحی تا انکه دنیا و اخرة و هر چه درانست عالم صغری بود بنسبت با بی نهایتی عالم روح بنگر تا چه تشریفها یافته باشند چون هر دو جمع شوند روح و قالب و بتربیت بکمال خود رسد که داند که چه سعادت و دولت نثار فرق ایشان کنند **بیت** ترا از دو گیتی براورده اند ٭ بچندین میانجی بپرورده اند ٭

بحس

نخستین فطرت پسین شمار ٭ توئی خویشتن را ببازی مدار ٭ وصلی الله علی محمد واله فصل بهم در بدن و تعلق روح بقالب قال الله تعالی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین وقال النبی صلی الله علیه وسلم ان خلق احدکم یجمع فی بطن امه اربعین یوما ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک ثم یبعث الله الملک باربع کلمات قال یقول اکتب رزقه و عمله واجله وشقیا او سعیدا فیکتب رزقه و عمله واجله و شقیا او سعیدا ثم ینفخ فیه الروح وان احدکم لیعمل بعمل اهل الجنة حتی ما یبقی بینه وبینها الا ذراع فیسبق علیه الکتاب فیختم له بعمل اهل النار وان احدکم لیعمل بعمل اهل النار حتی ما یبقی بینه وبینها الا ذراع فیسبق علیه الکتاب فیختم له بعمل اهل الجنة فیدخلها حدیث متفق علی صحته بدانک چون تسویه قالب بکمال رسید خداوند سبحانه و تعالی جل جلاله در طینت ادم هیچ کس را مجال نداده بود و بخداوندی خویش مباشر ان بود در وقت تعلق روح بقالب هیچ کس را محرم نداشت بخداوندی خویش نفخ روح قیام نمود درینجا اشارتی لطیف و بشارتی شریفست که روح را در حمایت بدرقه نفخ خاص میفرستد یعنی او را از اعلی مراتب عالم ارواح با سفل درکات عالم اجسام میفرستم مسافتی بعیدست و دوست و دشمن بسیارند نباید که درین منازل و مراحل بدوست و دشمن مشغول شود و مرا فراموش کند و از انی که در حضرت ما یافته است محروم ماند که راه زنان بسیار بر راه انم **بیت** چه دشمنان حسود و چه دوستان غیور ٭ چون اثر نفخه ما با او بود نگذارد که ذوق انس ما از کام جان بشود یا او در هیچ مقام بدوست و دشمن بند شود و دیگر انکه روح را بر سی و شش هزار عالم روحانی و جسمانی ملکی و ملکوتی گذر خواهیم داد و در هر عالم او را نزلی نداخته ایم و گنجی

از بهر وی دفین کرده تا آن روز که اورا در اسفل عالم اجسام بخلافت فرستیم این نزلها و
کنجها با وی روان کنیم بر آن خزاین و دفاین کس را اطلاع نداده ام ما اشهدتهم خلق السموات
والارض جمله من نهاده ام من دانم که چه نهاده ام و کجا نهاده ام و چون نهاده ام و من دانم که هر
یک چون بر باید گرفت در جمله مقامات دلیل و رهبر روح منم تا جمله بروی عرضه کنم و از خزاین
دفاین آنچ اورا درین عالم بکار خواهد شد بدو دهیم و آنچ دیگر باره بوقت مراجعت با این
حضرت اورا درین مقام بکار شود بگذارم و طلسماتی که از بهر نظر اغیار درین راه ساخته ام
تا هر مدعی بگزاف بدین حضرت نتواند رسید با او نمایم و بندگشای آن بروی عرضه کنم تا بوقت
مراجعت راه بروی آسان گردد و از مصالح و مفاسد راه اورا باخبر کنم دیگر آنک چون روح را بخلافت
فرستم و ولایت من بخشم و مدتی بیست تا آوازهٔ انی جاعل فی الارض خلیفه در جهان انداخته ام
جمله دوست و دشمن و آشنا و بیگانه منتظر قدوم او مانده اند اورا با عزاز تمام باید فرستاد و مقربان
حضرت خداوندی را فرموده ام که چون او بر تخت خلافت بنشیند جمله پیش تخت او سجده کنند
باید که آثار اعزاز و اکرام ما با وی ببینند تا کار در حساب گیرند پس روح پاک را بعد از آنکه چند
هزار سال در خلوت خانهٔ حظیرهٔ قدس از بعینات (?) بر آورده بود و در مقام بی واسطگی منظور نظر
عنایت بوده و ادب خلافت و شرایط و رسوم نیابت از خداوند و منوب خویش
گرفته که تا نایب و خلیفهٔ پادشاه عمری در حضرت پادشاه تربیت و رسوم جهانداری یابد و زد
اهلیت و نیابت خلافت را نیابد بر مرکب ونفخت فیه سوار کردند بیت هم عقل دوید در رکابش
هم عشق خزید در جنابش ∴ مه طاسک گردن سمندش ∴ شب طرهٔ پرچم سیاهش ∴ و با خلعت اضافت

یا

یار من روحی بر جملگی ممالک روحانی و جسمانی عبور دادند و در هر منزل و مرحله آنچ زبده و
خلاصهٔ دفاین و خزاین و ذخایر آن مقام بود در موکب او روانه کردند و اورا در ممالک انسانیت
بر تخت قالب بخلافت بنشاندند و در حال جملگی ملاء اعلی کروبی و روحانی پیش تخت او سجده
در آمدند که فسجد الملائکة کلهم اجمعون جبرئیل را بر آن درگاه بحاجبی برداشتند و میکائیل بخازنی جمله ملک
و فلک را هر کس بدین درگاه بشغلی نصب کردند خواستند تا تمهید قاعدهٔ سیاست کنند
و یکی را بر دار کشند تا در ملک و ملکوت کسی دیگر دم مخالفت نیارد زدن ابلیس مغرور را
که وقتی بفضولی بی اجازت در دیدهٔ قالب آدم در رفته بود و تخم حقارت در ممالک خلافت
او نکوسته (?) و خواسته تا در خزانهٔ دل آدم نقبی زند میسر نشد اورا بتهمت دزدی بگرفتند
و بر سر شقاوت بر بستند تا وقت سجود جمله ملائکه سجده کردند او سر و انست کرد زیرا که
بر سر شقاوت آن روزش بسته بودند که بی دستوری درگاه در کارخانهٔ غیب رفته بود و در
روایت می آید که چون روز قیامت خلایق را بر عرصهٔ عرصات حاضر کنند نوری از انوار خداوندی
تبارک و تعالی تجلی کند جملهٔ خلایق خواهند که سجود او کنند هر کس که در دنیا حق را سجده برده است
بسجود در وند و آنها که سجود سهو (?) در دنیا و بتان برده اند سجده نتوانند کرد زیرا که ایشان بر سر
شقاوت آن روز بر بسته بودند که سجدهٔ حق نکردند اما آن رسن را امروز بچشم ظاهر نتوان دید
هر کرا چشم باطن گشوده بود به بیند لاجرم در بند آن شود که بمقراض توبه و استغفار بگسلد و
اگر امروز نگسلد همچنان بستهٔ سلاسل و اغلال فردا اورا ببازار قیامت بر آرند که اذ الاغلال
فی اعناقهم اینجا ظاهر شود پس سر ابلیس پر تلبیس آن روز بر بستند که از میان جملهٔ ملائکه

گستاخی کرد و بی اجازت بکارخانهٔ غیب در رفت و مخالفت فرمان لا تدخلوا بیوت
النبی الا ان یؤذن لکم کرد لاجرم برسن قهر سرش بر بستند تا سجدهٔ ادم نتوانست کرد که
الا ابلیس ابی واستکبر ابلیس و خلق چنان پندارند که اباو استکبار در وقت سجده بود بلکه صورت
ان در وقت سجده بود که مثابت ثمرهٔ است اما حقیقت ان اباو استکبار که مثابت تخمست
ان روز در زمین شقاوت ابلیس افتاد که از رعایت ادب اباکرد و بی اجازت در کارخانهٔ
غیب رفت چون بیرون امد استکبار کرد گفت خلق اجوف لا یتمالک بچشم بزرگی بخود نگرست
و بچشم حقارت در خلیفهٔ حق ان تخمش بروزگار پرورش یافت ثمرهٔ ان اباو استکبار آمد بوقت
سجده لاجرم هم بدان رسن شقاوت بدار لعنتش بر کشیدند که وان علیک لعنتی الی یوم الدین
و بدین دار تا قیام الساعة بسیاست بگذاشتند بلکه تا ابد الاباد ازین دار فرو نگیرند تا بعد
ازین در جملهٔ ممالک کس زهرهٔ ان ندارد که با خلیفهٔ حق قدم بی حرمتی نهد و هر انکه متابعت
ابلیس کند درین مملکت او را هم با او در سلک کشند و بدوزخ فرستند لاملان جهنم منک
و ممن تبعک منهم اجمعین اورده اند که چون روح بقالب ادم در اوردند در حال گرد جملگی ممالک
بدن بر گشت خانهٔ بس ظلمانی و با وحشت یافت بناء ان بر چهار اصل متضاد نهاده دانست
که انرا بقایی نباشد خانهٔ تنگ و تاریک دید چندین هزار حشرات و موذیات از حیات و عقارب
و ثعبان و انواع سباع از شیر و یوز و پلنگ و خرس و خوک و از انواع بهایم خر و گاو و اسب و استر
و اشتر و جملگی حیوانات بیکدیگر بر می امدند هر یک بر و حمله می بردند و از هر جانب هر یک زخمی
می زدند و بوجهی ایذا میکردند و نفس سگ صفت غریب دشمنی اغاز کرد و چون گرگ در روی

ی

ی افتاد روح پاک که چندین هزار سال در جوار قرب رب العالمین بصد هزار ناز پرورش یافته بود
از ان وحشتها نیک مستوحش گشت قدر ان حضرت عزت که تا این ساعت نمیدانست بدانست
وصال را که همیشه مستغرق ان بود و ذوق ان نمی یافت و قدر ان نمیدانست و حق ان نمی شناخت
بشناخت اتش فراق در جانش شعله شد و دود هجران از سرش بر آمد گفت بیت دی ساقی وصل خوش خوش دوری بکار
امروز غم غریبی و فرقت یاد ⋅ ای گردش ایام ترا سر دو گلیست ⋅ جان پرور امروز همه دی باز اد ⋅ در حال
از ان وحشت ایشان بر گشت و خواست تا هم بدان راه باز گردد بیت عزم درست شد که نجا کنم رحل
خود امدن چه بود که پایم شکسته باد ⋅ چون خواست که باز گردد مرکب نخو طلب کرد تا بر نشیند
که او پیاده نرفته بود و سوار امده بود مرکب نیافت سبک شکسته دل شد با او گفتند ما از تو
این شکستگی دلی می طلبیم قبض بروی مستولی شد اهی سرد بر کشید گفتند ما ترا از برای این اه فرستاده ایم
بخار ان اه تمام بدماغ او بر امد در حال عطسهٔ بر ادم افتاد حرکت در وی پیدا شد دیده بگشود
فراخنای عالم صورت بدید روشنی افتاب مشاهده کرد گفت الحمد لله خطاب عزت در رسید
که یرحمک ربک ذوق خطاب بجانش رسید اندک سکونتی در وی پدید آمد هر وقت که از ذوق
وانس حق بر اندیشیدی و فراخنای عالم ارواح و ذوقهای که بی واسطه یافته بود یاد کردی خواستی
تا قفص قالب بشکند و لباس آب و گل بر خود پاره کند بیت آن بلبل محبوس که نامش جانست
دستش بشکستن قفصی نرسد ⋅ همچنانک اطفال را بحیلهای رنگین و اواز زنگله و نقل و میوه مشغول
کنند ادم را بتعلیم ملائکه و سجود ایشان و بردن باسمانها و بر منبر کردن و گرد اسمانها گردانیدن
و ان قضیهای معروف که گفته اند مشغول میکردند تا باشد که قدری از آن اتش اشتیاق او بجمال حضرت

تسکین پذیرد و با جیری دیگر انس گیرد وان وحشت از و زائل شود و او بزبان حال میگوید

بیت هرگز نشود ای بت بگزیدهٔ من . مهرت ز دل و خیالت از دیدهٔ من . گر از پی هر کس من جویی یابی

مهر تو در استخوان پوسیدهٔ من . خطاب میرسید که ادم در بهشت رو و ساکن نشین و جای که

خواهی میخور و می خسب و با هر که خواهی انس گیر یا ادم اسکن انت وزوجک الجنة وکلا منها رغدا

حیث شئتما هر جند که غصد او میگفت بیت حاشا که دلم از تو جدا داند شد . یا با کس دیگر اشنا داند شد

از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست . وز کوی تو بگذرد کجا داند شد . جون وحشت ادم هیچ کم نمی شد

و با کس انس نمی گرفت هم از نفس او حوا را بیافرید و در کنار او نهاد تا با جنس خود انس گیرد و

جعل منها زوجها لیسکن الیها ادم جون در جمال حوا نگریست پرتو جمال حق دید بر مشاهدهٔ

حوا ظاهر شده که کل جمیل من جمال الله . ذوق ان جمال بازیافت گفت بیت ای گل تو بروی دلربایی مانی

وی می تو زیاد من بجای مانی . وی بخت ستیزه کار سر دم با من . بیگانه ترای شناسایی مانی . بر بوی حق ش

اینجا بشاهد بازی در امد جانک ذوق ان معامله بازیافت صفت شهوت غالب شد که کامل

ترین صفتیست حیوانی و بزرگترین حجاب ازان خرد و دیگر صفات حیوانی خوش خوردن و خوش

خفتن غلبه گرفت حجب زیادت شد و انس حضرت نقصان پذیرفت جه مقدار انک از

لذات و شهوات حیوانی نفس ادمی ذوق می یابد با ان انس میگیرد و بدان مقدار از انس حق از دل

کم میشود جدا از انس پدید امد ادم را با بهشت و لذات ان که جون ابتلای شجره در میان امد که

ولا تقربا هذه الشجرة ابلیس او را بملک بهشت بتوانست فریفت که هل ادلک علی شجرة الخلد

وملک لا یبلی تا خلود بهشت و ملک ان بر رضای حق برگزید و بگفت شیطان از غایت حرص

فرمان

فرمان رحمن بگذاشت در حال غیرت حق تاختن اورد که ای ادم ترا نه از بهر تمتعات نفسانی و مراتع

حیوانی افریده ایم افحسبتم انما خلقناکم عبثا وانکم الینا لا ترجعون خوف انست که اگر نیم روزت

بگذاشتیم و جهت فرو گذاشتیم تا مرا جنین فراموش کردی و بغیر ما مشغول گشتی و انس گرفتی و فرمانی

کردی و از شجره بخوردی اگر خود یک روزت تمام بگذاردم یکباره مرا فراموش کنی و بیگانگی به یگانگی

مبدل گردانی و از ما و لطف ما یاد نیاوری بیت یارب که همیشه در وفای ما بود . کارش همه جستن رضای ما بود

بیگانه جان شد که نبیند الا کس . کو در همه عمر اشنای ما بود . ای ادم از بهشت بیرون رو و ای حوا از و

جدا شو فاهبطوا منها جمیعا ای تاج از سر ادم برخیز ای حله از تن ادم دور شو ای حوران در بهشت ادم

را بدف دوری بزنید و عصی ادم ربه فغوی ای جلت سنگ ملامت بر شیشه سلامت

زنیم و روغن خودپرستی ادم را بر زمین مذلت عبودیت می ریزیم تیغ همت و بر سنگ

امتحان می زنیم شعر این کوی بلا ست و میدان هلاک . وین راه مقام ان ازندهٔ پاک .

مردی باید قلندر و دامن چاک . تا برگذرد عیاروار و ناباک . جون ادم را سر دین وحشت سرای

در دادند از یار و پیوند جدا کرده شعر نه همنفسی نه همدمی نه یاری . مشکل دردی طرفه غمی خوش کاری

جون برین قاعده روزی جند سرگردان بگشت فریاد رسی ندید هم با سر درد اول امد باز معلم غیب

تخته عشق نخستینش ز بهشت بیت تخته عشق در شستم باز . در نبیس ای نگار تخته ناز .

تا بر استاد دعا خوانیم . روزکی جند باز تار و نیاز . دگر باره کلیم درد در اب انداخت ربنا ظلمنا

اغاز نهاد گفت ای ادم بیت ای در سر جو بازمانی زنهه . معشوقهٔ روزی جوانیت منم . گفت خداوندا

مرا این سرگردانی می بایست تا قدر الطاف تو بدانم و حق خداوندی تو بشناسم دانم که همه فانی اند

وباقی قوی همه عاجز ند وفا در قوی همه در مانده اند و فریاد رس قوی از حضرت حق خطاب میرسید
بیت بازآی که از تو بود ما را نغمات • ور تا بکنون نبودی الخوف لمات • ای که بوقت جنگ جانی و جهان
بنگر که بوقت آشتی جون باشی • مصراع مضی ما مضی واستانف الود بیننا • نفرمود تا به بدل آوازهٔ و عصی ادم
ربه منادی ان الله اصطفی ادم بعالم برآمد و دبدبهٔ ثم اجتبیه ربه فتاب علیه وهدی در ملک و ملکوت
افتاد بیت معشوق بسامان شد تا باد چنین بادا • کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا • این تصرفات
گوناگون چه بود ادم را در خلافت پرورش میدادیم و نقطهٔ محبت او در بین ابتلاء ما بکمال میرسانیدیم
ان البلاء موکل بالانبیاء فالامثل فالامثل و صلی الله علی محمد واله باب سیم
در معاشر وان مشتمل است بر بیست فصل سرکار بقوله تعالی وان یکن منکم عشرون صابرون یغلبوا
مائتین فصل اول در بیان روح انسان از تعلق قالب و آفات آن قال الله تعالی والعصر
ان الانسان لفی خسر الا الذین امنوا و عملوا الصالحات و قال النبی صلی الله علیه و سلم ان لله سبعین
الف حجاب من نور و ظلمة • بدانکه روح انسان را از قرب و جوار رب العالمین بعالم قالب
وظلمت آشیان عناصر و وحشت سرای دنیا تعلق می ساختند بر جملگی عوالم ملک و ملکوت
عبور دادند و از هر عالم انچ زبده و خلاصهٔ ان عالم بود با او بار کردند و باقی انچ سبکبار شدند
از هر عالم یا در ان نفعی بود یا ضرری انرا هم نظری می بود و تعلقی از بهر جذب منافع و دفع مضرات
که روح انسان مجبول بر ان لطف که جذب منافع و دفع مضرات کند پس عبور او بر چندین هزار عوالم
مختلف روحانی و جسمانی دادند تا انگه بقالب پیوست بعدد هزار حجاب نورانی و ظلمانی بدید
امده بود چه نگرش او بهر ذره در هر عالم اگر چه سبب کمال او خواست بود حال را سر یکی او را حجابی

شد

شد تا بواسطهٔ ان حجب از مطالعهٔ ملکوت و مشاهدهٔ جمال احدیت و ذوق مخاطبهٔ حق
و شرف قربت محروم ماند و از اعلی علیین باسفل سافلین طبیعت افتاد بیت
اسوده بدم با تو فلک نپسندید • خوش بود مرا با تو زمانه نگذاشت شعر فبتنا علی رغم الحسود و بیننا
حدیث کطیب المسک شیب بالخمر • فلما اضاء الصبح فرق بیننا • وای نعیم لا یکدره الدهر •
و بدین روز چند مختصر که بدین قالب تعلق گرفت ان روح پاک که چندین هزار سال در خلوت خاص
بی واسطه شرف قربت یافته بود چندین حجب بدید اورد که بکلی ان دولتها فراموش کرد
نسوا الله فنسیهم و امروز هر چند بر اندیشد از ان عالم هیچ یادش نیاید اگر نه بشومی حجب بودی
چندین فراموش کار نشدی و ان همه انس که یافته بود بدین وحشت بدل نکردی و جمال حقیقی یاد
ندادی شعر لولا مفارقة الاحباب ما وجدت • لها المنایا الی ارواحنا سبلا • نام انسان مشتق
از انس بود که اول از حضرت یافته بود کما قد سمی الانسان انسانا لانه انیس حق تعالی جون
از زمان ماضی انسان خبر میدهد اورا بنام انسان میخواند هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم
یکن شیئا مذکورا یعنی در حظائر قدس بود و بدین عالم نه پیوسته بود لقد خلقنا الانسان فی
احسن تقویم یعنی در عالم ارواح و جون بدین عالم پیوست و ان انس فراموش کرد نام دیگرش
مناسب فراموش کاری بر نهادند و جون خطاب کند بشرت بدین نام کند یا ایها الناس
یعنی فراموش کار تا بو که از ایام انسش یاد اید و کما قد سمی الناس ناسا لانه ناسی از بجا میفرمود
خواجه را علیه الصلوة والسلام و ذکرهم بایام الله یعنی ایشانرا که بروزهای دنیا مشغول اند یاد شان
ده از روزهای خدایی در جوار حضرت و مقام قرب بوده اند باشد که باز ان مهر و محبت در دلشان

بجنبد دیگر باره ایشان قصد وطن حقیقی کند لعلهم یتذکرون وجای دیگر فرمود لعلهم یرجعون

اگر محبت ان در دل بجنبد عین ایمانست که حب الوطن من الایمان واگر ان محبت نجنبد وطلب

مراجعت نکند و دل درین جهان بندد نشان نه ایمانیست ولکنه اخلد الی الارض واتبع

هواه فمثله کمثل الکلب هر که درین حجب بماند ودرد برداشت این محبت نباشد در خسران

ابدی بماند والعصر ان الانسان لفی خسر وخلاص ازین خسران حجب بواسطه ایمان وعمل

صالح بر قانون شرع تواند بود که الا الذین امنوا وعملوا الصالحات چنانکه شرح این بیاید

در مقام خویش ان شاء الله چون طفل در وجود آید سوز محبت تمام مستحکم نشده است

ونو عهد قربت حضرت باو باقیست در حال که از مادر جدا میشود از رنج مفارقت آن

عالم می گرید و هر ساعت که شوق غلبه کند فریاد براورد دل رنجور و جان مهجور او بزبان حال

با حضرت ذی الجلال میگوید بیت ای دل که تو دیده فکار است منور ور عشق تو با نازراست منور

ان آتش دل بر سر کار است هنوز وان آب دو دیده بر قرار است هنوز هر لحظه ان طفل را بچیزی دیگر

مناسب حس او وخوش امد طبع مشغول میکنند و می فریبانند تا او ان عالم را فراموش

کند و با این عالم انس میگیرد دیگر باره چون فرو گذارند تسلی نیابند ونشان بخواب بینه

بار دیگر بر سر گریه وزاری باز شود بیت امد شد بار رفیم اندر غم دوست هم بار گرفته ام بخم را

از خون دلم سرشته گز ملک فروست سیحیب که پاره جگر بر سر اوست مادر مهربان

پستان در دهان طفل نهد ذوق شیر بکام رسد بتدریج با شیر انس گرد وانس اصلی فراموش

میکند تا بحد بلاغت رسید زکار او انس گرفتست با عالم محسوس و فراموش

کردن.

کردن عالم غیب واز ینجاست که بچه هر چیزی باندک روزگار پرورش یابد ومصالح خویش

تمام تواند نمود وبکمال حسن خود رسد وقوت یابد وجثه تمام کند وبچه ادمی بچهل سال بکمال

خود رسد وبه پانزده سال بحد بلوغ رسد ومدتی باید تا بمصالح خویش تواند رسید وقیام نمود

بدان سبب که بچه ادمی را انس با عالمی دیگر است وذوق ان شرب یافته است وبار فراق

ان بر جان اوست با این عالم اشنا نمی تواند شد وخوی فرا این عالم نمی تواند کرد الا بروزگار دراز

تا بتدریج خوی از عالم علوی باز کند وخوی فرا عالم سفلی کند وذوق مشارب غیبی فراموش کند

وذوق مشارب حسی باز یابد انگه یک جهت او این عالم شود که تا در عالم دوزنگی غیب وشهادت

باشد نشو ونمای زیادت نکند وبکمال خویش نرسد چون از ان عالم بکلی فراموشی پدید آید سی

حیلت ومکر در جذب منافع ودفع مضرات بیندیشد که هیچ حیوان وشیطان بدان نرسد اما

حیوانات چون از عالم دیگر خبر ندارند یک جهت این عالم باشند جملگی همت بر مصالح خویش

صرف کنند وشهوتی تمام با ستیفاء لذات حسی مشغول شوند زود پرورش یابند وبکمال خود

رسند نظم لقمه با پیم جان رندانه شو زان ندارد شکنبه و پهلو غرض انک روح انسانی بر ملک

وملکوت روحانی وجسمانی گذر میکند وبا قالب انس میگیرد والات جسمانی را بافعال استعمال

میدهد وهر دم ونفس که ازوی صادر می شود حجاب موجب حجب وبعد وظلمت میشود وسبب

حرمان روح از عالم غیب میگردد تا از ان عالم بکلی بیخبر میشود وگاه بود که هزار یکی خبر رسید هر

که تو وقتی در عالم دیگر بوده قبول نمی کند وبدان ایمان نیارد اما طایفه را که منظوران نظر عنایت اند

اثر ان انس که با حضرت عزت یافته بودند با ایشان باقی مانده است اگرچه بخود ندانند که وقتی در

عالم دیگر بوده اند ولیکن مخبری صادق القول بگوید در حال نور صدق آن مخبر و اثر آن انس یکدیگر
بپیوندد سر دو دوست در گردن یکدیگر آورند زیرا که سر دو همولایتی اند یکدیگر را بشناسند اثر آن
موافقت بدلها رسد جمله در حال اقرار کنند فی الجمله هر کجا از آن انس چیزی با قلب تخم ایمان بجز
تواند آورد و هر کرا آن انس منقطع شده است و در روی دل او از عالم غیب بکلی بسته ایمان ممکن
سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة
و بعضی بندگان را شد که حق تعالی نظر حجاب از پیش نظر ایشان برگیرد تا از جمله مقامات
که عبور کرده است از روحانی و جسمانی باز بینند و گاه بود که در وقت تعلق روح بقالب
بعضی را از ایشان محفوظ دارند اظهار قدرت و اثبات حجت را تا از آن مقام اول که در
بدایت تعلق بر جمله موجودات میگذشت تا بصلب پدر رسیدن و برحم مادر رسیدن
و بدین عالم آمدن جمله بر خاطر دارد و نصب دیده او بود چنانکه شیخ احمد کوفه رحمة الله علیه
در نیشابور حکایت کرد که شیخ علی مؤذن را دریافته بود او فرمود که مرا بر یاد است که
از عالم قرب حق بدین عالم می آمدم و روح مرا بر آسمانها میگذرانیدند بهر آسمان که رسیدم
اهل آن آسمان بر من بگریستندی گفتندی دیگر باره بیچاره را از مقام قرب بعالم بعد میفرستند
و از اعلی باسفل می آورند و از فراخنای حظایر قدس بتنگنای زندان سرای دنیا میرسانند
بر آن با سفها میخوردند و بر من می بخشودند خطاب عزت بدیشان رسید که می پندارید
که فرستادن او بدان عالم از راه خواری اوست نه خداوندی ما که در مدت عمر او در آن جهان اگر
یکبار بر سر چاهی دلوی آب در سبوی پیرزنی کند او را بهتر از آنکه شما صد هزار سال در حظایر قدس

بسبوحی و قدوسی مشغول باشید شما سر در زیر گلیم کل حزب بما لدیهم فرحون کشید
و کار خداوندی من با من بازگذارید که انی اعلم ما لا تعلمون و صلی الله علی محمد و آله فصل دوم
در بیان حکمت تعلق روح بقالب و فواید آن قال الله تعالی و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون
ای لیعرفون قال النبی صلی الله علیه و سلم الدنیا مزرعة الآخرة بدانکه چون زمین دنیا را
شایستگی آن داده اند که تخمی از انواع حبوب و ثمار در روی اندازند و پرورش دهند یکی را صد
یا هفتصد برگیرند کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة و الله یضاعف لمن یشاء
حقیقت دنیا را هم مستعد آن گردانیده اند که مزرعه آخرت باشد و تخم اعمال صالح در روی
اندازند تا فردا یکی را ده یا صد یا هفتصد بردارند که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها الی سبعمائة
ضعف را باشد و باشد که بی نهایت و بی حساب بردارد که انما یوفی الصابرون اجرهم
بغیر حساب همچنین زمین قالب انسان را استعداد آن داده اند که چون تخم روحانیت
بدسقت و نفخت فیه من روحی در وی اندازند و بآب عنایت و آفتاب شریعت پرورش
دهند از آن ثمرات قربت و معرفت چندان بردارند که در وهم و فهم و عقل هیچ آفریده
نگنجد و بیان هیچ گوینده بکنه آن نرسد الا بدین مقدار که فرمود اعددت لعبادی الصالحین
ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر و چنانکه از بهر زراعت تخم دنیاوی
تا بکمال ثمره خود رسد چندین اسباب و آلات مختلف می باید چون زمین که تخم در روی اندازند
و آسمان که از آن آب و آفتاب می آید برای پرورش تخم و هوا که سبب اعتدال گردد میان
سردی زمین و گرمی آفتاب و دیگر آلات و اسباب چون شخصی که تخم اندازد و جنسی که حراثت

بدان کنند واهن و چوب و ریسمان که الت حراثت است واهن و درودگر و رسن تاب
که این الات راست کنند و دیگر باره این اشخاص را خلقی بسیار باید که برکار باشند تا
اینها بکار خود مشغول توانند بود چون بیابان و جلاب و راعی و نجار و ستور و ستوربانان
و علی هذا هر طائفه را صنفی دیگر خلق باید تا بمصالح او قیام نماید و آنکه بادشاه عادل عالم
باید تا سویت میان خلق نگه دارد و دفع شر و تطاول اقویا کند از ضعفا و حامی و حافظ رعایا
باشد تا هر کس بامن و فراغت بکار خویش مشغول تواند بود و چون نیک نظر کنی هر چه هست
در دنیا از افلاک و انجم و آسمان و زمین و ماه و آفتاب و عناصر مفرد و مرکبات و
نبات و حیوانات و ملک و جن و انس و صناع و محترفه و تجار و علما و امنا و ملوک
و وزرا و اعوان و اجناد جمله درکار می باید تا یک تخم دنیاوی بکارند و بپرورند و ثمره
بردارند پس اینجا که مزارعت تخم روحانیست که از انبار خاص من روحی بیرون می
آرند و بد منفعت و نفخت فیه در زمین قالب انسانیت می اندازند در پرورش آن
تخم تا بکمال ثمری رسد و آن مقام معرفتست بنگر تا چه الات و ادوات و اسباب
بکار باید تا مقصود بحصول پیوندد پس بحقیقت نظر کنی دنیا و آخرت و بهشت
بهشت و هفت دوزخ و آنچ در میان اینهاست جمله در پرورش این تخم بکار می باید
تا ثمره معرفت بکمال رسد چنانک فرمود و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون
پس اگرچه در عالم ارواح از جوار و قرب حق ذوقی می یافت و معرفتی مناسب آن
عالم داشت و از مکالمه و مشاهده و مکاشفه حق بهره بود اما کمال این مقامات و تمامی
این

این سعادات از تعلق قالب و پرورش آن خواست یافت زیرا که این الات و ادوات
بیرونی و اندرونی که معرفت بدان محتاج بود اینجا حاصل می شایست کرد چون نفس
و دل و سر و خفی و دیگر مدرکات باطنی از قوی بشری و غیر آن و چون حواس پنجگانه ظاهری از سمع و بصر
و شم و ذوق و لمس چه روح در عالم غیب نوری و روحانی داشت که بدان مدرک کلیات
آن عالم بود و از عقل مناسب آن مقام برخورداری داشت اما دیگر مدرکات غیبی و شهادتی
که ادراک کلیات و جزویات هر دو عالم کنند نداشت اینجا حاصل می شد و استحقاق معرفت
حقیقی بواسطه این الات و ادوات خواست یافت و معرفت حقیقی معرفت ذات و
صفات خداوندی است چنانک فرمود فاحببت ان اعرف و معرفت بر سه نوعست
معرفت عقلی و معرفت نظری و معرفت شهودی اما معرفت عقلی عوام خلق راست و در آن
کافر و مسلمان و جهود و ترسا و گبر و ملحد و فلسفی و طبائعی و دهری اشتراک است زیرا که اینها در
عقل با یکدیگر شریک اند و جمله بر وجود الهی اتفاق دارند و خلافی که هست در صفات الوهیت است
نه در ذات و میان اهل اسلام نیز خلاف هست ولیکن بر الوهیت جمله اتفاق دارند
چنانک در حق کفار جمله میفرماید و لئن سالتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله و آنها
که بت می پرستیدند هم می گفتند ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی و این نوع معرفت موجب
نجات نیست الا آنها که نظر عقل ایشان مؤید باشد بنور ایمان تا بنبوت اقرار کنند
و باوامر و نواهی شرع قیام نمایند که تربیت روح در آنست تا تخم برومند شود و در معرفت
عقلی مدرکات حواس ظاهری و قوای باطنی و نظر عقل حاجتست تا بحواس ظاهری عالم

محسوسات درنگرد و بقوای باطنی نظر عقل استعمال کند عقل در حال حکم کند که مصنوع
را صانعی باید و چون بتدریج از هر نوع از موجودات نظر میکند خورده کاری قدرت و خوب
کرداری صنعت باز می بیند استدلال میکند چنین فعل باید که از قادری حی حکیمی عالمی سمیعی
بصیری متکلمی باقی مریدی صادر شود پس هر که را نظر درست تر و عقل صافی تر و جد کثرت و
و ریاضت و فکر بیشتر استدلالات از انواع مصنوعات بر اثبات صانع زیادت
تر و دلایل و براهین بر وحدانیت ظاهر تر اما باید که روح را بقالب نه برای این
نوع معرفت فرستاده اند زیرا که این نوع طلب دلیل کردنست و در ادله تفاوت بسیار
می افتد تا کفار و ملاحده و فلاسفه هر کس آن گونه که دارند بدلیل دارند و چون ادله معارض
شود قبول یکی واجب تر نیست از دیگری الا بمرجح و اگر نیز ترجیح در طرفی ثابت شود
و حق باشد حاصلی بیش از اثبات صانع نباشد بدلایل معقول خود روح را پیش از تعلق
بقالب در معرفت حق ورای این مقامات بود که آنچ امروز از دلیل عقلی میشنود آن روز
بی واسطه از حق می شنید که الست بربکم و جواب بلی میگفت که و لیس الخبر کالمعاینه اینجا می
باید آمد تا معاینه خبر بدهد و عیان بیان باز کند این از شلست که بایش رها کن پیش اینک
و اما معرفت نظری خواص خلق راست و آن چنان باشد که چون تخم روح در زمین بشریت
بر قانون شریعت پرورش طریقت یابد بر آن وجه که شرح آن در تحلیه روح بیاید ان شاء الله
و شجره انسانی بمقام مثمری رسد در ثمره آن خاصیت که در تخم بود باز آید با ضعاف آن و چیزهای
دیگر که در تخم یافته نشدی با خود بیاورد بر مثال تخم زردالو که چون بکارند و از آن سبزه و درخت

وشاخ

وشاخ و برگ و شکوفه و انگور و زردالو پدید آید که تخم گشته باشد بزار تخم از آن جنس بعینه باز
آید و پوست زردالو و برگ و شاخ و درخت و بیخ که تخم در اول نداشت با خود بافزونی بیاورد
و در هر یک از اینها خاصیتی که در دیگری نباشد و در پوست ذوقی و خاصیتی که در مغز بود
و اول از آن تخم دماغ را حظی بود و لیکن اکنون از آن ثمره و شجره هم دماغ را حظ بیش از آنکه بود
و هم چشم را از سبزه آن حظیست که الخضرة تزید فی البصر و هم شم را که از شکوفه آن حظیست که
بوی خوش دارد و هم دست را حظیست که از شاخ آن عصا سازد و بسیار خواص و فواید و منافع
و مصالح دیگر در آن هست که در تخم نبود اگرچه در تخم تعبیه بود پس همچنین از تخم روح شجره تن پدید
آمد و شاخهای نفس و صفات نفس پدید آمد و بر طرفی دیگر شاخهای دل پدید آمد و برگهای
حواس ظاهری پیدا شد و همچنان قوای باطنی پدید آمد و شکوفه سر شکفت و انگور خفی بیرون آمد
و زردالوی معرفت ظاهر شد پس روح را در مقام ثمری آلات ادراک متنوع پدید آمد که نبود
از مدرکات ظاهری و باطنی چون حاسه بصر و سمع و شم و ذوق و لمس که حکم عالم شهادت که آن را ملک
خوانیم با کثرت اعداد آن بدین پنج حاسه ادراک توان کرد و آنچ بدین پنج حاسه ادراک آن نکند ملکوت
خوانیم و آن عالم غیب است با کثرت مراتب و مدارج آن و انواع مدرک باطنی ادراک کند
چون عقل و دل و سر و روح و خفی و چنانک حواس پنجگانه ظاهری هر یک در مدرکات دیگری
تصرف نتواند کرد چون سمع در مبصرات و بصر در مسموعات هم حواس پنجگانه باطنی هر
یک در مدرکات دیگری تصرف نتواند کرد چون عقل در مرئیات دل و دل در معقولات
عقل یعنی بدان خاصیت که نظر عقل راست باقی هم برین قیاس طایفه که در معقولات

نظر عقل جولان کردند و از مرتبات دل و دیگر مراتب خبر نداشتند و بحقیقت خود دل نداشتند
خواستند تا عقل با عقال را در عوالم دل و سر و روح و خفی جولان فرمایند لاجرم عقل را در عقیلهٔ
فلسفه و زندقه انداختند اما صاحب سعادت چون از در وأتوا البیوت من أبوابها درآید
و بحکم روح را پرورش بر قانون شریعت دهد این مدرکات او را بکمال رسد و ابواب در ملک
و ملکوت ست از سیصد و شصت مراد عالم بدین مدرکات ظاهری و باطنی ادراک کند
تا جائیکه در عالم کلیات غیب بود اکنون در عالم کلیات و جزویات غیب و شهادت
شود و هر ذره از ذرات این عالمها که مظهر صفتی از صفات خداوندیست و آیتی از آیات
حق در آن تعبیه است نقاب حجاب از چهره بردارند و جمال آیت حق بر نظر او عرضه
دهد که و فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد عجایب عالم ایقانست چنانکه فرمود
و کذلک نری ابرهیم ملکوت السموات والارض و لیکون من الموقنین اما ذات پاک حق را بوحدانیت
توان شناخت و صفات الوهیت را بعین الیقین مطالعه توان کرد و این از مقامات
کران بزرگ میفرماید ما نظرت فی شیء الا و رأیت الله فیه و این مرتبه اگرچه بس بلندست
و این مقام اگرچه بس شریف و مرتبه و مقام خواص است اما روح را بدین عالم تخم
و اراد برای این قدر نظر معرفت که ثمرهٔ شکوفهٔ شجر انسانیت نفرستاده اند بلکه جواهر
الخواص را که کمال استعداد و حسن تربیت ارزانی داشتند ایشان را بدین شجره در بن شکر و
بیکدا شد بدرجهٔ ثمرهٔ حقیقی رسانیدند و آن معرفت شهودیست و ثمرهٔ این شکوفهٔ ما
برای این معرفت بود چنانکه فرمود فخلقت الخلق لاعرف اما این مخدرهٔ غیب را اش

ازین

ازین هیچ شاطرا از انبیا و اولیا نقاب غیرت بر بند انداخته اند و همواره او را از رقبا
غیرت و استار عظمت سواری پنهان داشته اند تا دیدهٔ نامحرمان اغیار بر کمال جمال او نیفتد
و چشم زدهٔ نا اهل و نا اهل نگردد العین حق بیت آتش در آن ذکر باد در گوش تا ده بزد چنج فضولی بش
از روی چو ماه را بپوش از نوبش تا دیده مرضی بیند رویش ماه را آن کلف که در روی پدید آمد
سبب آن بود که انگشت نمای و دیده زدهٔ نا اهل و نا اهل گشت خورشید چون این واقعه بدید
دور باش نور پاش در روی او باش کشید تا اگر مردمک دیده خام طمعی کند سر نظرش را بتیغ اشعه
بردارد لاجرم بسلامت بماند اما مه ماه را آفت از دیده وران رسید و خورشید
تیغ از برای بینایان برکشید که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا فی الجمله تا این غایت که
شاه برقع عزت را بر روی ابکار غیب میبستند و تتق غیرت را بدست بیان برمی
انداختند تا جمال عرفان عیان نشود از بهر آن بود که رجولیت عبودیت در طائفهٔ شاهده
میکردند و از بحث همت در بعضی ازین باب فقد حسین منصور را خواهری بود که در راه
دعوی رجولیت میکرد و جمالی داشت در شهر بغداد میآمد و یک نیمه روی را بچادر گرفته
و یک نیمه گشاده بزرگی بدو رسید گفت چرا روی تمام نپوشی گفت تو مردی بنمای تا من روی بپوشم
در همه بغداد یک نیم مردست و آن حسین است و اگر از بهر او نبودی این نیمه روی
هم نپوشیدمی پس اگر امروز ماه معرفت از هالهٔ عزت بیرون آید از چشم زخم انگشت نمای
ایمن است که آن انگشتنمایان انگشتنمای شدند و اگر خورشید وحدت بی تیغ غیرت
از سر قاف اثنینیت طالع شود فارغست که آن دیده وران چون سیمرغ در پس قاف غربت

بدا الاسلام غریبا وسیعود کما بدا غریبا غراب کشتند واگر بخدرات غیبی کشف
القناع حقیقی برخوانند از ملامت اغیار رستند چه آن اشراف که بر اطراف لا فرد حولت
بیرد دند بر جانب اعراف رخت برستند که وعلی الاعراف رجال سبحان الله مضوا وانقضوا •
بیت کوئی آن قوم خادمان بودند • کاخر از نسلشان یکی نماند • واما معرفت شهودی معرفت
خاص الخاص است که خلاصهٔ موجودات وزبدهٔ کائنات اند کونین وخافقین تبع وجود
ایشانست وبحقیقت نقطهٔ دایرهٔ ازل وابد بود ایشانست چنانکه شیخ سعد باید
بیت آن دم که نبود بود من بودم وتو • سرمایهٔ عشق وسود من بودم وتو • امروز ودی از دیر وزود وچون
نه دیر بد ونه زود من بودم وتو • وفائده تعلق روح تعالی حقیقت این معرفت بود زیرا
که ارواح بشری را چون ملائکه از صفات ربوبیت برخورداری می بود ولیکن از پس تتق
عزت چندین هزار حجاب نورانی واسطه بود که اگر رفع یک حجاب میکردند جملگی ارواح
چون جبرئیل که روح القدس بود فریاد برآوردندی که لو دنوت انملة لاحترقت • این سوز
از خاصیت پرتو انوار آن حجب است آنجا که حقیقت تجلی صفات الوهیت بدان
که معرفت شهودی نتیجهٔ آن شهود است وجود مجازی ارواح با حقیقت آن شهود جاء الحق
وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا برخوانند برخورداری معرفت که تواند بود واین بدان
سبب است که روح در غایت لطافت است پذیرای عکس تجلی صفات الوهیت نمی
تواند شد وملائکه همچنین وحیوانات را مدرکات هیچ کانه عقل ودل وسر وروح وخفی
نداده اند که بدان ادراک نور تجلی صفات الوهیت کنند پس حکمت بی نهایت وقدرت

بی غایت

بی غایت آن اقتضا میکند کرد که در وقت تخمیر طینت آدم بید قدرت در باطن آدم بید
قدرت در باطن آدم که گنجینه خانهٔ غیب بود دلی زجاج صفت بسازد کثیفی در غایت
صفا وانرا در مشکات جسد کثیف کالبد نهد ودر میان زجاجهٔ دل مصباحی بسازد که المصباح
فی زجاجة وانرا سر گویند وفتیلهٔ خفی در آن مصباح بنهد پس روغن روح را که از شجرهٔ مبارکهٔ
من روحی گرفته است نه شرقی عالم ملکوت بود ونه غربی عالم ملک در زجاجهٔ دل کرد روغن در
غایت صفا ونورانیتی بود چنانک میخواست تا فتیلهٔ مصباح دهد اگرچه هنوز نار بدو ناپیوسته
بود یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار از غایت نورانیت روغن روح زجاجهٔ دل بکمال
نورانیت الزجاجة کانها کوکب دری رسید عکس آن نورانیت از زجاجه بر هوای اندرون
مشکاة افتاد منور کرد عبارت از آن نورانیت عقل آمد هوای اندرون مشکات را که
قابل عکس نورانیت زجاجه بود که قوای بشری کنند پرتوی که از اندرون مشکات روزنها
مشکات بیرون آمد از آن حواس خمسه خوانند وتا این اسباب وآلات مدرکات بدین وجه
بکمال نرسید سر کنت کنزا مخفیا آشکارا نشد یعنی ظهور نور الله را این مصباح نبود
اگرچه اثر نار آلهی محیط ذرات کائنات بود که الا انه بکل شیء محیط اما مکنون کنت کنزا
مخفیا بود ظهور نور آن نار را این مصباح با این آلات می بایست چون در عالم ارواح
روغن روحانیت مجرد قابل نورانیت نار نبود وچون در عالم مشکات وزجاجه
بود اما این مصباح وروغن وفتیله نبود هم قابل نورانیت نار نبود مجموعه ساخت ازین
دو عالم که آدم عبارت از آنست جسد او را مشکات کرد ودل او را زجاجه وسر او را

مصباح و خمی اورا فتیله و روح اورا روغن پس بحقیقت نار نور الهی در ان مشکاة بران
مصباح تجلی کرد چنانک خواجه علیه الصلوة والسلم ازین سر خبر میدهد ان الله خلق آدم
فتجلی فیه وحضرت خداوندی در بیان شرح ان تجلی فرمود الله نور السموات والارض مثل
نوره کمشکوة فیها مصباح تا انجا که فرمود نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء یعنی نور مصباح
از نور الله است علی نور یعنی پرتو روغن روح یهدی الله لنوره من یشاء یعنی بنور الله منور
کند مصباح انکه خواهد اشارتست بدانچ مشکوة و مصباح هر شخصی را حاصلست
اما نور الله هر مصباحی را نیست هر مصباحی بنور روغن روح منورست و زجاجه
دل هر کس ازان نورانیت ضوء دارد که انرا عقل گویند و عکس ان نورانیت اندرون و
بیرون مشکوة را بقوای بشری و حواس پنجگانه منور کرده است تا طایفه محرومان که رشته
که انتهای ایشان بعقل و معقولاتست پنداشتند که مصباح ایشان بنور حقیقی منورست
ندانستند که هر نورانیت که در خود می یابند از عکس نور روغن روحست وان نور مجازیست
که یکاد زیتها یضیء و معنی یکاد ان باشد که خواست تا روشن کند و نکرد مصباح ان
طایفه از نار نور الله منطفی است وایشانرا خبر نیست زیرا که این خبر کسی را باشد که
وقتی مصباح او بنور حقیقی منور بوده باشد و ذوق ان یافته تا چون منطفی شود اورا
خبر بود پس حق تعالی ازان طایفه که مصباح ایشان بحقیقت نور الله منورست
واز ان طایفه که مصباح ایشان ازان نور محرومست این خبر میدهد که او من کان
میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج

منها

منها اینست معرفت شهودی بدان مقدار که در عبارت و ممکن اشارت گنجد
عرفناه من عرفنا وجهلناه من جهلنا هر که بدان نور زنده است فهم کند و دریابد و بدان منتبه
شود که لینذر من کان حیا و هر که ازان نور مرده است اگر هزار جلد بر وفق خوانی
حرفی نتواند شنود انک لا تسمع الموتی پس بدانک از برای این معنی بود سبب تعلق
روح بقالب و اگر این تعلق نبودی روح این مدرکات غیبی و شهادتی حاصل
نشدی تا بدان قابل تجلی صفات الوهیت گردد و در معرفت ذات و صفات
خداوندی ذوق مصباحی یابد که اگر صد هزار عاقل از نورانیت و ناریت مصباح
خواهند که خبری دهند هرچه گویند همه مجازی بود خبر حقیقی ان باشد که فتیله و روغن دیده
که هر دو بذل وجود میکنند تا ذوق معرفت شهودی نورانیت و ناریتی یابند

ای شمع بخیره چند بر خود خندی — تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز جان خیزد — تا انچ بریسمانش بر خود بندی

عجب ترتیبست این همه وسایط بکار می باید تا روغن روح
بذل وجود کند فتیله هم بهانه این معانیست تا روح وجود مجازی بوجود حقیقی مبدل
کند و وجود ذاتیت حقیقی را که مخفی و نامرای بود ظاهر و مرای گرداند پس بحقیقت چنانک
روغن عاشق نارست تا وجود مجازی حقیقی کند نار هم عاشق روغنست تا گنجها را
اشکارا کند اینست سر یحبهم و یحبونه و حقیقت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان
اعرف واین فواید از تعلق روح بقالب حاصل میشود تا ذات پاک حق را بوحدانیت
بشناسد و صفات الوهیت بکملی بازداند دانستنی و دیدنی

دیدنی و رسیدنی، رسیدنی و چشیدنی، چشیدنی و بودنی، بودنی و نابودنی تا
بودنی چون بدیدی شیخ سلیمان را توجه کردی زبان مرغان را که اگر روح از تعلق قالب
این مدرکات حاصل نکردی و این آلات و ادوات و اسباب و استعدادات
بدست نیاوردی از غیبی و شهادتی هرگز در توحید و معرفت ذات و صفات
عالم الغیب والشهادة بدین مقام توانستی رسیدن چون ملائکه متخلق بدین اخلاق
نگشتی و متصف بدین صفات نشدی و نیابت و خلافت حضرت جلت را
شایستی و تحمل اعباء بار امانت نبودی و استحقاق اینکه جمال و جلال حق
نیافتی و کس بر سر گنج گشت گر از مخفیان رسیدی در کوی تو ره نبود ره ما کردیم
در راه بلا نکه ما کردیم ما را خوش بد عیش تبه ما کردیم کس را گنهی نبد گنه ما کردیم وصلی
الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین الطیبین الطاهرین

فصل سیوم در بیان
احتیاج بانبیا علیهم الصلوة والسلم در پرورش انسان قال الله تعالی اولئک الذین
هدی الله فبهدیهم اقتده وقال النبی صلی الله علیه وسلم الانبیاء قادة والعلماء سادة
الحدیث بدانکه خداوند تعالی چون طلسم عالم ملک و ملکوت بر یکدیگر بست
بواسطه ازدواج روح و قالب انسان این طلسم را جان محکم نهاد و بندهای سخت کرد از هر
نوع که هیچ آدمی و ملک متصرف نظر خویش هرچند بکوشد آنرا باز نتواند کرد زیراکه
هفتاد هزار بند و حجب نورانی و ظلمانی بسته است و اگر باز شایستی گشود روح
هرگز در زندان سرای الدنیا سجن المؤمن قرار نگرفتی هیچ پادشاه که کسی را بزندان فرستد

در زندان جهان ببندد که زندانی باز تواند گشود آن طلسم اعظم بخداوندی خویش نهاده
بود و کس را بران اطلاع نداده که ما اشهدتهم خلق السموات والارض ولا خلق انفسهم
فتاح حقیقی او بود و مفتاح همه بحکم او بود که له مقالید السموات والارض یا او تواند که
بندهای این طلسم بگشاید یا کسی که مفتاح بدست او دهد پس خداوند تعالی چون خواست
که نسل آدمی در جهان باشد اول آدم را از خاک بیافرید بی مادر و پدر آنگه حوا را بیافرید
از پدر بی مادر اظهار قدرت را آنگه در آفریدن نسل آدم بنیابت خویش آدم و حوا را
برکار کرد تا جفت شدند آنگه از ایشان فرزندان پدید می آورد همچنین چون خواست که طلسم
اعظم موجودات گشاید و روح انسانی را از قید حبس قالب خلاص دهد و بعالم قدس
باز رساند با فوائدی بسیار که درین سفر حاصل کرده باشد در هر قرن و عصر یکی را از جمله خلایق
برگزید و از همه بندگان برکشید و بنظر عنایت مخصوص گردانید نظری کردی و روزی من سوخت دل
هر چه دارم من بیچاره از آن یافته ام تخم این سعادت در عالم ارواح پاشیده بودند در مقام
بی واسطگی روح تا اینجا ثمره قبول و قربت بی واسطه یافت چنانکه خواجه علیه
الصلوة والسلم فرموده که الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف در عهد اول
ارواح را چون لشکرها که صف زنند در چهار صف بداشتند صف اول در مقام
بی واسطگی ارواح انبیا بودند علیهم الصلوة والسلم و صف دوم ارواح اولیا و صف
سیم ارواح مؤمنان و صف چهارم ارواح کافران پس از ارواح که در صف اول
بودند در مقام بی واسطگی از نظرهای خاص حق تعالی پرورش و استعداد آن یافته بودند

که در طلسم کن ـ عالم صورت آدم وقت باشد آنکه خلایق بواسطهٔ هدایت ایشان
طلسم کشودن در آموزند اولئک الذین هدی الله فبهدیهم اقتده یعنی انبیا را من اوختم بهتر دی
خودنی واسطهٔ علم طلسم کشودن زیرا که ایشان سالها در مقام نبی واسطگی تابش
انوار نظر ما یافته بودند و قابل آن بودند که ما تصرفات جذبات الوهیت از راه غیب
در دل ایشان بکشیم و اسرار طلسم کشودن در دبیرستان الرحمن علم القرآن در ایشان اموزیم
اولئک الذین اتیناهم الکتاب والحکم والنبوة اما آن کسانی که ابتدا در عالم ارواح از سبب
محبت ارواح انبیا فیضان فضل ما یافته اند امروز بی واسطه راه عزت ما نتوانند رفت
و طلسم نهاده ما نتوانند کشود که سنة الله التی قد خلت من قبل ولن تجد لسنة الله تبدیلا
الا که بشاگردی دکان انبیا قیام نمایند و دادوان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبع
السبل فتفرق بکم عن سبیله بشرط بدمند وصل عروس بایدت خدمت مشاطه کن
در دبیرستان شرایع انبیا اول الف و بی شریعت باید آموخت که سرامری از اوامر
شرع کلید بندی از بندهای آن طلسم اعظم است چون بحق هر یک در مقام خویش قیام نمودی
بندی از طلسم گشاده بود نسیمی از نفحات الطاف حق از آن راه بمشام جان تو رسد
که ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها تعرض آن نفحات ادای اوامر و نواهی
شریعت هر قدم که در شرع بر قانون متابعت نهاده می آید قربتی بحق تعالی حاصل
میشود یعنی منزلی از منازل آن عالم که از آنجا آمده قطع کرده می آید که ان یتقرب الی المتقربون
مثل ادای ما افترضت علیهم و چون بر این جادهٔ قدم بصدق نهی الطاف ربوبیت در صورت
انسان

استعمال عصمت دستگیری قیام نماید که من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا
ومن تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا ومن اتانی یمشی اتیته هرولة کردی ره عاشقی قدم رایی
معشوق با تو اول قدمت پیش آید چون معلوم شد که بندهای طلسم وجود انسان جز بکلید شرع
نمی توان کشود حقیقت دانند که شریعت را صاحب شرع باید و آن انبیا اند علیهم الصلوة
باقی چند وجه دیگر در فصل بیان احتیاج شیخ گفته آید ان شاء الله تعالی تا معلوم گردد که چون شیخ
حاجت است به تبعیت اولیتر که حاجت باشد والله اعلم فصل چهارم در بیان
نسخ ادیان و ختم نبوت بمحمد علیه الصلوة والسلم قال الله تعالی ما کان محمد ابا احد من رجالکم
ولکن رسول الله وخاتم النبیین وقال النبی صلی الله علیه وسلم فضلت علی الانبیاء بست
جعلت لی الارض مسجدا وترابها طهورا واحلت لی الغنائم ونصرت بالرعب واعطیت
الشفاعة وبعثت الی الخلق کافة وختم بی النبیون بدانک حضرت جلت از غایت عنایتی که با
خواجه علیه السلم نسبت از آدم و ادیان منقطع میکرد و نسبت او با عالم نبوت و رسالت
درست میکرد اند که ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین محمد باز
شما و عالم شما بود ولکن رسول خدای و خاتم انبیا بود همه عالم را از نور او روشنائی است اوراً
با آب و گل چه آشنائیست آدم طفیل محمد بود تو شنیدار که محمد طفیل آدم بود
ای ظن نبری که ما ز آدم بودیم آنگه که نبود آدم از دم بودیم بی زحمت عین و شین و قاف گل و دل
معشوقه و ما و عشق با هم بودیم اگر شه باز بی دست باز بی بر بار کند و در طلب صیدی
پرواز کند در میانه از برای استراحتی بر کنار دیوار دیوزنی نشیند باز بانگ پادشاه بدان سبب گرد

سنگ بر زن نگردد هر چند در ماند چون آواز طبل یا صفیر شنود زود بیک پرواز بدست
شه باز آید چنانک شیخ فرماید رحمه الله علیه باشمع رخت دمی چو دمساز شوم
پروانهٔ مستمند جان باز شوم وان روز که این قفص باید پرداخت چون شهبازی بدست شه باز شوم
خواجه میگفت ما لی وللدنیا انا مثلی کمثل راکب راح فی یوم صائف فنزل فاستراح فی ظل
شجرة ثم رکب وراح من از کجا و دنیا از کجا من آنم که در مقام سدره سر چه در خزانهٔ غیب جواهر و
نفائس ملک و ملکوت بود جمله بر من عرضه کردند بگوشهٔ چشم همت هیچ باز ننگریدم که از
بیشی الْسدرة ما یغشی ما زاغ البصر وما طغی یک نقد وجود در آن قمارخانه کم زدم و پرواز کنان آمد
از در دروازهٔ عدم با شیان اصلی او ادنی شدم شیخ فرماید رحمة الله علیه آن روز که کار وصل را ساز آید
این مرغ ازین قفص بپرواز آید از شه چو صفیر ارجعی روح شنید پرواز کنان بدست شه باز آید
من نسبت خود از اخوت و مشت بشتان آن روز بریدم که انا من الله درست کردم لاجرم
هر نسبت که بحدوث نسبت دارد منقطع شود و نسبت من باقی ماند که کل حسب و
نسب ینقطع الا حسبی و نسبی یک نقد وجود نیز در آن قمارخانه کم زدم شیخ فرماید رحمه الله
علیه بازی بودم پریده از عالم ناز تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز اینجا چو نیافتم کسی محرم راز
زان در که در آمدم برون رفتم باز و دیگرانرا میفرماید فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون
گوی اولویت و سابقت در میدان من برده ام اگر در فطرت اول بود نوباوه که از
شجرهٔ فطرت بدید آمد من بودم که اول ما خلق الله نوری و اگر بر دشت قیامت باشد اول
گوهری که از صدف خاک سر بر آورد من باشم که انا اول من ینشق عنه الارض یوم القیمة اگر در
مقام

مقام شفاعت جوئی اول کسی که غرقه شدگان دریای معصیت را بشفاعت دستگیری
کند من باشم که انا اول شافع و مشفع و اگر پیش روی و پیشوائی صراط اول کسی که قدم بر
سر نای صراط نهد من باشم که انا اول من یجوز الصراط و اگر صاحب منصبی صدر جنت جوئی
اول کسی که بر مشاهده او در بهشت گشاید من باشم که انا اول من یفتح له ابواب الجنة
و اگر سروری عاشقان و مقتدائی مشتاقان نگری اول عاشق صادق که دولت وصال معشوق
یابد من باشم که انا اول من یتجلی له الرب و این طرفه که این همه من باشم و مرا باشد و خود من نباشم
که انا انا فلا اقول انا جو آمد روی به رویم کیباشم من که باشم من که آنکه خوش بوم با او که من خوش باشم
مرا کرمانیه منی مراکان نایه او باشد برو گر سایهٔ بینی مراکان سایه من باشم اگر شنیده که
خواجه را سایه نبود راست است زیرا که از یک وجه خواجه آفتاب بود که و داعیا الی الله
باذنه و سراجا منیرا و آفتاب را سایه نباشد زیرا که خواجه علیه السلم خود سایه بود که السلطان
ظل الله فی الارض چون سر و کار او با خلق بودی آفتاب نوربخش بودی چنانک خلق اولین و آخرین
را از پرتو نور او آفرید و چون با حضرت عزت افتادی سایهٔ آن حضرت بودی تا هر که خود هستی
که در حق گریزد در پناه دولت او گریختی و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی
یریدون وجهه و هر وقت که با خود افتادی در سایهٔ حق گریختی لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل چون سایه دویدم از پیش روزی چند وز سایهٔ او خرسند سایهٔ او
خواجه علیه السلم اگر چه آفتاب عالمیان بود اما سایه پرورد ابیت عند ربی بود و نواله از خوان
یطعمنی میخورد خوان تو ابیت عند ربی خواب تو و لا ینام قلبی خاک قدم تو اهل عالم

باشم

زیر علم تو نسل آدم طاووس ملائکه پریدت سرخیل مقربان بدیدت چون نقش طاعت
از ما که وز تو شفاعت اگرچه انبیا علیهم الصلوة والسلام هر یک قافله سالار امتی بودند
که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض تا پیش روی یک امت کنند و بعرصات بیرون برند
اما خواجه علیه الصلوة والسلام قافله سالاری بود که اول از کتم عدم قدم بیرون نهاد
و کاروان موجودات را پیش روی کرد و بصحرای وجود آورد که نحن الآخرون السابقون
چون وقت بازگشتن کاروان آمد آنکه پیش رو بود دم دار شد که وختم بی النبیون و اگر
فرمود که فضلت علی الانبیاء بست مرا بر انبیا فضیلت دادند شش چیز اول
آنکه پیغمبری را مسجدی معین بود که نماز در آن کردندی و جای دیگر نماز نشایستی
کرد چون نوبت بمن رسید همه بساط زمین را از بهر من مسجد کردند تا هر کجا من و امت
من خواهیم نماز کنیم این چه اشارتست مسجد موضع سجده باشد انبیاء دیگر را از قدر
طول و عرض ولایت بود که مقدار یک مسجد را از کیمیاگری نور نبوت مقدس کردندی
و زمین دنیاوی را روضه اخروی ساختندی و دیگر آنکه تصرف کیمیای نبوت بدان کمال
نبود هیچ کس را که مال نجس کافر را چون غنیمت شدی حلال و پاک گردانیدی دیگر آنکه
تنی چند معین را از امت هر کسی در زیر پر و بال نبوت پرورش دادندی تا هر پیغامبری را
معین بودی و دیگر آنکه هیچ پیغامبر از حجاب نفس خود بکلی خلاص نیافته بود تا بشفاعت
دیگری پردازد بلک جمله نفسی نفسی زنند دیگر آنکه قوت و شوکت هر یک از انبیا چندان
بود که چون در مقابله خصم افتادندی دفع خصم بکردندی لیکن چون خصم دورتر افتادی او را ملت

سواسد

نتوانستندی کرد و دیگر آنکه قوت نبوت چندان بودی که هر کس را که در حال حیوة رهبری
امت کند بعد از وفات به پیغامبری دیگر حاجت افتادی تا رهبری کردی و لیکن چون
نوبت نبوت بخواجه علیه السلام رسید که محبوب ازل و ابد بود کیمیای نبوت او
بکمال قوت بود که تصرف آنچنان نفوذ یافت که جمله زمین دنیا را که اقطاع شیطان
و نامنظور رحمن بود که ما نظر الله الی الدنیا منذ خلقها بغضا لها خانه خدای و مساجد عباد الرحمن
گردانید جعلت لی الارض مسجدا و خاک تیره را مرتبه طهور رسانید که وترابها طهورا
و غنیمت نجس کفار را مال حلال پاک کرد که واحلت لی الغنائم و رایت شفاعت را
بدست کفایت او دادند که واعطیت الشفاعة و هر خلق که تا منقرض عالم خواهند آمد
جمله را امت او گردانید که بعثت الی الخلق کافة و یک ماهه راه خصمانرا از سطوات
و صدمات رعب او هزیمت کرد که ونصرت بالرعب مسیرة شهر و چنانک در اول
خطبه نبوت بر آسمانها بنام او بود که کنت نبیا وادم بین الماء والطین در جمله زمین
باخر رسید ختم نبوت بنام او زدند که وختم بی النبوة آری چه عجب که ختم نبوت بنام او باشد
پیش از این در آن فصل دیگر شرح داده ایم که خواجه علیه الصلوة والسلام هم تخم شجره آفرینش بود
و هم ثمره آن شجره و انبیا شاخ و برگ آن شجره بودند شاخ و برگ چندان بیرون آید که ثمره
بیرون نیامده باشد و بکمال خود نرسیده چون ثمره بکمال خود رسید دیگر از شاخ هیچ برگ
بیرون نیاید ثمره خاتم جمله باشد ختم بروی بود اما اگر جهودان و ترسایان ما را سؤال کنند
گویند چه دلیل بر پیغمبری است و اگر پیغامبری او ثابت شود چرا دین او ناسخ ادیان شود و

لازمست که هر قومی دین پیغمبر خویش رها کنند و متابعت او کنند هر پیغامبری کتابی دارد و آن
هم کلام خداست چرا باید که منسوخ شود و جمله دینها بر افتد تا این یک دین باشد و چرا نشاید
که چون عهد دیگر انبیا هر قومی متابعت دین خویش کنند تا جمله دینها و کتابها بر قرار ماند جواب
آن از وجه معقول و تحقیق گوییم اما معقول آنست که ایشانرا گوییم که شما بچه دلیل دانستید
که موسی و عیسی علیهما السلام پیغمبر بودند و شما ایشانرا و معجزات ایشانرا ندیدید جواب ایشان
از دو وجه بیرون نباشد یا گویند که بتواتر خبر معجزات ایشان بما رسید و معجزه دلیل صحت نبوت
باشد یا گویند تصدیق دل که نتیجه نور ایمانست بحاصل آمد محتاج هیچ دلیل دیگر نگشتیم گوییم
ما نیز معجزات محمد علیه الصلوة والسلام بتواتر معلوم کردیم و هم بقرآن که معجزه اوست در این
حال میبینیم که جمله فصحاء عرب و عجم از عهد او تا امروز از مثل آن عاجز بودند چنانک دعوی او بود قل
لئن اجتمعت الجن والانس علی ان یاتوا بمثل هذا القران لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا و هیچ
کس نمی تواند مثل آن آوردن و نیز تصدیق دل که نتیجه نور ایمانست ما را حاصلست که بجملگی انبیا
و کتب ایشان ایمان داریم نه چنانک جهودان بموسی علیه السلام ایمان دارند و بعیسی و محمد و بسی انبیا
دیگر علیهم السلام ایمان ندارند و نه چون ترسایان که بعیسی علیه السلام ایمان دارند و بدیگر انبیا ندارند
و عیسی را پسر خدا میگویند و ثالث ثلاثه میگویند تبارک الله تعالی عما یقول الظالمون پس
جهودان و ترسایان همچنانک نبوت موسی و عیسی علیهما السلام و معجزات ایشان بتواتر
معلوم شده است از آن محمد علیه الصلوة هم بتواتر معلوم شده است و معجزه قرآن هنوز می
بینند همچنانک بدیشان ایمان آوردندی بایست که بدو هم ایمان آوردندی لیکن ایمان ایشان

بانبیا

بانبیاء خویش از تقلید مادر و پدرانست نه از نتیجه نظر عقل یا از نور ایمان چنانک فرمود انا وجدنا
آباءنا علی امة وانا علی آثارهم مقتدون و خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود کل مولود یولد علی الفطرة
فابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه و دینی که از مادر و پدر بتقلید گیرند نه بنور ایمان و نظر عقل آنرا اعتباری
نباشد و کفر بود اما جواب آنکه چون نبوت محمد علیه السلام ثابت شود و مسلم داریم چرا دین او باید
که ناسخ ادیان دیگر باشد گوییم چون نبوت او درست و مسلم داشتید او را صادق القول باید داشت
و هر کتاب که آورد قبول باید کرد که در قرآن مجید که کتاب اوست چنین فرموده است هو الذی
ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون یعنی بدین او جمله دینها منسوخ
شود از بهر آنکه آنچ در جمله کتب انبیا بود در کتاب اوست و آنچ در جمله شرایع بود در شریعت او
داخلست و لیکن آنچ در شریعت او بود از کمالات دین در شرایع ایشان نیست نسخ ادیان و کتب
دیگر نه بدان معنی است که آنها را بکلی باطل میکند یا از حق نمیشناسد بدان معنی است که آنچ
در کتب متفرق و شرایع مختلف بود جمله را در این کتاب و شریعت جمع کردند و آنچ در تمامی این است
بآن ختم کردند و دین بکمال الیوم اکملت لکم دینکم رسانیدند تا بعد از این اگر امتی اقتدا بیک پیغمبر
داشتند و متابعت یک نبی میکردند این امت اقتدا بجمله انبیا کنند و متابعت همه قیام نمایند
که اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده مثال این چنانست که پادشاهی خواهد تا جهانگیری کند و آثار
معدلت و احکام سلطنت خویش بکلی بلاد و عباد و ممالک برساند و کافه رعایا را از انعام
و اکرام و اعزاز و اجلال شاهانه محظوظ و متمتع گرداند بهر دیاری و هر قومی رسولی فرستد و فراخور
ایشان نامه نویسد و تهدید و وعید کند و وعده و طمع دهد و بآن سر طائف سخن فراخور عقل و استعداد

ایشان داند بعضی را باستمالت و لطف بحضرت خواند و بعضی را بکراهیت و عنف که مزاجها
مختلف است کرا کرا نرا که مستحق عنف باشد بلطف خواند قدر ان نداند و اگر انرا که شایستهٔ لطف باشد
بعنف خواند از ان دولت محروم ماند و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و طائفه را فرمود
و اغلظ علیهم پس هر رسولی بطرفی رفتند و با هر قومی بزبان حال ایشان گفتند و بتدریج احکام سلطنت
در میان ایشان نهادند تا خلق حق فرا بندگی پادشاه کردند و ممتثل فرمان شدند و مشتاق جمال
پادشاه گشتند و از کمال عاطفت شاهی خواست تا جمله خلائق از کمال انعام و احسان او برخوردار
شوند و این ابتدا هر طائفه از نوعی انعام او نصیب یافتند و نوعی بندگی کردند اکنون جمله نصیب یابند
و بانواع عبودیت قیام نمایند و روی بحضرت نهند و شرف قربت پادشاه مشرف شوند
رسولی دیگر فرستند بهمه جهان و نامه نوشت و جملهٔ احکام که در نامهای دیگر بود در ان جمع کند و جمله را
بواسطهٔ ان رسول و ان نامه بحضرت خواند و این تا اکنون از کمالات عبودیت بر ایشان نهاده بود
بنهد و ان قربت که بواسطهٔ دیگر رسولان ایشان را نداده بود بدهد ابتدا چند رسول هم بایست تا ایشان را
مستعد قبول این کمالات گردانند و الا چون بیگانه بودندی در بدایت بکمال عبودیت قیام
ننمودندی و جملی احکام سلطنت قبول نکردندی و بدرجهٔ قربت نرسیدندی و شایستگی ملازمت
خدمت و منادمت حضرت نیافتندی و مستحق نیابت و خلافت نشدندی همچنین خداوند تعالی آدمی را
تا برمشتی خاک نثر فضل خداوندی کند و هر یکی را تشریف حکم خلائف الارض مشرف گرداند
در هر عصر بهر قومی رسولی فرستاد و احکام شریعت در کتاب ایشان فراخور همت ان قوم بیان
فرمود و از بعضی کمالات دین شرح داد تا هر قوم بنوعی عبودیت قیام نمودند و از مرتبهٔ

مراتب دین برخوردار گشتند و از بیگانگی کفر باشنا بی دین امدند و از تاریکی طبع بروشنایی
شرع پیوستند انگه محمد را علیه الصلوة و السلم از جملگی انبیا برگشیدند و بر همه برگزیدند
و قران مجید را بدو فرستادند و جملهٔ احکام که در کتب متفرق بود در و جمع کرد که و لا رطب و
لا یابس الا فی کتاب مبین و او را برسالت بکافهٔ خلائق فرستاد که و ما ارسلناک
الا کافة للناس تا اگر دیگر انبیا دعوت خلق بهشت کردند او دعوت خلق بخدای کرد که و
داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا و دلیل حمله باشد بحضرت که و سراجا منیرا و دیگر مراتب دین که
بواسطهٔ او بکمال خواست سوست بدیشان رساند و نعمت دین را بر ایشان تمام کرداند
که و اتممت علیکم نعمتی و ایشان را باعلی درجهٔ اسلام که مرضیهٔ حق است دلالت کند که
و رضیت لکم الاسلام دینا چه نعمت دین که مل در حضرت عزت اسلام است چنانکه
فرموده است ان الدین عند الله الاسلام و هر چه جز دین اسلامست مردودست که
و من یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه و هو فی الاخرة من الخاسرین و اما از وجه تحقیق انکه
مقصود از افرینش موجودات وجود انسان بود و مقصود از وجود انسان معرفت بود
و این حق تعالی انرا امانت خواند معرفت است و قابل تحمل بار امانت انسان امد چنانکه
شرح شمهٔ در اول کتاب بهم امده است و معرفت در دین تعبیه است چنانکه ادمی را از دین
برخورداری بیش است او را معرفت زیادت است و هر کرا از دین نصیبی بیست از معرفت
بی نصیب است و این بار کمال دین بود انسان مطلق متحمل ان تواست بود نه شخص معین
چنانکه شجره تواند متحمل ثمره بودن نه یک شاخ ابتدا که یک شاخ از زمین بر اید ثمره بود بدید

نیاید تا انگه که شجره شود ثمره بر شجره بدید اید بر سر شاخ پس شخص انسانی در عالم بمثابت
و هر شخص معین چون عضوی بران شخص انسانی و اعضای رئیسه بران شخص انبیا علیهم السلم
و اعضای رئیسه ان عضو باشد که بی ان حیات مستحیل بود چون سر و دل و جگر و سپرز و شش
و غیران و محمد علیه الصلوة و السلم از انبیا بمثابت دل بود بر شخص انسانی و دل خلاصهٔ وجود
شخص انسانیست زیرا که در ادمی محلی که مظهر انوار روحست جز دل نیست اگر دل تنها دین پروری
ثمر معرفت نتواند کرد بید جملهٔ اعضا حاجت افتد اما این ثمره دینست از معرفت در دل
اید و برخورداری بکمال از معرفت دل را بود اگر چه اعضا رئیسه را هم نصیب برخورداری بود و
دل را خاصیتی دیگرست که هیچ عضو را نیست انکه صورت دل را از خلاصهٔ اب
و گل ساختند و جان و دل را از خلاصهٔ عالم ارواح پرداختند چنانکه هر چه لطافت اجسام
مفرد و مرکب بود بستدند و از ان غذای نباتیات ساختند و هر چه لطافت نباتات بود
بستدند و غذای حیوان ساختند و هر چه لطافت حیوانات بود بستدند و از ان تن ادمی
ساختند و هر چه لطافت تن بود بستدند و از ان صورت دل ساختند و همچنین عالم ارواح
انسانی از لطافت ارواح ملکی بود و ارواح ملکی از لطافت ملکوتیات مختلف بود
این لطافت روح بود بستدند و از ان جان ساختند پس دل خلاصهٔ هر دو عالم جسمانی
و روحانی و انسانی امد لاجرم مظهر معرفت دل امد از ینجا فرمود که کتب فی قلوبهم الایمان
از انسان هیچ محل قابل کتابت حق نیامد الا دل و هیچ موضع شایستگی مقر بین الاصبعین
نیامد الا دل و چون خواجه علیه الصلوة و السلم مثال دل بود و شخص انسانی و انبیای دیگر چون

اعضای رئیسه استحقاق فاوحی الی عبده ما اوحی او یافت که شایستهٔ کتب فی قلوبهم
الایمان بود تشریف قرب او ادنی او را حاصل شد که شایستهٔ مقر بین الاصبعین است
پس چنانکه در معرفت جملهٔ اعضا تبع دل اند همچنین در نبوت جملهٔ انبیا تبع محمد باشند
از ینجا فرمود لو کان موسی و عیسی حیا لما وسعهما الا اتباعی اگر چه جملهٔ انبیا در دین پروری
برکار بودند اما کمال دین را مظهر عهد نبوت خواجه بود علیه الصلوة و السلم و حق تعالی
از کمال حکمت خداوندی این حصت دین بود در تصرف انبیا انداخت چون گندم که تا
نان شود بر دست چندین خلق گذر کند و هر کس بر صنعت خویش می نماید یکی گندم پاک کند
یکی ارد کند یکی خمیر کند یکی نواله یکی پهن کند یکی در تنور بندد تا نان تمام بر دست او شود اما نان
همه برکار بایست از عهد ادم تا وقت عیسی علیهما السلم هر یک از انبیا بر خمیر مایهٔ
دین و سکاری دیگر میکردند اما تنور تافتهٔ اتش محبت محمد بود علیه الصلوة و السلم چون ان
نواله پروردهٔ صد و بیست و اند نقطه نبوت بدست او دادند که اولئک الذین
هدی الله فبهداهم اقتده در تنور محبت بست و نان دین در مدت بیست و سه سال
نبوت بکمال رسید که الیوم اکملت لکم دینکم از تنور محبت بر اورد و بر دکان بعثت
الی الاحمر و الاسود نهاد تا گرسنگان قحط زدهٔ علی فترة من الرسل در بهاء ان نان جان و مال
بذل میکنند که و جاهدوا باموالکم و انفسکم فی سبیل الله و ان نان پختهٔ دین که چندین هزار
در ارزوی ان جان میدادند صاحب دو نان گشتم چرا که بدان محظوظ می شوند اگر چه انبیا
علیهم السلم که بر ین نان کار میکردند از ان عهد که گندم بود تا این غایت هر کس از ان تعبیهٔ خویش

بکار می بودند و قوم خویش را از آن میدادند از بهر بقای حیات اما هر طایفه از آن میخوردند
که برای کار میکردند چون ابتدا آدم بود علیه السلم در آن عهد این نان سوز گندم بود او بکند و
بخورد تشنیع و عصی آدم در آفرینش برو بزدند آن چه سر بود از بهر آنکه آن گندم تا آن
روز در دست دهقان و مزارعان ملائکه بود و در زمین بهشت بکشته بودند و پرورش
میدادند تا بوقت آدم در پرورش بود تا حق تعالی آب و گل آدم را در میان مکه و طائف پرورش
میداد از بهر غذای او و ملائکه آن گندم کشته بودند و پرورش میدادند در بهشت چون آدم تمام شد
غذای او نیز تمام رسیده بود امتحانی بکردند تا او خود غذای خویش باز خواهد شناخت
که بداند آدم در بهشت رو و سر چه میخواهی بخور گرد آن درخت مگرد او بفرمان گردانی
کشت اما نفس او با هیچ طعام انس نگرفت و میلش همه بدان می بود همچنانک اسب را
توبره جو از دور بنهند و قدری کاه پیش او کنند که این بخور و گرد توبره جو مگرد او بحکم
ضرورت کاه بخورد و همگی میل و قصد او سوی جو باشد و او را پا بند بر نهاده باشند
نتواند که بنزدیک جو رود تا آنگه که کسی بیاید و بند از و بردارد آدم را اگرچه نعیم بهشت در پیش
نهاده بود اما بنسبت با آن شجره گندم آن همه کاه بود و پا بند و لا تقربا هذه الشجرة
بر پای داشت تا ابلیس بیامد و گفت هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی آدم گفت
من او را می شناسم مرا معلمی تو حاجت نیست نه که من ملائکه ام تا چون تو معلم باید من در
مکتب و علم آدم الاسماء کلها آموختهام که آن درخت کدامست و از آنجا نامست تورات
می بینی که شجرة الخلد را سطه ملک بدیست و لکن از سر دشمنی و کژی میگویی انا من خلقت

فرمان

فرمان کنم مرا مانع باشد فرمان ابلیس دست بسوگند برد و بدست سوگند و قاسمهما
انی لکما لمن الناصحین باشد فرمان از پای آدم باز گشود آدم از سلامت دل خویش برو گمان بد
نبرد که کسی بعظمت و کبریای حق سوگند بدروغ خورد پس هم از نیکو دلی چون نام خدای و صفات
خدای شنود بغدا فریفته شد و از من خدعنا بالله انخدعنا باز خواست حق تعالی از آدم
نه از بهر آن گندم بود که آن خود از بهر او آفریده بود اگرچه ملائکه می پروریدند اما غذا خواره
نبودند آدم غذا خواره آن آدم و لیکن باز خواست بدان بود که بفرمان ابلیس خورد تا آوازه
و عصی آدم ربه در جهان در دادند حق تعالی را در آن تعبیهای دیگر همانا که این سر تا این غایت
مکنون غیب بوده است ملائکه نمیدانستند ایشانرا نظر بر آن بود که چنین درختی چندین هزار
سال است تا می پروریم تا درختی بدین لطیفی بود که آرایش بهشت از کمال اوست این
طفل نارسیده در آمد و بی فرمانی کرد و کودکانه شاخ بشکست و بخورد و تاجیر کرد ما راست
دیده بودیم اتجعل فیها من یفسد فیها اثر فساد اینجا ظاهر کرد که اگر آن گندم را نخوردی دانه
از آن شایستگی آن داشت که چون بکاشتندی درختی دیگر از و بر آمدی ندانستند که چون
بکاری درختی شود اما چون بخوری مردی شود و این سری بزرگست فهم هر کس اینجا نرسد غرض
آنک چون تشنیع بر آدم از بهر آن بود که آن گندم هزار ده بر باز تا عهد او در پروردن بود
هنوز کسی از آن نان او را کرده بود چون آدم را بر آن دستکاری خویش می بایست نمود تا دیگر
انبیا هر کس دستکاری خویش بنمایند تا چون نوبت بعثت در آید بدست استادی محمد علیه
الصلوة و السلم دهند هر کس را از آن قوت خویش می بایست ساخت در شکل گوید

هر که گل کند گل خورد آدم که بر گندم کار کرد گندم خورد و دیگران که آرد کردند آرد خوردند
و آنها که خمیر کردند خمیر خوردند نان پخته محمد و محمدیان خوردند که از تنور محبت محمدی بر آمده بود
پس آن نان دین که پخته آتش محبت بود بر در دکان محمد علیه السلم بنهادند و منادی در دادند که
هر که نان دین پخته با آتش محبت می باید تا بخورد و محبوب حضرت گردد بر در دکان محمد
علیه السلم آید که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله تا انبیا نیز اگر خواهند که نان شان
پخته شود هم بدر این دکان آیند فردا قیامت که الناس یحتاجون الی شفاعتی یوم القیمة حتی
ابراهیم پس تربیت دین چون نطفه انسان حاصل می شد هر یک از انبیا که عضوی بودند
بر شخص انسانی بر خمیر مایه دین دستکاری خویش نمود تا کار به محمد علیه الصلوة و السلم رسید
محتاج تصرف هیچ مرتبه نگشت زیرا که کمالیت الیوم اکملت لکم دینکم دین هیچ عهد نیافته
بود الا بعهد خواجه علیه الصلوة و السلم و هر زیادتی که بر کمال افزایی نقصان بود که الزیادة علی
الکمال نقصان و خواجه علیه الصلوة و السلم از بهر این فرمود که من احدث فی دیننا ما لیس
منه فهو رد و میفرمود که و ایاکم و محدثات الامور فان کل بدعة ضلالة دین را صفات بسیار است
هر صفتی را یکی از انبیا می بایست تا دین را بکمال رسانند چنانک آدم صفت صفوت
بکمال رسانید و نوح صفت دعوت و ابراهیم صفت خلت و موسی صفت مکالمت
و ایوب صفت صبر و یعقوب صفت حزن و یوسف صفت صدق و داود صفت
تلاوت و سلیمان صفت شکر و یحیی صفت خوف و عیسی صفت رجا اما آنچ درة
التاج و واسطة العقد این همه بود صفت محبت و صفت دین را محمد علیه الصلوة و السلم

بکمال

بکمال رسانید از بهر آنک او دل شخص انسانی بود و محبت پروردن جز کار دل نیست
دیگر اعضا هر یک در عبودیت و دین پروری هر کاری دیگر کنند کار دل محبت پرورست
لاجرم خواجه حبیب الله آمد و خاتم انبیا هر که را دین بکمال می باید و مرتبه محبوبی سر بر خط
متابعت او نهد که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و چون کمال دین در آمد دینهای
دیگر منسوخ گشت که هر کجا آب آمد تیمم باطل [illegible] و شرح دادیم که در عهد دیگر انبیا
گندم و آرد و خمیری بایست خورد اکنون که نان پخته شد خوردن آنها منسوخ گشت بلک
انبیا علیهم السلم فردا جمله روی بدر این دکان نهند و نان هم از نانبای ما برند که آدم و
من دونه تحت لوائی یوم القیمة و لا فخر و از فراخ حوصلگی خواجه علیه السلم هنوز دین
نان و نانبائی سیر نمی شود و میگوید انا سید ولد آدم و لا فخر این چه اشارتست اشارتی
سخت لطیف و لطیفه سخت ظریفست یعنی که این همه نانبائی و سیادت و رایت
داری و شوای من نصیب خلائقست از من که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین پس این
همه محل افتخار ایشانست که چون من سروری و مقتدائی و قافله سالاری و دلیلی و شفیعی
دارند اما آنچ نصیب منست در بی نصیبی است و کام من در ناکامی و مراد من در نامرادی
و هستی من در نیستی و توانگری و فخر من در فقر است که الفقر فخری و در این معنی شیخ فرماید
رحمة الله علیه   ما را نه فراق سازی نه عراقت مراد   و ز یار نه وصل و نه فراقت مراد
با هیچ مراد جفت نتوانم شد   طاقتم ز مرادها که طاقت مراد   ای محمد این چه ترتیب که ...
به عشوائی و سروری ابا میکنی و بفقر میکنی زیرا که راه ما بر عشق و محبت است و این راه

به نیستی توان رفت و پیشوایی و سروری و نبوت همه هستی است
این آن راست که چو بگم نتوان رفت   تا کم نشوی در و قدم نتوان زد
روزی صد ره ترا در بن ره بکشند   کانجا طلب قصاص دم نتوان زد   جماعت کفار لب و دندان خواجه
بسنگ ابتلای شکستند خواست که دندان باز کند بدعای بر ایشان مراتشان بسوز
لب بجنبانیده بود خطاب رسید که لیس لک من الامر شیء عجب کار دیت با نوح
ازین معامله هیچ نرفته بود میگفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا در
حال طوفان همه جهان برآورد و جمله را هلاک گردانید نوح مظهر صفت قهر بود در راه خویش
میرفت که قل کل یعمل علی شاکلته محمد علیه السلم صفت لطف و محبت بود در راه او رعایت
حق و نصیبه دیگرانست بعد از ان سنگ بر دندان مبارکش میزدند خواجه علیه السلم
میگفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون این چه تصرف بود خواجه را علیه السلم دم کم زدن و
نیستی در پیش می نهادند تا هستی در نیستی ها زد   تا کم نشوی و کمتر از کم نشوی
اندر صف عاشقان بحرم نشوی   که با وجود هستی مجازی از وجود هستی حقیقی برخورداری کامل
توان یافت الا بدان مقدار که بذل هستی مجازی کنی در راه هست حقیقی هیزم وار
از آتش برخورداری بوجود هستی هیزم می توان بود و لیکن بقدر آنکه از هستی هیزم
فدا هستی آتش میکند برخورداری بکمال وقتی یابد که جملگی هستی هیزم فدای هستی آتش
کند تا هیزم کثیف ظلمانی سفلی آتش لطیف نورانی علوی گردد و تا از هستی هیزم باقی
ماند هنوز دودی میکند ان دود حیث طلب آتش میکند که هیزم ذوق آتش باز یافته است

بهیزمی

بهیزمی خویش راضی نمی شود میخواهد که همه وجود آتش گردد   این مرتبه یادت چه شیاست
کامروز همه او حریف هم او ساقیست   های ای ساقی باده فرا افزون کن   کز هستی ما هنوز چیزی باقیست
پس درین حال هر آتش که هیزم را باید از بهر خود خواهد چیزی بدیگران نتوان داد
قدر سوز توجه داند از این خام   هم مرا سوز که صد باد دگر سوخته ام   و چون هیزم تمام فدای
آتش گشت بعد ازین وجود خویش از بهر وجود هیزمهای دیگر خواهد این سری بزرگ صد
و است و اندرین از نقطه نبوت هیزم وجود بشری را فدای آتش محبت و تجلی صفات حق
کرده بودند و لیکن از هر کس نیم سوخته باز مانده بود تا فردای قیامت از ایشان نفسی نفسی
نفسی برمی آید انا محمد علیه الصلوة والسلم پروانه صفت بر شمع جلال احدیت همگی وجود
در باخته بود و جملگی وجود محمدی را فدای زبانه آتش محبت شمع جلال احدیت ساخته لاجرم
امتی امتی میزند و زبانه شمع جلال زبان او شده و با جملگی فرزندان آدم در انقطاع نسب مکلف
که ماکان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین و شیخ درین معنی فرموده است علیه
ما هیم وجود خود بر انداخته ایم   واتش بوجود خود در انداخته ایم   هش برخ چون شمع تو شبهای وصال
پروانه صفت وجود خود باخته ایم   انکه شنوده که محمد را علیه السلم سایه نبود از بهر آنست
که او همه نور شده بود که یا ایها الناس قد جاءکم نور من ربکم و نور را سایه نباشد چون خواجه
از سایه خویش خلاص یافته بود همه عالم در پناه او گریختند که آدم و من دونه تحت لوائی یوم
القیمة ولا فخر نور محمدی خود اول سر حد وجود گرفته بود که اول ما خلق الله نوری اکنون سر حد

دیر خندان خنده جبران بود
سر خورشید تا بنده پنهان بود

ابد بگرفت که لا نبی بعدی بعد ازین که آفتاب دولت محمدی علیه السلم طلوع کرد ستارگان
ولایت انبیا رخت بر گرفتند آیت شب ادیان دیگر منسوخ گشت زیرا که آیت ملک
یوم الدین آمد پس این روز را چراغی نمی باید که اذا طلع الصباح استغنی عن المصباح اگر آفتاب
صورتی من مغربها کل نفس ذائقة الموت فرو شود اما آفتاب دولت دین تا منقرض
عالم بواسطه علما دین پرورد حق گستر باقی ماند که لا یزال طائفة من امتی قائمین علی الحق بعد
ازین با نبیا چه حاجت که هر یکی از ان علما نائب پیغمبری اند که علما امتی کانبیا بنی اسرائیل
دین را ظاهریست و باطنی ظاهر دین بواسطه علم علما متقی محفوظ می ماند و باطن دین بواسطه
مشایخ راه رفته راه بر سلوک می ماند که الشیخ فی قومه کالنبی فی امته و خداوند تعالی در
کرم خویش محافظت دین بواسطه این هر دو طائفه واجب گردانیده که انا نحن نزلنا
الذکر و انا له لحافظون و صلی الله علی محمد و اله اجمعین فصل پنجم در بیان قالب انسان
بر قانون شریعت قال الله تعالی قد افلح من تزکی و ذکر اسم ربه فصلی و قال النبی صلی الله علیه
وسلم لا یستقیم ایمان احدکم حتی یستقیم قلبه ولا یستقیم قلبه حتی یستقیم لسانه ولا یستقیم لسانه
حتی یستقیم عمله بدانکه حق تعالی راهی از ملکوت ارواح بدل بنده گشاده است و از دل راهی
بنفس نهاده و از نفس راهی بصورت قالب گشاده تا هر مدد و فیض که از عالم غیب بروح رسد
از روح بدل رسد و از دل نصیبی بنفس رسد و از نفس اثری بقالب رسد بر قالب عملی
آن پدید آید و اگر بر صورت قالب عملی ظلمانی نفسانی پدید آید اثر آن ظلمت بنفس رسد

وار

و از نفس کدورتی بدل رسد و از دل قساوتی بروح رسد و نورانیت روح را در حجاب
کند همچون هاله که گرد ماه در آید و بقدر آن حجاب راه روح بغیب بسته شود تا از مطالعه
آن عالم باز ماند و مدد فیض بدو کمتر رسد و این جمله چون طلسم است که حق تعالی بر یکدیگر
بسته است از روحانی و جسمانی و کلید طلسم گشائی آن شریعت کرده و شریعت را ظاهریست
و باطنی ظاهر آن اعمال بدنی است که کلید طلسم صورت قالب آمده و آن کلید را پنج دندانه است
چون نماز و روزه و زکوة و حج و گفتن کلمه شهادة یعنی لا اله الا الله محمد رسول الله زیرا که طلسم
صورت قالب را به پنج بند حواس بر بسته اند بکلید پنج دندانه بنی الاسلام علی خمس شهادة
ان لا اله الا الله محمد رسول الله و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة و صوم رمضان و حج البیت
من استطاع الیه سبیلا توان گشود و باطن شریعت اعمال قلبی و روحی و سری است و آنرا
طریقت خوانند و شرح آن در فصول تربیت نفس و دل و روح بیاید انشاء الله و طریقت
کلید طلسم گشای باطن انسانست خلایق دو نوع اند انبیا علیهم الصلوة والسلم و دیگر امت
و انبیا را اول بکلید طریقت در طلسمات باطنی گشادند از راه عالم غیب امداد فیض فضل
الهی بروح ایشان رسید که قابل آن بودند و آن طلسمات گشاده شد و اثر آن فیض بدل رسید
پس بنفس رسید پس بصورت قالب رسید صورت شریعت بر صورت قالب ظاهر گشت
چنانک فرمود که ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء
من عبادنا امت را صورت شریعت طلسم گشای قالب کردند و ازین در عالم غیب راه
دادند بتدریج چون بکلید شریعت طلسم صورت بگشایند آنگه کلید طریقت بدست ایشان دهند

تا طلسمات باطنی بگشایند و ابتدا تا داد تصرف کلید شریعت بر قانون فرمان و متابعت
ندهند از طلسم صورت خلاص نیابند و داد شریعت چنان توان داد که هر عضوی را
بدان عمل مشغول کنی که فرموده‌اند و از آن عمل اجتناب کنی که نهی کرده‌اند تا دندانهای
کلید بر بندهای طلسم نشیند و در حال گشاده گردد و تا بعضی راست بر می‌نشیند و بعضی می‌نشیند
و یا چون راست بر نشیند دیگرباره بر میگردانند هرگز این طلسم گشاده نشود تمام اگرچه
بقدر اندک راست بر می‌نشیند گشاده می‌شود و اثر راستی بزبان میرسد و از زبان بدل
و از دل بغیب میرسد و نور ایمان از غیب در دل پدید می‌آید و هر چند این راستی زیادت
میگردد در ظاهر قالب بواسطهٔ اعمال شرع انوار ایمان از غیب بدل زیادت میرسد
که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم تا آنکه پرورش صورت قالب بقانون شریعت بکمال
رسد ایمان در دل بکمال رسد چنانکه حدیث بیان فرمود لا یستقیم ایمان احدکم حتی
یستقیم قلبه الحدیث اما آنچ پنج رکن شریعت دندانهٔ کلید طلسم‌گشای بند پنج حواست
از آنست که انسان را بواسطهٔ پنج حس آفاتی و حجبی پدید آمده است که بمقام بهایم و
انعام رسیده‌اند و یک فروتر رفته تا اگر درین مرتبه می‌مانند و این بند بر نمی‌گیرند و
از آن صفات خلاص نمی‌یابند در حق ایشان می‌فرماید که اولئک کالانعام بل هم اضل
بهایم و انعام را برخورداری از عالم سفلی است و بواسطهٔ این پنج حس که گاهی است
که بچشم تعلق دارد همه آن خواهد که بچیزی خوش و خوب نگرد دوم حاسهٔ سمع است که بگوش
تعلق دارد همه آن خواهد که آوازی خوش می‌شنود و از آواز ناخوش نفرت میکند سوم

حاسهٔ شم است که به بینی تعلق دارد همه آن خواهد که بوی خوش می‌شنود دیگر حاسهٔ ذوق
که بکام تعلق دارد همه آن خواهد که چیزی خوش میخورد دیگر حاسهٔ لمس است و آن بجملهٔ تن
تعلق دارد باقی استیفای لذات و شهوات بهیمی و انعامی جمله تن خواهند که کنند و ایشان را
از عالمی دیگر خبر نیست و آلتی ندارند که بدان از عالم علوی و اخروی باقی برخورداری یابند و این
پنج حس آدمی را داده‌اند و اورا از عالمهای دیگر بواسطهٔ آلاتی دیگر که بهایم ندارند برخورداری
نهاده‌اند اگر بکلی بتمتع عالم بهیمی مشغول شود بکلی از عالمهای دیگر باز مانده چون بهایم باشد
و بدتر زیرا که بهایم چون از عالمهای دیگر محروم اند ایشان را علم و دید آن حرمان نخواهد بود
لاجرم بعذاب دید آن حرمان حسرت فوات آن دولت معذب نخواهد بود و لیکن آدمی را فردا دیدن آن
حرمان و بازخواست از تضییع آن دولت خواهد بود و ابنای جنس خود را در تمتعات دولت‌ها
رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا خواهد دید و عذاب حرمان این دولت و مخالفت فرمان خواهد کشید
که بهایم را این هیچ دو نیست بل هم اضل از اینجاست و اگر آدمی بکلی ترک تمتعات بهیمی و حیوانی کند
از تربیت قالب باز ماند و از فواید آن محروم گردد پس شریعت را بدو فرستادند تا تصرف
که در مراتب بهیمی و تمتع حیوانی کند بفرمان کند نه بطبع که از طبع همه ظلمت آید و از فرمان همه نور
زیرا که چون بطبع کند همه خود را بیند حق را نه بیند این همه ظلمت است و حجاب بود و چون بفرمان
کند در آن وقت همه حق را بیند و هیچ خود را نه بیند و این عین نور است و دفع حجب دیگر آنکه
هر ظلمت و کدورت که در قالب بواسطهٔ حرکات طبعی پدید آید که بر وفق مراد نفس رفته باشد
بواسطهٔ تعبدات شرعی که بر خلاف مراد نفس میرود بر خیزد دیگر هر رکنی از ارکان شرع اورا

مذکر می‌شود و از قرارگاه اول و آمدن او از آن عالم ارشادی کند و اورا بمراجعت بمقام
خویش و آن جوار رب العالمین است چنانکه کلمهٔ لا اله الا الله اورا خبر دهد از آن عالم
که میان او و حضرت عزت هیچ واسطه نبود شوق آن عالم و ذوق آن حالت
در دلش پدید آید او روی بمراجعت کند دل ازین عالم بر کند لذات بهیمی بر کام جانش
تلخ شود اینک یک بند گشوده شد نماز از دو حالت اورا خبر کند یکی از صورت و
نمازی دیگر از صفت مناجات نمازی صورت نماز اورا از آمدن بدین عالم خبر
دهد و بمراجعت از عالم دلالت کند چنانکه صورت نماز از قیام و رکوع و سجود
و تشهد است و تشهد خبر میدهد از شهود و حضور او در حضرت عزت پیش
از آنکه اینجا آمد و سجود خبر میدهد که چون بدین عالم آمد اول بمقام نباتی پیوست
که نبات همه در سجودند که والنجم والشجر یسجدان همه سر بر زمین نهاده‌اند بر شکل
سجده زیرا که سر عبارت از آن محلست که غذا کش باشد و نبات غذا از راه بیخ
میکشد و رکوع خبر میدهد که از مقام نباتی بمقام حیوانی آمد و حیوانات جمله در
رکوع اند پشت خم داده و قیام خبر میدهد که از مقام حیوانی بمقام انسانی پیوست
و انسان جمله در قیام اند و تو از رکوع و سجود آمدی بسوی قیام پس در نماز این اشارتست
که اول تکبیر بگوی یعنی تکبیر بر عالم حیوانی و بهیمی کن و بدان مشو و از قیام انسانی
که شکل تجبر و تکبرست برکوع حیوانی آی که شکل تواضع و انکسارست و از آنجا بسجود
مذلت و شکستگی نباتی آی تا بتشهد شهود و حضور اول باز رسی که واسجد واقترب

ای دل مگر از در افتادگی درآیی ورنه بشوخ چشمی با نفس کی برآیی تا چون بدین در
اندرآیی همان نردبان کز فرود آمدی بر شوی که الصلوة معراج المومن چنانکه گفته‌اند
آن ره که من آمدم کدامست ای جان تا باز شوم که کار خامست ای جان در هر گامی هزار دامست ای جان
نامرد از این عشق حرامست ای جان و صفت مناجات نماز اورا از مقام حیوانی و تمناهای
نفسانی و گفت و شنید خلق بمقام ملکی و مناجات و مکالمت حق آورد از ذوق
مناجات و مکالمت عهد الست بربکم اورا خبر دهد که المصلی یناجی ربه و دیگر اسرار و فواید
نماز و هر یک از ارکان اگر بیان کرده آید کتب علیحده تحمل آن نکند اما از هر یک رمزی گفته آید
تا ازین قدر فواید این مختصر خالی نماند و روزه اورا از آن عهد اعلام کند که بصفت ملائکه بود
و بحجب صفات حیوانی محجوب نگشته که خوردن خاصیت حیوانست و ناخوردن
صفت ملائکه و صفت خداوند تعالی تا بدین اشارت ترک خلقهای حیوانی کند و متخلق
باخلاق حق شود که الصوم لی و انا اجزی به یعنی روزه خاص از آن منست که حقیقتها حضرت
خداوندیست که منزهست از غذا باقی هر جه هست محتاج غذا اند ملائکه اگرچه غذای حیوانی
نخورند اما تسبیح و تقدیس غذای ایشانست و هر چیز را مناسب او غذایی است
و انا اجزی به یعنی جزای هر طاعت بهشت است و جزای روزه تخلق باخلاق منست بعیسی
علیه السلام وحی آمد که تجوع ترانی تجرد تصل الی دیگر در زکوة تزکیهٔ نفس است از صفت
حیوانی زیرا که صفت حیوانی آنست که جمع کند و بکس ندهد و آدمی را از جمع کردن چاره نیست
و اگر از آن چیزی ندهد صفت حیوانی بماند میگوید زکوة بده تا از آن آلایش پاک شوی

که خذ من اموالهم صدقة تطهرهم وتزکیهم بها و بصفات حق موصوف شوی که جود و عطا صفت
حق تعالی است که فاما من اعطی واتقی وصدق بالحسنی فسنیسره للیسری و دیگر حج
اشارت بمراجعت میکند بحضرت عزت یعنی ای قرار گرفته در شهر انسانیت و مقیم
طبیعت حیوانی گشته و از کعبهٔ وصال ما خبر شده، چند درین منزل بهیمی مقام کنی و پابستهٔ
ان من ازواجکم واولادکم عدوا لکم باشی برخیز و مردانه این همه پابندها بر هم گسل و زن و فرزند
و خان و مان را وداع کن و دل که نظرگاه خاص ماست از الایش تعلقات ایشان پاک کن و قدم ازین
منازل و مراحل خوش آمدهای دنیاوی بیرون نه و بادیهٔ نفس اماره را قطع کن و چون باحرامگاه دل
رسیدی بآب انابت غسلی بکن و از لباس کسوت بشریت مجرد شو و احرام عبودیت در بند
و لبیکی عاشقانه بزن و بعرفات معرفت در آی و بر جبل الرحمه عنایت بر آی و قدم در حرم
قرب ما نه و بمشعر الحرام از شعار بندگی بیانی بکن و از انجا بمنا منیت ما بر آی و نفس
بهیمی را در ان منحر قربان کن و انگه روی بکعبهٔ وصال ما نه که دع نفسک و تعال و چون رسیدی
طواف کن یعنی بعد ازین گرد ما گرد که کار خویش مکرد و با حجر الاسود که از دل الست و ان
یمین الله است عهد ما تازه کن و بمقام ابرهیم آی و دو رکعتی بگزار یعنی عبودیت از
بهر بهشت و ترس دوزخ مکن چون مزدوران بندگی ما از اضطرار عشق کن چون عاشقان پس بدر
کعبهٔ وصال آی و خود را چون حلقه بر در بمان و بخود در آی که خوف و حجاب از خودی خیزد
و امن و وصال از بیخودی که ومن دخله کان امنا
ای دل ز دل بنزد آن دلبر رو
در بارگه وصال او بی سر رو
تنها ز همه خلق چو رفتی بدرش
خود در بر در بمان وانگه در رو

درین

رمزی از بعض تعبدات صورت شرع گفته آمد فاما اخ حقایق انست در اطباق آسمان و زمین
نگنجد شرح آن وصلی الله علی محمد و آله اجمعین فصل ششم در بیان ترکیب نفس و معرفت ان
قال الله تعالی ونفس وما سویها فالهمها فجورها وتقویها قد افلح من زکیها وقد خاب من دسیها
وقال النبی صلی الله علیه وسلم اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک بدانکه نفس دشمنی دوست
روی است و حیلت و مکر او را نهایت نیست و دفع شر او کردن و او را مقهور گردانیدن مهم ترین
کارها است زیرا که او دشمن ترین جمله دشمنانست از شیاطین و دنیا و کفار چنانکه خواجه علیه السلم
فرمود اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک پس تربیت نفس کردن و او را باصلاح باز آوردن و از
صفت اماری او را بمرتبهٔ مطمئنگی رسانیدن کاری معظم است و کمال سعادت ادمی درین است از بهر انکه
از تربیت نفس شناخت او حاصل شود و از شناخت نفس شناخت حق لازم آید که من عرف
نفسه فقد عرف ربه و معرفت سرمه سعادتها است اما اینجا دقیقهٔ لطیف است که تا
نفس را نشناسی تربیت او نتوانی کرد و تا تربیت نفس بکمال نرسانی شناخت حقیقی او
که موجب معرفت حق است حاصل نیابد و این را کتب فراوان باید نوشت تا مقصود کلی
حاصل آید و لیکن از هر چیزی اینجا رمزی مفید گفته اید ان شاء الله تعالی اما در بیان معرفت نفس
بدانکه نفس در اصطلاح ارباب طریقت عبارت از بخاری لطیف است که منشا ان دلت
و حکما انرا روح حیوانی خوانند و او منشا صفات ذمیمه است چنانکه حق تعالی فرمود که ان
النفس لامارة بالسوء موضع او در قالب ادمیست و بر جملگی اجزا و ابعاض قالب محیط است
چنانکه هیچ موضع از اعضای انسان ازو خالی نیابی همچون روغن در اعضای وجود جوز و کنجد

خواجه علیه الصلوة والسلم فرمود بین جنبیک یعنی در میان دو پهلوی تست اشارت بدانست
که پیشتر اثر صفات او از میان پهلو ظاهر شود چون شره اکل و شرب و شهوت فرج و غیر ان
و نفس دیگر حیوانات در تن ایشان همین نسبت دارد و لیکن نفس انسانی را چاشنی از عالم بقا
بر نهاده اند تا بعد از مفارقت قالب باقی ماند و اگر در بهشت بود و اگر در دوزخ همیشه باقی
ماند که خالدین فیها ابدا بخلاف نفوس حیوانات که چاشنی از عالم بقا ندارد بعد از مفارقت
قالب ناچیز شود اما انکه نفس را ان چاشنی از عالم بقا چون حاصل شد بدانکه بقا از دو نوعست
یکی انکه همیشه باقی بود و باشد و ان بقای خداوندست تبارک و تعالی دوم انکه نبود بدید آید
بعد ازین باقی باشد و ان بقای ارواح و ملکوت و عالم اخرتست اول نبود حق تعالی بیافرید تا
ابد باقی خواهد بود پس نفس انسانی از هر دو نوع بقا چاشنی یافته است اما چاشنی بقای حق
اورا اثری در وقت تخمیر طینت ادم حاصل شد که در تشریف اختصاص بیدی در خاک و اب
که مایهٔ نفس بود استعداد قبول بقا تعبیه فرمود که هیچ خاک و آب و نفوس دیگر را نبود
اما چاشنی بقاء ارواح اثری در وقت ازدواج روح و قالب تعبیه افتاد و مثال ان چنان
بود که مردی و زنی جفت گیرند از ایشان دو فرزند بدید آید یکی نر و یکی ماده نر با پدر ماند و ماده
با مادر از ازدواج روح و قالب دو فرزند نفس و دل بدید امد اما دل پسری بود که با پدر که روح
ماند و نفس دختری که با در قالب خاکی می ماند در دل همه صفات حمیدهٔ روحانی علوی بود
و در نفس همه صفات ذمیمهٔ خاکی سفلی و لیکن چون نفس زادهٔ روح و قالب بود در وی ان تعا
که صفت روحست و بعضی از صفات حمیده هم بود که بروحانیات تعلق دارد پس نفس
حانیات تعلق

انسانی

انسانی بقا ازین وجه یافت بخلاف نفوس حیوانات که زادهٔ عناصر اند و از روحانیت در
ایشان هیچ چاشنی نیست لاجرم فناپذیرند و اگرچه اول ازدواج روح و قالب ادم بود نفس
بدید آمد اما نفس آدم ذرات نفوس فرزندان او تعبیه بود چنانکه در خاک قالب ادم ذرات وجود
قالب فرزندان او تعبیه بود تا در عهد و اذ اخذ ربک من بنی ادم من ظهورهم ذریتهم هر ذرهٔ ذریتی
که بیرون اوردند ذرهٔ خاک قالب فرزندی بود و ذرهٔ نفس او در ان تعبیه و در مقابلهٔ عالم ارواح
باشد در صفوف مختلف چنانکه اختلاف صفوف ارواح بود با هر روحی مناسبتی که با
آن ذره داشت که در مقابلهٔ او افتاده بود بدان ذره التفات کرد در ان ذره اهلیت استماع
خطاب الست بربکم پدید امد و شایستگی جواب بلی ظاهر شد و بیرون اوردن ذرات از
صلب ادم فایده این بود تا در پرتو ارواح افتند و الا حق تعالی در صلب آدم هم سوال توانستی
کرد اما چون ایشانرا از ارواح نظری نبودی جواب نتوانستندی داد پس این ذرات
با صلب ادم فرستاد تا منقرض عالم ان ذرات را بفضل خداوندی محافظت میکند در اصلاب
ابا و ارحام امهات ایشانرا نگه میدارد تا از صلب بصلب و رحم برحم می پیوندند تا بوقت
ایجاد هر یک ان ذره را با آب پدر و مادر بیامیزد و بصلب پدر و سینهٔ مادر میفرستد که من
ماء دافق یخرج من بین الصلب والترائب تا در وقت صحبت هر دو بهم پیوندند در رحم و بهم بیامیزند
که انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج نبتلیه فجعلناه سمیعا بصیرا پس نطفه علقه شود و علقه
مضغه گردد باربعینیات که بروی میگردد چون سه اربعین برو گذشت استحقاق ان
یابد که روحی که در عالم ارواح بدان ذره نظر کرده بود باان مضغه تعلق گیرد که ثم انشاناه خلقا اخر

روحی گیرد و عالم ارواح بدان

جاینکه در رحم ان ذره را که منشا قالب ان طفل است پرورش میدهند ان ذره نفس که
در و تعبیه است مناسبت پرورش می یابد تا طفل در وجود می آید و بحد بلاغت رسد
نفس بکمال نفسی رسیده باشد بعد از ان شایستگی تحمل تکالیف شرع گیرد و اگر پیش
از این خطاب شرع بدو پیوستی و او پرورش بکمال حاصل نکرده بودی قابل تحمل تکالیف
نیامدی چه از راه صورت چه از راه معنی از راه صورت بشرایط نماز و روزه و حج قیام سوانستی نمود
که این اعمال بدنیست و از قوت جسمانی بباید اما از راه معنی تا قالب و نفس بکمال خویش نرسد
دل که محل عقل و معدن ایمان و نظرگاه حق است شایستگی ان نگیرد که مظهر نور عقل و ایمان
و نظرگاه حق گردد زیرا که تمام خلقت نیاشد اگرچه هر وقت ازین انوار چیزی از و بدید می آید
ولیکن انکه تمام و راست و قابل شود که بحد بلاغت رسد و عقل ظاهر گردد چنانکه شرح
آن در فصل تربیت دل گفته اید ان شا الله وحده اکنون چون معرفت نفس فرا خورد این مختصر بدانستی
که نفس کیست رمزی بشنو که تربیت و تزکیت و در چیست بدانکه نفس را دو صفت ذاتست
از ما در اورده و باقی صفات ذمیمه ازین دو اصل تولد میکند و ان صفات فعل اوست اما
ان دو صفت که ذاتی اوست هوا و غضب است و این هر دو از خاصیت عناصر اربعه است
که ما در نفس بود و هوا میل و قصد باشد بسوی سفل چنانکه فرمود والنجم اذا هوی یعنی چون
ستاره فرو می شود و گفته اند که خواجه علیه الصلوة والسلم که از معراج باز می گشت و بسفل می امد
و این میل و قصد بسفل خاصیت اب و خاکست و غضب ترفع و تکبر و تغلب است و ان صفت
باد و اتش است پس این دو صفت ذاتی نفس از ما در اورده است که نتیجه ما به دوزخ این دو صفت
ودیگر

ودیگر درکات دوزخ از ان تولد کند و این دو صفت هوا و غضب بضرورت در نفس
می بایست تا بصفت هوا جذب منافع خویش کند و بصفت غضب دفع مضرات از
خویش کند تا در عالم کون و فساد وجود او باقی ماند و پرورش یابد اما این دو صفت را بحد
اعتدال نگه می باید داشت که نقصان این دو صفت نقصان نفس و بدن است و زیادتی
این دو صفت سبب نقصان عقل و ایمان و تزکیه و تربیت نفس باعتدال باز آوردن این
دو صفت هوا و غضب است و میزان ان قانون شریعت است در کل حالات تا هم نفس و
بدن بسلامت ماند و هم عقل و ایمان در ترقی باشد و هم در موضع خویش هر یکی را بقوم ما شرع
استعمال فرمایند و در ان رعایت حق تقوی کند و در طلب رخصت نکوشد چه شرع و تقوی
میزانیست که جملگی صفات را بحد اعتدال نگه دارد بعضی غالب شود و بعضی مغلوب که ان
صفات بهائم و سباعست زیرا که بر بهائم صفت هوا غالب است و صفت غضب مغلوب
لاجرم بهائم بحرص و شره در افتاده اند و سباع باستیلا و قهر و غلبه و قتل صید در امدند پس
این دو صفت را بحد اعتدال باید داشت تا در مقام بهیمی و سبعی نیفتد و دیگر صفات
ذمیمه از ان تولد نکند اگر هوا از حد اعتدال تجاوز کند شره و حرص و امل و خست و دنائت
و شهوت و بخل بدید آید و اعتدال هوا انست که جذب منافع که خاصیت و بقدر
حاجت ضروری کند در وقت احتیاج که اگر بزیادت از احتیاج میل کند شره بدید اید
و اگر پیش از وقت احتیاج میل کند حرص تولد کند و اگر میل بجهت پیش نهاد عمر کند
امل ظاهر شود و اگر میل بچیزی دون و رکیک کند دنائت و خست پیدا اید و اگر میل بچیزی
بچیز

رفیع و لذیذ کند شهوت زاید و اگر میل نگاه داشت کند بخیل گردد و این همه از قبیل
اسرافست که انه لا یحب المسرفین و اگر از انفاق برسد که در فقر افتد بدلی خیزد و اگر از
صفت هوا در اصل مغلوب افتد و ناقص بود انوثت و خنوثت و فرومایگی بدید آید
و اگر صفت غضب از حد اعتدال تجاوز کند بدخویی و تکبر و عداوت و حدت و تندی
و خودرائی و استبداد و بی ثباتی و کذب و عجب و تفاخر و ترفع و خیلا متولد شود و
اگر نتواند غضب راندن حقد در باطن پدید آید و اگر صفت غضب در اصل ناقص و مغلوب
افتد بی حمیتی و بی غیرتی و دیوثی و کسل و ذلت و عجز آورد و اگر این دو صفت هوا و غضب
غالب افتد حسد پدید آید زیرا که بغلبه هوا هر چه با کسی بیند و او را خوش آید بدان میل کند و
از غلبه محبت نخواهد که انکس را باشد و حسد اینست که انچ دیگری دارد خواهی که ترا باشد
و نخواهی که دیگری را باشد و این هر یکی صفات ذمیمه منشا درکه از درکات دوزخست
و چون این صفات بر نفس مستولی شود و غالب گردد طبع و نفس مایل فسق و فجور و قتل
و نهب و ایذا و انواع فسادات شود ملائکه بنظر ملکی در ملکوت قالب ادم نگرستند این
صفات مشاهده کردند گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدما ندانستند که چون
اکسیر شریعت برین صفات ذمیمه بهیمی و سباعی و شیطانی نهند همه صفات حمیده
ملکی روحانی رحمانی گردد حق تعالی در جواب ملائکه ازینجا فرمود که انی اعلم ما لا تعلمون کیمیا
گری شرع نه انست که این صفات بکلی محو کند که ان هم نقصان باشد فلاسفه را ازینجا غلط
افتاد پنداشتند که صفت هوا و غضب و شهوت و دیگر صفات ذمیمه کلی محو می باید کرد

سالها ریاضت بردند و ان بکلی محو نشد و لیکن نقصان پذیرفت و از ان نقصان صفات ذمیمه
دیگر بدید چنانکه در نفی هوا انوثت و خنوثت و فرومایگی و دنائت همت بدید آمد
و از نقصان غضب بی حمیتی و سستی در دین و بی غیرتی و دیوثی و جبانی پدید آمد حاصت
شریعت و کیمیاگری دین انست که هر یک ازین صفات را بحد اعتدال باز آورد و در مقام
خویش صرف کند و چنان کند که او برین صفات غالب باشد و این صفات او را چون
اسب رام باشد هر کجا خواهد راند نه چنانکه این صفات بروی غالب باشد تا هر کجا میل
نفس باشد او را اسیر کند چون اسب توسن که سرکشد و بی اختیار خود را و سوار را در چاهی
اندازد یا بر دیواری زند و هر دو هلاک شوند پس هر وقت که بتصرف اکسیر شرع و تقوی
صفت هوا و غضب در نفس باعتدال باز آمد که او را بخود درین صفات تصرفی نماند
الا بشرع در نفس صفات حمیده پدید آید چون حیا و جود و سخاوت و شجاعت و حلم و
تواضع و مروت و قناعت و صبر و شکر و دیگر اخلاق حمیده بدید اید و نفس از مقام اماره گی
بمقام مطمئنگی رسد و مطیه روح پاک گردد و در قطع منازل و مراحل سفلی و علوی براق صفت
روح را بمعارج اعلی علیین و مدارج قاب قوسین رساند و مستحق ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة شود شیخ فرماید رحمه الله علیه خوی سعی نفست ار باز شود مرغ روحت باشیان باز شود
پس گرکس نفس روی سوی تو نهد بر دست ملک نشیند و باز شود روح را در مراجعت با عالم
خویش براق می بایست زیرا که پیاده نتواند رفت و ان وقت که بدین عالم می پیوست
بر براق نفخه سوار می امد که و نفخت فیه من روحی و این ساعت که میرود بدان عالم براق نفس

حاجت دارد تا انجا که حد میدان نفس است و نفس را در روش بدو صفت سوا و غضب
حاجت است اگر بعلو رود و اگر بسفل نیز ایشان نتوانند رفت مشایخ قدس الله ارواحهم
ازینجا گفته اند که لولا الهوی ما سلک احد طریقا الی الله اگر سوا نبودی هیچ کس را راه بخدا
نبودی یعنی سوا مرود نفس را چون کرکس امد و غضب چون کرکسی دیگر هر وقت که مرود بس
برین دو کرکس سوار شد و طعمه کرکسان بر صوب علویت کرکسان روی سوی علو نهند و
مرود نفس سفلی را بمقامات علوی رسانند و ان چنان باشد که چون نفس مطمئنه بود و بر
هر دو صفت سوا و غضب غالب آمد ذوق خطاب ارجعی باز یافت روی سوا و
غضب از اسفل بگرداند و سوی علا آرد تا مطلوب ایشان قربت حضرت عزت شود نه
تنعمات عالم بهیمی و سبعی و چون سوا قصد علو کند همه عشق و محبت گردد و غضب چون
روی بعلو آرد همه غیرت و همت گردد پس نفس بعشق و محبت روی بحضرت نهد و بهمت
در هیچ مقام توقف نکند و هیچ التفات نماید جز بحضرت عزت و روح را این دولت
تمامتر و سیلتی است در وصول بحضرت و او بیش از این در عالم ارواح این دولت
همچون ملائکه بمقام خویش حد راضی شده بود و از شمع جلال احدیت بمشاهده نوری و
صفوتی قانع گشته که و ما منا الا له مقام معلوم و زمزمه ان نمایش که قدم از ان مقام فرا
نهد همچون جبرئیل میگفت لو دنوت انملة لاحترقت و لکن چون روح با خاک آشنایی
گرفت از ازدواج او با عناصر فرزند نفس بر امد و از نفس دو فرزند سوا و غضب
برخاست سوا ظلوم بود و غضب جهول چون روی نفس در سفل بود این دو ظلوم

وجهول

وجهول او را در مهلک می انداختند و روح نیز اسیر ایشان بود جمله هلاک می شدند و چون توفیق
رفیق گشت و بکمند جذبه ارجعی الی ربک نفس توسن صفت را با عالم علوی و حضرت عزت
خوانند روح که سواری عاقل بود چون بمقام معلوم خویش رسید خواست که جبرئیل وار
عنان باز کشد نفس توسن صفت چون پروانه دیوانه بدو بر ظلومی و جهولی سوا و غضب
خود را بر شمع جلال احدیت زد و ترک وجود مجازی گفت و دست در گردن وصال شمع
کرد تا شمع وجود مجازی پروانگی او را بوجود حقیقی شمعی خویش مبدل کرد شیخ فرماید رحمة
الله علیه شعر ای انکه نشسته اید پیرامن شمع * قانع گشته بخوشه از خرمن شمع *
پروانه صفت نهید جان بر کف دست * تا بو که کنید دست در گردن شمع * تا نفس دستکاری
ظلومی و جهولی خویش بکمال نرساند درین مقام نفس را بکمال نتوان شناخت که او چیست
و او را از بهر چه افریده اند و در کدام مقام بچه کار خواسته اند چون این دستکاری از و
بکمال ظاهر شد و از دیوانگی پروانگی بنور بخشی شمع رسید که کنت له سمعا و بصرا و لسانا
فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق حقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه محقق گردد یعنی هر که
نفس را پروانگی شمع شناخت حضرت را بشمعی باز داند شعر فلولاکم ما عرفنا الهوی *
ولولا الهوی ما عرفناکم * و صلی الله علی محمد و آله **فصل** هفتم در بیان تصفیه دل بر
قانون طریقت قال الله تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید
و قال النبی صلی الله علیه و سلم ان فی جسد ابن ادم لمضغة اذا صلحت صلح بها سایر الجسد
و اذا فسدت فسد بها سایر الجسد الا و هی القلب بدانک دل در تن ادمی مثابت

عرش است جهان را و چنانک عرش صفت استواء رحمانیت است در عالم کبری دل
محل ظهور استواء رحمانیت است شعور نیست و قابل ترقی نیست تا محل ظهور استواء
صفات دیگر گردد و دل را شعور پدید آید و قابل ترقی باشد و اختصاص عرش بظهور
استواء صفت رحمانیت که عرش نهایت عالم اجسام آمد و او بسیط است که یک
روی او در عالم ملکوت است و یک روی او در عالم اجسام و مدد فیض حق تعالی که بعالم اجسام
میرسد از صفت رحمانیت است ازینجا گویند که یا رحمن الدنیا که از صفت رحمانیت
عموم خلق را برخورداری است آشنا و بیگانه را و حیوان و جماد را و گفته اند رحمن اسم خاص
و صفتی عام و رحیم اسمی عام است و صفتی خاص چنانک اسم رحمن هیچ کس را نتوان گفت الا
حق را و جمله موجودات را از صفت رحمانیت برخورداریست که ان کل من فی السموات
والارض الا اتی الرحمن عبدا و رحمن بر صیغه فعلانست که مبالغه را بود و با اسم رحیم هم
کس را توان خواند اسمی عامست اما از صفت رحیمی جز اهل رحمت را برخورداری نبود
که ان رحمة الله قریب من المحسنین و چون اثری از فیض صفت رحمانی بعالم خواهد رسید
اول جسمی که قابل ان فیض بود عرش باشد زیرا که اقرب الاجسام الی الملکوت که یک روی در عالم
ملکوت دارد از ان روی قابل فیض حق شود و ان فیض را مقسم هم عرش بود زیرا که از عرش که کلی
جسمانیات عرقی مجاریست پیوسته که مدد فیض از ان مجاری بهر جنس از جسمانیات میرسد
بقدر استعداد ان جزو این فیضان بر دوامست که وجود کائنات بدان مدد قائم و باقی
می تواند بود اگر یک طرفة العین ان مدد منقطع شود هیچ جزو از وجود نماند و شرکل شی هالک

است در عالم صغری [illegible]

الا

الا رجمانیت و چون عرش استعداد قبول مدد فیض صفت رحمانی داشت این تشریف
یافت که الرحمن علی العرش استوی و عرش ازین دولت بیخبر همچنین دل ادمی را یک روی در عالم
روحانیت است و یک روی در عالم قالب و دل را ازین وجه قلب خوانند که در قلب دو
عالم روحانی و جسمانیست تا هر مدد فیض که از روح می ستاند دل مقسم ان فیض بود و از دل بهر
عضوی عرقی باریک سوراخ است که ان عرق مجاری فیض روحست بهر عضو پس هر فیض
که بدل رسد قسمت کند بهر عضوی نصیبی فرستد مناسب ان عضو و اگر یک لحظه مدد فیض
منقطع شود از دل و قالب از کار فرو ماند حیوة منقطع شود و اگر مدد از یک عضو منقطع
شود بسبب سده در عروق که مجاری فیض است بدید آید ان عضو از حرکت فرو ماند و مفلوج
شود پس معلوم شد که دل در عالم صغری بمثابت عرش است در عالم کبری و لیکن دل را
خاصیتی است و شرفی که عرش را نیست و ان انست که دل را در قبول فیضان روح شعور
بران هست و عرش را شعور نیست زیرا که فیض روح بدل بصفت میرسد و صفت
روح دل را حیوة و علم و عقل می بخشد تا دل مدرک ان می شود همچنانک نور افتاب که صفت اوست
فیضان کند در خانه ان خانه از فیضان نور افتاب منور شود و در خانه نور ظاهر گردد و
خانه موصوف شود بصفت افتاب در نورانیت اما فیض صفت رحمانیت عرش را بفعل
و قدرت میرسد نه بصفت لاجرم باقی می ماند و از ان اثر فعل و قدرت بوجود ذات میرسد
همه باقی می مانند و لیکن در ایشان حیات پدید نمی اید و علم و معرفت که صفت حق است
همچنانک افتاب بر کوه بصفت نورانیت فیضان میکند کوه موصوف بصفت

نورانیت افتاب میشود اما بر لعل و عقیق که اندرون معدنست بعمل و تاثیر فضل
میکند لعل و عقیق موصوف نمی شود بصفت نورانیت افتاب ولیکن باثر فضل افتاب
منفعل میگردد بصفت لعلی و عقیقی دیگر انک دل را استعداد انست که چون تصفیه
یابد بر قانون طریقت چنانک محل استوا صفت روحانیت بود محل استوا صفت
رحمانیت گردد و چون در پرورش و تصفیه و توجه بکمال رسد محل ظهور تجلی حلکی صفات
الوهیت گردد با انک جمله کائنات از عرش و غیر ان در مقابله پرتو تجلی نوری از انوار صفتی
از صفات حق نتوانند امد انجا که تجلی بکوه طور رسید و کوه پاره پاره شد از خواجه علیه السلم
نقلست که سر انگشت کهینه بیرون کرد و سر انگشت مهینه بر نیمه ان نهاد و گفت بدین مقدار
نور حق تجلی کرده بود که کوه چنان پاره پاره شد یعنی بقدر نیم سر انگشت کهینه و بعضی بندگان
باشند حق تعالی را که چون دل ایشان تصفیه و تربیت یابد در متابعت سید الاولین و
الاخرین بکمال دلی رسد در شبانروزی چندین کرت دریاهای انوار صفات جمال
و جلال حق عز و علا بر دل ایشان تجلی کند و تحمل ان کند بتوفیق الهی اما انک دل چیست
و تصفیه دل در چیست و تربیت او به چیست دل چون بکمال دلی رسید بدانک دل را
صورتیست و ان انست که خواجه علیه السلم انرا مضغه خواند یعنی گوشت پاره که
جمله خلایق را هست و حیوانات را هست و ان گوشت پاره صنوبریست در جانب
پهلوی چپ از زیر سینه و ان گوشت پاره جائیست روحانی که دل حیوانات را
نیست دل ادمی راست ولیکن چنان دل را در مقام صفا از نور محبت دلی دیگر است

که

که ان دل مرادی رانیست چنانک فرمود ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب یعنی انکس را
که دل باشد دل او را با خدای انس باشد و هر کسی را دل اثبات نفرمود دل حقیقی میخواهد که ما
انرا جان و دل میخوانیم چنانک گفته اند سرشته عشق بود و گر دو عالم زدند یک قطره فرو چکید نامش دل شد
و دل را صلاحی هست و فسادی هست صلاح دل در صفاء اوست و فساد دل در کدورت او
و صفاء دل در سلامت حواس اوست و کدورت دل در بیماری و خلل حواس اوست که
چنانکی عالم شهادت را بدان پنج حس ادراک میکند همچنین دل را پنج حس هست که چون ان سلامت
یابد چنانکی عالم غیب را از ملکوتیات و روحانیات بدان ادراک میکند چنانک دل را چشمی
که مشاهدات غیبی بدان بیند و گوشی که استماع کلام اهل غیب و کلام حق بدان میکند و
مشامی دارد که روایح غیبی بدان شنود و کامی دارد که ذوق محبت و حلاوت ایمان و
طعم عرفان بدان یابد و همچنانک حس لمس قالب را در همه اعضا است تا جمله اعضا از ملموسات
نفع گیرد دل را عقل بدان شابت است تا چنانکی دل بواسطه عقل از کل معقولات نفع
میگیرد هر کرا این حواس دل بسلامت است صلاح دل او و نجات تن او حاصل است و
هر کرا این حواس دل بسلامت نیست فساد دل او و هلاک جمله تن او در انست چنانک خواجه
علیه السلم فرمود که ان فی جسد ابن ادم لمضغة اذا صلحت صلح بها سائر الجسد و اذا فسدت
فسد بها سائر الجسد الا و هی القلب و حق تعالی در قران همین معنی میفرماید که هر کرا حواس
دل بسلامت است نجات و درجات او را حاصل است که الا من اتی الله بقلب سلیم
و هر کرا در حواس دل خللی هست او را از برای دوزخ افریده اند که و لقد ذرانا لجهنم کثیرا من الجن

و الانس لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم اعین لا یبصرون بها و لهم اذان لا یسمعون بها و
جای دیگر میفرماید که صم بکم عمی فهم لا یعقلون و میفرماید فانها لا تعمی الابصار و لکن تعمی
القلوب التی فی الصدور و ازین معنی در قران بسیار هست پس تصفیه دل در سلامت
حواس اوست و تربیت دل در توجه او بحضرت الوهیت و تبری از ما سوای حق است
چنانک ابرهیم علیه السلم چون ما سوای حق نگریست خود را بیمار خواند که فنظر نظرة فی النجوم
فقال انی سقیم و چون از بیماری شفا از حق یافت که و اذا مرضت فهو یشفین توجه
بحضرت کرد و از ما سوای حق تبرا شد گفت که انی بریء مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی
فطر السموات و الارض دیگر بدانک دل را اطوار مختلف است و در هر طور عجایب بسیار
و معانی بی شمار تعبیه است که کتب بسیار شرح ان وفا نکند خواجه امام محمد غزالی رحمة الله
علیه یک مجلد کتاب در عجایب القلب ساخته است و هنوز عشری از اعشار ان نگفته است
اما اینجا از هر چیزی رمزی مختصر گفته اید ان شاء الله تعالی بدانک دل بر مثال اسمانست در
ادمی و تن بر مثال زمین زیرا که خورشید روح از اسمان دل بر زمین قالب میتابد و او را بنور
حیوة منور میکند چنانک زمین را هفت اقلیم است و اسمان را هفت طبقه قالب را هفت
عضو است و دل را هفت طور است بعدد طبقه اسمان که و قد خلقکم اطوارا چنانک هر
اقلیمی از زمین خاصیتی دیگر دارد و در هر نوعی از اجناس خیزد که در دیگر اقالیم نباشد هر عضو از
ادمی خاصیتی دیگر دارد و نوعی از افعال ازو خیزد که در دیگر اقلیم نباشد عضو نخیزد چنانک
از چشم بینائی خیزد و از گوش شنوائی و از زبان گویائی و از دست گیرائی و از پای روائی

ان

ان هر یک بجای یکدیگر کار نتوانند کرد و همچنانک هر طبقه اسمان محل کوکبی است سیاره هفت
اسمان محل هفت کوکب سیارات هر طوری از اطوار دل معدن گوهر دیگرست که الناس معادن
کمعادن الذهب و الفضة طور اول دل را صدر گویند و ان معدن گوهر اسلامست که افمن شرح
الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه و هر وقت که از نور اسلام محروم ماند معدن ظلمت و کفر
گردد و من شرح بالکفر صدرا فعلیه و محل وسواس شیطان و تسویل نفس صدر است که یوسوس فی
صدور الناس من الجنة و الناس و از دل وساوس شیطان و تسویل نفس صدر پیش نیست و ان
پوست دلست و در اندرون دل اینها را راه نیست زیرا که دل خزانه حق است و اسمان صفات
و اینها را بر انجا راه نباشد که و حفظناها من کل شیطان رجیم و طور دوم را از دل قلب خوانند و ان
معدن ایمانست که کتب فی قلوبهم الایمان و محل نور عقل است که فتکون لهم قلوب یعقلون
بها و محل بینائیست که فانها لا تعمی الابصار و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور و طور سیم
شغافست و ان معدن محبت و عشق است و معدن شفقت بر خلق که قد شغفها حبا و محبت
خلق از شغاف نگذرد و طور چهارم را فواد گویند که معدن مشاهده و محل رؤیت است که
ما کذب الفواد ما رای و طور پنجم را حبة القلب گویند که معدن محبت حضرت الوهیت است
و خاص انراست که محبت هیچ مخلوق را در و گنجائی نیست سوای دیگری در نمی گنجد
در این پرتش از این سودا نگنجد و طور ششم را سویدا گویند و این معدن مکاشفات غیبی و علوم
لدنی است و منبع حکمت و گنجخانه الهی و محل علم اسما و علم ادم الاسماء کلها انست و در وی
انواع علوم کشف شود که ملائکه از ان محرومند چنانک شیخ فرماید رحمة الله علیه

ای گرده غمت غارت هوش دل ما   درد تو زده خانه فروش دل ما   سری که نقد تمام ازان محرومند
عشق تو فرو گفت بگوش دل ما وطور ششم را مهجة القلب گویند و آن معدن ظهور انوار تجلیات انوار
صفات الوهیت است و سر و لقد کرمنا بنی آدم این است که این نوع کرامت با هیچ
نوع از انواع موجودات نکرده اند و تمامی صفا که دل را در آنست که صحت و سلامت تمام باید
وازافت مرض فی قلوبهم مرض بکلی بیرون آید و نشان صحت او آنست که این اطوار که برشمردیم هر یک
بحق عبودیت خویش قیام نمایند و بخاصیت معانی که در ایشان مودع است مخصوص گردند
بر وفق فرمان و طریق متابعت و هر یک در مقام خویش شرط ادب عبودیت رعایت کنند
و قالب را که هفت عضو است بر هفت عضو سجده فرموده اند که امرت ان اسجد علی
سبعة ارباب دل را نیز بر هفت طور سجده واجب است و سجده او آنست که روی از
همه مخلوقات بگردانند و از تمتعات دنیاوی اخروی اعراض کنند و بهمگی وجه توجه بحضرت عزت
کنند و از هیچ جزوی هیچ نطلبند و جملگی اطوار سر بر عتبه عبودیت نهند   ای دل تو فراز سجده برکش رخش
کان سجده که تن برد نمازی نبود   اما ابتداء دل طفولیتی هست و مرضی بروی مستولی است که بدین
صفات موصوف نگردد تا تربیت نیابد و ببلاغت خویش نرسد و شفا و صحت کلی نیابد
و تربیت دل بشریعت توان کرد که از طریقت گویند و صحت دل بواسطه معالجه بصواب و
استعمال ادویه توان کرد چنانکه قانون قران شرح معالجه و بیان ادویه مشحون گشته و ننزل من القرآن
ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و اطباء حاذق را در معالجه دل اختلاف افتاده هر کس بنوعی در معالجه
شروع کرده اند ولیکن هیچ از قانون قران قدم بیرون ننهاده اند بعضی در تهذیب اخلاق کوشیده اند
و هر

و هر صفتی از صفات نفسانی را که صفات ذمیمه است بضد آن صفت معالجه کرده اند
تا آن صفت را حمیده کنند که انما العلاج باضدادها مثلا چون خواسته اند که صفت بخل را
که نوعی مرضست ازالت کنند و صحت سخاوت مبدل کنند آنرا ببذل و ایثار معالجه
کرده اند و غضب را بتحمل و حلم و کظم غیظ معالجه کرده اند و صفت حرص را بزهد و ترک دنیا و
تجرید و عزلت مبدل کرده اند و صفت شره را بتقلیل طعام و گرسنگی و صفت شهوت را
بترک لذات و کثرت ریاضات و مجاهدات و همچنین هر صفتی را بضد آن معالجه کرده اند
چنانکه طبیب صورتی دفع حرارت بشربتهای سرد کند و دفع برودت بمعجونهای گرم کند علی هذا
و این طریق معقول و مناسبست و لیکن عمرها در این صرف شود تا یک صفت را مبدل کند و
بکلی خود مبدل نشود که این ذاتی و جبلی انسانست که لا تبدیل لخلق الله و این صفات هر یک
در مقام خویش می باید که مقصود بکلی زایل کردن این صفات نیست فلاسفه را ازینجا غلط
افتاد که عمر در تبدیل این صفات کردند و متابعت انبیا واجب نداشتند و پنداشتند
که بمجرد نظر عقل این معالجه راست شود و ندانستند که دل را بیرون از عقل دیگر آلت بود
چنانکه برشمردیم پنداشتند که همه خود عقل است و آفت عقل ازین صفات ذمیمه حیوانی
و چون آن مبدل شود بصفات حمیده ملکی مرد بکمال رسد و تبدیل بنظر عقل خواستند که کنند گفتند
ما که علم و عقل داریم بمتابعت انبیا چه حاجت داریم کسی را حاجت بود که جاهل و کم عقل
بود ندانستند که ورای عقل آلتی دیگرست انسانرا هزار بار از عقل شریفتر چون دل
حقیقی و سر و روح و خفی و بعقل ادراک این آلات نتوان کرد و آنرا پرورش بعقل نتوان

داد که عقل خود ابتدا از ادراک خویش عاجز است و در خود معلول و مریض است
و لهذا گفته اند ای العقل علیل چنانکه گویند   طبیب یداوی و الطبیب مریض   لاجرم حق
تعالی در مقابله عقل و نظر ایشان میگوید که الله یستهزئ بهم و یمدهم فی طغیانهم یعمهون
و آن طایفه اگر عمری صرف کنند در تبدیل اخلاق و مجاهده کشند بر قانون شرع چون
یک زمان از محافظت نفس باز مانند نفس دیگرباره توسنی آغاز کند و افسار از
سر فرو کند و روی بمراتع خویش نهد و بلکه هر چند سگ نفس را بیشتر ببندند گرسنه
تر بود و آن ساعت که از قید ریاضت خلاص یابد شره و حرص او زیادت شد جملگی صفات
همین نسبت دارد و همچنین در مقامات و صفات دل روش کردند بدین نسق عمری
از عهده داد آن بیر از یک مقام و یک صفات بیرون آمد و چون در پرورش صفتی
دیگر شروع کند آن صفت دیگر خلل پذیرد پس این کار بمجاهده خشک بر نیاید وقتی
حسن منصور ابراهیم خواص را دید رحمة الله علیهما پرسید که فی ای مقام انت گفت در
کدام مقام روش میکنی جواب داد که اروض نفسی فی مقام التوکل منذ ثلثین سنة
سی سالست تا نفس را در مقام توکل ریاضت میفرمایم حسن گفت که اذا افنیت
عمرک فی عمارة الباطن فاین انت من الفناء فی الله پس طریق عاشقان دیگرست و طریق زاهدان
دیگر   ما را جز ازین جهان جهانی دگرست   جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
قلاشی و رندی است سرمایه عشق   قرابی و زاهدی جهانی دگرست   پس طریق مشایخ
ما قدس الله ارواحهم و رضی عنهم بر آن جمله است که در این کار اول در تصفیه دل کوشند

نه در تبدیل اخلاق که چون تصفیه دل دست داد و توجه بشرط حاصل آمد امداد فیض
ربانی را قابل گردد و از اثر فیض حق در یک زمان چندان تبدیل صفات نفس حاصل
آید که بعمرها بمجاهده و ریاضات حاصل نیاید و شرط تصفیه دل آنست که اول داد
تجرید صورت بدهد و ترک دنیا و عزلت و انقطاع از خلق و مألوفات طبع و باختن
جاه و مال تا بمقام تفرید رسد یعنی تفرید باطن از هر محبوب و مطلوب که ماسوای حق
است آنکه حقیقت توحید که سر فاعلم انه لا اله الا الله است روی نماید چه توحید
را مقاماتست توحید ایمانی دیگرست و توحید ایقانی دیگرست و توحید
احسانی دیگرست و توحید عیانی دیگرست و توحید عینی دیگرست و تا داد
این همه ندهد بوحدانیت نرسد و تا داد وحدانیت ندهند بحقیقت وحدت
نرسند که ساحل بحر احدیت است و شرح این مقامات اطنابی دارد اما این جمله
به تبدیل اخلاق حاصل نیاید الا بتصفیه دل و توجه خود چون بقدر وسع مرید از عهده
تجرید صورتی و تفرید باطنی بیرون آمد در تصفیه دل افتاد پس بملازمت خلوت و مداومت
ذکر گرایند تا بخلوت حواس ظاهر از کار معزول شود و مدد آفات محسوسات از دل
منقطع گردد چه منشأ کدورت و حجاب دل را از تصرف حواس در محسوسات پدید آمده است
دل را همه آفت از نظر می خیزد   چون دیده بدید دل در او آویزد   چون آفت حواس منقطع
شد آفات وساوس شیطانی و هواجس نفسانی نماند که دل بدان مکدر و مشوش
باشد و اما آن بملازمت ذکر و نفی خاطر بر توان بستن چنانکه شرح آن در فصل

احتیاج بذکر لا اله الا الله بیاید ان شاء الله پس بنور ذکر نفی خواطر دل از تشویش
نفس و شیطان خلاص یابد تا باحوال خویش پردازد و ذوق ذکر باز یابد و نور ذکر از
زبان بستاند و دل بذکر مشغول شود آنکه خاصیت ذکر همه کدورت و حجاب
که از تصرف شیطانی و نفس بدل رسیده بود و در دل متمکن گشته از دل محو کردن
گیرد چون آن کدورت و حجاب کم شود نور ذکر بر جوهر دل تابد در دل وجد و خوف
پدید آید کما انما المؤمنون الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم و بعد از آن چون دل از ذکر
شرب یافت قساوت از و برخیزد و لین و رقت در دل پدید آید که ثم تلین جلودهم
و قلوبهم الی ذکر الله چون بذکر مداومت نماید سلطان ذکر بر ولایت دل مستولی
شود و هرچه نه یاد حق و محبت حق است جمله را از دل بیرون کند و ترا بمراقبه فرا دارد

تا بر در دل پرده داری شست تا هرچه نه یاد اوست در نگذارد چون سلطان ذکر

ساکن ولایت دل بود با او اطمینان انس گیرد و با هرچه جز اوست وحشت گیرد قال الذین
آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب تا ذکر و محبت هیچ مخلوق در دل
می یابد بدانکه هنوز کدورت و بیماری دل باقیست هم مصقل لا اله الا الله و شربت نفی ماسوی
الله حق ازالت آن باید کرد تا آنگاه که دل نقش پذیر کلی شود و دل بجوهر ذکر متجوهر گردد آنجا هیچ
اندیشه غیر حق نماند و همه سوخته شود و نور ذکر و جوهر کلمه قائم مقام جمله نقوش ثابت گردد

تا دل ز بد و نیک جهان آگاه است دستش ز بد و نیک جهان کوتاه است ریش دلی بود و نزار اندیشه

اکنون همه لا اله الا الله است در ین وقت سلطان سلطنت بشهر دل فرو فرستد تا بر سر چار

سوی دل و روح و نفس و تن بزنند و شحنه شوق را بفرماید تا نفس قلاش صفت را بر سر
در دبر بندند و کمند طلب بر گردن نهند و بسیاست گاه دل آورند و در پایه علم سلطان
عشق بتیغ ذکر سرهوا بر دارند و بر درخت اخلاص فرو کنند و دزدان شیاطین که هم کاران نفس بودند
بشنوند و سیاست سلطانی ببینند شهر جسد خالی کنند و از ولایت رخت بیرون برند

رحمت غوغا بشهر بیش نبینی چون علم پادشه بشهر در آید جمله رنود و اوباش صفات ذمیمه
کارد و کفن عجز بر گیرند و بدر تسلیم و بندگی در آیند و گویند ربنا ظلمنا انفسنا اگر قصابی کش و

اگر سلطانی ببخش باز آمده ام چو خونیان از در تو اینک سر و تیغ هرچه خواهی میکن سلطان

عشق جمله رنود و اوباش صفات ذمیمه نفسانی را از رندی و ناپاکی توبه دهد و خلعت بندگی
در گردن ایشان اندازد و سرهنگی درگاه دل بدیشان ارزانی دارد چون بسامان شدند کار از ایشان

این مطلوب بود معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

چون شهر جسد از غوغای رنود شیاطین و تشویش اوباش صفات ذمیمه نفسانی پاک گشت
و آینه دل از زنگار طبیعت صافی شد بعد از ین بارگاه جلال صمدیت را شاید بلکه سرادقه
افندب جمال احدیت را زیبد اکنون سلطان عشق را بشمحلی فرو دارند و وزیر عقل را بنوابی
بر در دل نشانند و شهر دل را بزیور دلائی و جواهر یقین و اخلاص و توکل و صدق و کرم و مروت
و فتوت و جود و سخاوت و حیا و شجاعت و فراست و انواع صفات حمیده و خصال
پسندیده بیارایند چه بوده است سلطان حقیقی بخلوت سرای دل می آید و معشوقه
اصلی از تتق جلال جمال می نماید دیگر باره چاوش لا اله بارگاه از خاصگیان صفات

حمیده هم خالی میکند زیرا که غیرت نفی غیریت میکند دل که عاشق سوخته دیرینه است
و چون یعقوب ساکن بیت الاحزان سینه است دیده بجمال یوسف روشن خواهد کرد
و بیت الاحزان را بجمال یوسفی گلشن خواهد گردانید و از غم بشادی و از محنت بدولت
خواهد رسید و از کربت فرقت بقربت وصلت خواهد پیوست

دیدم رخ خود زغم سر موی نماند چون بندگی روی تو در روی نماند با دل گفتم که آرزوی در خواه
دل گفت که هیچ آرزوی نماند دل درین مقام بصفت ولی رسید و بصحت و صفا اصلی باز
آمد و از صفات نفسانی که همه بمنزله نحاس خشک مبدل گشتی درین کیمیا گری ذکر و مراقبت
دل و توجه او جمله مبدل گشت و بکلی سر بر خط بندگی نهادند اینجا کار فرمان دولت با
روح یا بعضی صفات نفس انقیاد نمایند بلکه سلطان فرمان روانی و عنت الوجوه
للحی القیوم بارگاه دل از زحمت اغیار خالی کرده است و تختگاه خاص ساخته که لا یسعنی
ارضی و لا سمائی و انما یسعنی قلب عبدی المؤمن بعد ازین فرمان حق بر جمله اعضا و
صفات غالب آید که والله غالب علی امره هیچ عضوی و صفتی نتواند که بطبع خود تصرف کند الا
بامر و اشارت حق که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی
یبطش پس درین مقام دل محل ظهور جملگی صفات حق گردد و چون صفات بر دو نوع است
صفات لطف و صفات قهر دل مظهر این دو صفت گشت حضرت عزت گاهی بصفت لطف
آشکارا شود بر دل و گاه بصفت قهر و دل پیوسته در تصرف و تقلب و ظهور این دو صفت
باشد و از و خواجه علیه الصلوة و السلام این اشارت فرمود که قلب المؤمن بین الاصبعین

من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء اشارت برحمانیت کرد با لوهیت نکرد زیرا که در
محل استوا صفت رحمانیت گشت چنانک در اول گفته ایم و صلی الله علی محمد و آله اجمعین
فصل ششم در بیان تخلیه روح بر قانون حقیقت قال الله تعالی و یسئلونک عن
الروح قل الروح من امر ربی و قال النبی صلی الله علیه و سلم الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف
و ما تناکر منها اختلف بدانکه روح انسانی از عالم امر است و اختصاص قربی دارد بحضرت
که هیچ موجود ندارد چنانک شرح آن در فصول گذشته آمده است و عالم امر عبارتست از عالمی
که مقدار و کمیت و مساحت بپذیرد بر ضد عالم خلق که آن مقدار و کمیت و مساحت پذیرد
و اسم امر بر عالم ارواح از آن معنی افتاد که باشارت کن ظاهر شد بی توقف زمانی و بی واسطه
ماده و اگرچه عالم خلق هم باشارت کن پدید می آید اما بواسطه مواد و امتداد ایام که خلق
السموات و الارض فی ستة ایام و آن اشارت که میفرماید که قل الروح من امر ربی یعنی از منشا
کاف و نون خطاب کن برخاست بدیع فطرت بی ماده هیولانی حیات از صفت
المحیی یافت قائم بصفت قیومی گشته و از ماده عالم ارواح آمده و عالم ارواح منشا عالم ملکوت
شده و عالم ملکوت مصدر عالم ملک بوده و جملگی عالم ملک و ملکوت بارواح قائم و ارواح
بروح انسانی قائم و روح بصفت قیومی قائم فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون
هرچه در عالم ملک و ملکوت پدید می آید جمله بوسایط پدید می آید الا وجود انسان که ابتداء
روح باشارت کن پدید آمد و بی واسطه و صورت قالب او تخمیر هم بی واسطه یافت که
خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و در وقت ازدواج روح و قالب تشریف و نفخت فیه

بی واسطه ازرانی داشت واختصاص اضافت من روحی کرامت فرمود یعنی روح حی
حیاتی چنانکه ایجاد وجود از امر او بود و اضافت وجود روح با مر خود کرد که من امر ربی چون
ایجاد حیوة روح از صفت محیی حق بود اضافت هم بحضرت کرد که من روحی و این دقیقه
عظیم است پس کمال مرتبه روح در تجلیه او آمد بصفات ربوبیت تا خلافت حضرت را
شاید و درین معنی مذاهب مختلف است رونده کان طایفه برانند که تا تزکیه نفس حاصل نشود
تجلیه روح میسر نشود و طایفه گفتند که تجلیه روح تزکیه نفس شود هم بران منوال که در
فصل تصفیه دل شرح رفت مشایخ ما قدس الله ارواحهم برانند که اگر مدت عمر در تزکیه نفس بسر
برند نفس تمام مزکی نگردد و کس بتجلیه روح نپردازد ولکن چون اول نفس را بقید شرع محکم کرده
روی بتصفیه دل و تجلیه روح آورده‌اند بر قضیه من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا الطاف
خداوندی باستقبال کرم بدید آید و تصرفات جذبات عنایت و فیض فضل الوهیت
متواتر گردد که ومن اتانی یمشی اتیته هروله یک لحظه چندان تزکیه نفس حاصل شود که
بمجاهده همه عمر حاصل نیاید که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و لیکن در بدایت
حال روح طفل صفت است او را تربیتی باید تا مستحق تجلیه گردد زیرا که روح تا در اماکن
روحانی بود هنوز بجسم انسانی تعلق ناگرفته بر مثال طفلی بود در رحم مادر که انجا غذای مناسب
آن یابد و او را علم و شناختی باشد لایق آن مقام و لکن از غذاهای متنوع و علم و معرفت مختلف
که بعد از ولادت تواند یافت محروم و بی‌خبر باشد همچنین روح را در عالم ارواح از حضرت
جلت غذای که مدد حیات او کند می‌بود مناسب حوصله و همت روح دران مقام و

و بر کلیات علوم و معارف اطلاعی روحانی داشت ولکن از غذاها گوناگون ابیت
عند ربی یطعمنی و یسقینی محروم بود و از معارف و علوم جزویات عالم شهادت که بواسطه
آلات انسانی و قوای بشری و صفات نفسانی حاصل توان کرد بی‌خبر بود و در ان وقت که بقالب
پیوست چون طفلی بود که از رحم بمهد آید اگر پرورش بموجب خویش نیابد زود هلاک شود پس مادر
مهربان او را در گهواره نهد و دست و پای او بربندد تا حرکات طبیعی نکند که دست و پای خود
بشکند یا کژ کند و انگاه او را از غذاهای این عالم نگاه دارد که هنوز غریب است و هنوز معده
او قوت هضم غذای این عالم ندارد او را هم بغذایی پرورانند که نه ماه در رحم بوده است و بغذاهای
انجا خوی کرده است و آن شیر است تا چون مدتی بر آید و با هوای این عالم خوگر شود به تدریج
او را با غذاهای لطیف این عالم پرورش دادن گیرند تا معده او بدین غذاها قوت یابد انگه غذاهای
کثیف را مستعد شود که حرکت و قوت و کارهای عنیف کردن را مدد از ان بود همچنین
طفل روح بمهد قالب پیوست تمام دست و پای تصرفات او را به بند اوامر و نواهی شرع
ببایدبست تا حرکات بر مقتضی طبع حیوانی نکند که خود را هلاک کند تا دست و پای صفات
روحانی کژ کند یعنی مبدل کند بصفات نفسانی و او را از دو پستان طریقت و حقیقت
شیر تصفیه و تجلیه دادن که ان هم غذایست از ان عالم که او چندین هزار سال انجا مقیم بوده است
و از ان نوع غذا پرورش یافته تا دل که مثابت معده است طفل را بدان غذا قوت یابد
مستعد ان گردد که اگر در عالم شهادت از غذاهای متنوع معاملات خلافت و حکم خلایف
الارض تناول کند که قوت تحمل اعباء امانت بدان توان یافت او را مضر نباشد بلک

مقوی و مغذی او گردد چنانک انجا طفل شیر از پستان مادر خورد یا از پستان دایه پرورش
بواسطه ایشان یابد والا هلاک گردد اینجا طفل روح شیر طریقت و حقیقت از پستان
مادر نبوت تواند خورد یا از دایه ولایت و پرورش از نبی یا از شیخ که قایم مقام نبی است
والا هلاک شود و این که گفتیم طفل روح چون بمهد قالب پیوست تمام این تمامی آن است که
بوقت بلاغت حاصل آید که وقت ظهور آثار عقل است و روح از عهد آن که بتصرف
نفخه حق در شکم مادر بطفل می پیوندد تا بآنگاه که حد بلوغست آن نسبت دارد که وقت ولادت
طفل بعضی از اعضا بیرون آمده و بعضی نیامده تا آنگه که اعضای طفل تمام از مشیمه بیرون آید
و بدست قابله رسد زیرا که روح را تعلق با قالب بتدریج پدید می آید تا قالب در رحم باشد
تعلق روح با او بحیوة بود که حرکت نتیجه آنست که تعلق او بحواس تمام پدید نیامده است
بدین چشم نه بیند و بدین گوش نشنود چون از رحم بیرون آید تعلق او بحواس تمام پدید آید اما
قوای بشری بتدریج پدید آید همچنین هر موضع از قالب که محل صفتی از صفات انسانیت
تعلق تمام نگیرد الا بعد از ظهور آن صفت دران محل چنانک حرص و غضب و شهوت و دیگر
صفات هر یکی را موضعی و محلی معین است تا آن صفت دران محل ظاهر نشود روح بدان
موضع تعلق تمام پدید نیارد و آخرین صفتی که انسان را ظاهر شود تا او انسان مکلف و مخاطب
تواند بود شهوتست چون شهوت ظاهر گشت و روح بدان صفت محل تعلق گرفت
و از مشیمه غیب تمام بعالم شهادت بیرون آمد اگر صاحب سعادتست در حال
قابله نبوت رسد او را در مهد شریعت دست و پای به بند اوامر و نواهی بربندد و به

پستان طریقت و حقیقت می پرورد و پرورش او در انست که تعلق که روح از ازدواج
قالب یافته است بواسطه حواس و قوای بشری و دیگر صفات جمله بتدریج باطل کند زیرا
که او را این هر یک واسطه حجابی و بعدی شده است از حضرت عزت و با هر چیز که انس
گرفته است و بخوش آمد طبع در او بحقیقت آن چیز بند پای او شده است و سلسله گردن او آمده
و وحشتی با حق پدید آورده و از ذوق شهود آن جمال بازمانده چون هر یک از تعلقات باطل میکند
حجابی و علتی و بندی از و بر می خیزد و قربتی بادید می آید و نسیم صبای سعادت بوی انس
حضرت بمشام جانش میرساند فریاد میکند که نسیم الصبا اهدی الی نسیما
من بلدة فیها حبیبا تیمما باد امد و بوی زلف جانان اورد وان عشق کهن تازه شده مانو کرد
ای باد تو بوی آشنایی داری زنهار بگرد هیچ بیگانه مگرد اینجا طفل روح بره دو مادر شود از
یک جانب از پستان طریقت شیر قطع تعلقات مألوفات طبع میخورد و از یک جانب
از پستان حقیقت شیر امدادات غیبی و لوایح و لوامع انوار حضرت میخورد در او بین روضة
و غدیر تا انگه بتصرفات و ارادات و تجلیهای انوار روحانی از بند تعلقات جسمانی
ازاد شود و از حبس صفات بشری خلاص یابد و با سر حد فطرت اولی رسد و باز مستحق
استماع خطاب الست بربکم گردد و بجواب بلی قیام نماید اینجا روح چون از لباس بشریت
بیرون آمد و آفت تصرف وهم و خیال از و منقطع شد هر چه در ملک و ملکوتست بر و عرض
کنند تا در ذرات آفاق و آینه انفس جمله آیات بینات حق مطالعه کند درین حالت اگر نظر بی
حواس بیرون نگرد در هر چه نگرد نگرند اثر آیت حق در و مشاهده کنند ان بزرگ از ینجا گفت که ما نظرت

في شئ الا ورايت الله فيه اينجا عشق صافي كردد واز حجب عين و شين و قاف بيرون ايد
هم عشق بروح در امیزد هم روح نعش براو بزد و از میان عشق و روح دوکانکی برخیزد و یکانکی
بدید اید هر چند روح خود را طلبد عشق را یابد پس کز غم عشق ماه روی خوردم
خود را بیان عشق در کم کردم تا اکنون زندگی قالب بروح بود اکنون زندگی روح بعشق بود
کر زنده همی بینیم ای عشق پرست تا ظن نبری که در تنم جانی هست من زنده بعشقم نه بجان زیرا جان
اندر طلبش نهاده ام بر کف دست درین مقام عشق قائم مقام روح کردد و در قالب نیابت
او نکاه میدارد و روح پروانه شمع صمدیت شود و بدان دو شهپر طلوعی و جبولی که از تعلق
عناصر حاصل کرده است فائده تعلق از عناصر خود همین بود که کرد سرادقات بارکاه
احدیت پرواز کردن کیرد و همچون عاشقان سرمست نعره زنان شیخ فرماید
شمعست رخ خوب تو پروانه منم دل خوش غم تو است و مکانیم زنجیر سر زلف کی بر کردن تست
بر کردن بنده نه که دیوانه منم درین مقام الطاف ربوبیت بر قضیه من تقرب الی شبرا تقربت الیه
ذراعا استقبال کند و روح را بر بساط انبساط راه دهد و ملاطفه و معاشقه یحبهم و یحبونه در
میدان آرد و مخاطبات و مکالمات عاشقانه اغاز نهد و مناسب معنی بیت ابن ضعیف
خطاب و عتاب میرسد که ای عاشق اکر بکوی ما کام زنی مردم باید که زنک بر نام زنی
سر رشته دوستی بدست تو دهند کر تو اتش چو شمع در کام زنی چون رطلهای کران شراب معاتبات
کرانا سنلقی علیک قولا ثقیلا بکام روح رسد تا ثیران با جزای وجود او تاختن برد از سطوات
ان شراب هستی روح روی در نیستی نهد و از ان آبادی وجود روی در خرابی خرابات فنا اورد

دوش میکو بند پری در خرابات امده است اب حسنش با صراحی در مناجات امده است هی غسل کردد در دمش پیدا شود
پر فاسق هین که چون صاحب کرامات امده است روح یک چند درین منزل اعراف صفت که میان بهشت عالم
صفات خداوندیت و دوزخ عالم هستی بدارند و شراب شهود بقا بای صفات وجود
از و محو کنند ان معنی شوده که یوسف را علیه السلم با هفتصد سال در بهشت بدارند و در بهشت
بکدارند تا الایش ملک دنیا بکلی ازوی محو شود و نزعنا ما في صدورهم من غل هم ابن اشارت
پس در احتباس روح و غلبات شوق او بحضرت و تصرفات و ارادات غیبی و انواع کرامات
بر ظاهر و باطن پدید امدن کیرد که واسبغ علیکم نعمه ظاهره و باطنه اکر رونده درین مقام بدین نعمتها
باز نکرد و چشم خوش اید از حضرت منعم باز ماند و اکر کحل ما زاغ در دیده جان کشد و تجلیه
ما زاغ البصر و ما طغی متجلی شود مستحق مطالعه ایات کبری کردد که همتا تسکب العبرات
این ان عتبه است که خون صد هزار صدیق بر خاک امتحان ریخته شده و اب بار هر بنیاد
ای بس رونده کان صادق و طالبان عاشق که در خرابات ارواح بجام کرامات مست طافح
شدند و ذوق شراب این شراب باز یافتند و در مستی عجب و غرور افتادند و هرکز روی هشیاری
ندیدند می خورده نه در خرابات شده برخوانده قبالها زیبا شده در حجب اصحاب الکهف اما
کلهم بمجو هین با ندند و ان کرامات رایت وقف خود ساختند و زنار خوش امد بر بستند و روی
از حق بکردانیدند و فراحق اوردند نعوذ بالله من الحور بعد الکور ای قبله هر که مقبل امد کویت
روی دل جمله بختیاران سوبت امروز کسی که زتو بکر داند روی فردا بکدام دیده بیند روبت
اما صاحب دولتان ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون در نعمت کرامات

نظر بر منعم نهند نه بر نعمت و اداء شکر نعمت بدید منعم کذارند تا بر قضیه و لئن شکرتم
لازیدنکم مستحق وجود نعمت کردند حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد یا با کس دیگر اشنا خواهد شد
از مهر تو بکسلد کرا دارد دوست وز کوی تو بکذرد کجا خواهد شد وظیفه عبودیت روح درین
مقام انست که ملازمت این عتبه نماید و از جمله اغیار دامن همت در کشد و سه طلاق
بر کوشه چادر دنیا و اخرت بندد و بدرجات علیا و نعیم هشت بهشت سر فرو نیارد
و این بیت ورد وقت خود سازد تا بر سر ما سایه شاهنشه ماست کونین غلام و چاکر درکه ماست
کلزار بهشت و حور خار ره ماست زیرا که برون کون سر لکه ماست و اکر مقامات صد هزار
و اند هزار نقطه نبوت بر و عرضه کنند هیچ التفات نکند و همه را پشت پای زند و مجرد وار
سر کوچه فقر نکاه دارد و اکر هزار بار خطاب میرسد که ای بنده چه خواهی کوید بنده را خواست
نباشد زیرا که خواست دعوی هستی دارد و ما دم نیستی می زنیم ازین راه بشتاب شتافتند
و اکر هزار سال بدین استانه نا ملتفت بماند باید که ملول نکردد و روی ازین درکاه بر نتابد
زکویش ای دل بدرد پا باز مکش و کرچه دانم کین بادیه بپای تو نیست بر استانه سر در دبو در میزن
که پیشکاه سرای جلال جای تو نیست جمله انبیا و اولیا درین مقام عاجز و متحیر شدند که
اینجا بقدم انسانیت راه نمی شاید سپرد و ببازوی رجولیت کوی بچوکان نمی توان برد
جا یک کوید اند کنجیست وصل دوست و خلقیست منتظر وین کار دولتیست کنون تا کرا رسد
درین مقام هر تیر که در جعبه جهد بود انداخته شد و هیچ بر نشانه قبول نیامد سپر جلادت
بباید انداخت و بدر عجز در امد ای دل مکر که از در افتادگی در آیی ورنه بشوخ چشمی با عشق کی بر آیی
ورنه بشوخ

اینجا

اینجا مقام ناز معشوق و کمال نیاز عاشق است تا این غایت روح با هر چه پیوند داشت
همه در شش در عشق می باخت جز نقد و بیچاره کشت کنون دست خون است جان
می باید باخت جان بازکه وصل او بدستان ندهند شیر از قدح شرع بمستان ندهند
انجا که مجردان بهم می نوشند یک جرعه بخویشتن پرستان ندهند و هر وقت که نسیم نفحات
الطاف حق از مهب عنایت بمشام روح میرسد یعقوب وار با دل کرم و دم سرد
میکوید که انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون چون یوسف باد در چمن می اید
بوی زلیخا سوی من می آید یعقوب دلم نعره زنان میکوید فریاد که بوی پیرهن می آید
اینجا خبدان شوق و قلق عشق روح را بدید اید که از خودی خود ملول کردد و از وجود سیر آید
و در هلاک خود کوشد و حسین منصور وار فریاد میکند اقتلونی یا ثقاتی ان في قتلي حياتي
وحياتي في مماتي ومماتي في حياتي ای دوست که انچنان خر سندم صد تحفه دهم اکر کنون بکشندم
درین مدت که روح را بر استانه عزت باز دارند در شکنجه فراق و درد اشتیاق مبتلا کنند
دیوانکی پروانکی در و بدید اید کوید هر حیله که در تصرف عقل امد کردم کنون نوبت دیوانکی است
درین اضطرار و عجز و انکسار روح از خود و معامله خود مایوس کردد و بحقیقت بداند که الطلب رد
و السبیل سد قد تحیرت فیک خذ بیدي یا دلیلا لمن تحیر فیکا
جانم از درد تو خونین بود دوش مونسم تا دوش پروین بود دوش ناله من تا بوقت صبحدم
یا غیاث المستغیثین بود دوش امن یجیب المضطر اذا دعاه تنق عزت از پیش جمال
صمدیت بردارد و عاشق سوخته خود را بهزار لطف بنوازد برخیز و بیا که خانه پرداخته ام

و زبهر تو من پرده بر انداختم   چون شمع جمال صمدیت در تجلی آید روح پروانه صفت
پر و بال بگشاید جذبات اشعهٔ شمع هستی پروانه بر باید بر تو تجلی وجود پروانه را بتجلیهٔ صفات
شمعی بپالاید و زبانهٔ شمع جلال احدیت چون شعله برآرد دیگ که در خرمن پروانهٔ روح نگذارد
در عشق تو شادی و غم هیچ نماند   با وصل تو سود و ماتم هیچ نماند   یک نور تجلی تو آم کرد جهان
کز نیک و بد و بیش و کم هیچ نماند   اینجا نور جمال صمدی روح روح گردد که اولئک کتب فی قلوبهم الایمان
وایدهم بروح منه   اگر از جان باخته شد ایک جانی که باخته نشود   عشق آمد و جان من فدا جانان داد
معشوق بجان خویش ما را جان داد   عتبهٔ عالم فنا است و سرحد عالم بقا بعد از ین کار تربیت
روح بتجلیهٔ جذبات الوهیت مبدل شود اکنون یک نفس از انفاس او معادلهٔ ثقلین بر آید که
جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین   زان گونه پیامها که او پنهان داد
یک نکته بصد هزار جان نتوان داد   دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی فاوحی الی عبده
ما اوحی وصلی الله علی محمد و آله   فصل نهم در بیان احتیاج بشیخ در تربیت انسان
و سلوک راه قال الله تعالی قال له موسی هل اتبعک علی ان تعلمنی مما علمت رشدا و قال النبی صلی الله
علیه و سلم الشیخ فی قومه کالنبی فی امته   بدانک سلوک راه دین و وصول بعالم یقین
از شیخ کامل راه برده راه شناس صاحب ولایت صاحب تصرف گزیر نباشد
از سر جرکه جز نیایت کوتاهی   وانکه زکف بتان جز کاهی   اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری
موسی را علیه السلم با کمال مرتبهٔ نبوت و درجهٔ رسالت و اولوا العزمی در ابتدا ده سال
ملازمت خدمت شعیب می بایست کرد تا استحقاق شوق مکالمهٔ حق یابد و بعد از آن

کر

که بدولت کلیمی الهی و سعادت و کتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة و تفصیلا لکل شیء
رسیده بود و پیشوائی دوازده سبط بنی اسرائیل یافته و جملگی توریت از تلقین حضرت تلقی کرده
دیگر باره در دبیرستان تعلیم علم لدنی از معلم خضر التماس ابجد متابعت می بایست کرد که
هل اتبعک علی ان تعلمنی مما علمت رشدا و انکه معلم اورا تختهٔ الف ب انک لن تستطیع معی صبرا
می نویسد در واقعه نگر   عشق سوزی که در و هزار جان قربان است   چه جای دم اهل زمان بی سامانست
مفتون و مغرور و مکور این راه کسی است که پندارد که بادیهٔ بی پایان کعبهٔ وصال بسیر قدم
بشری بی دلیل و بدرقه قطع بتوان کرد هیهات هیهات لما توعدون اگرچه در بدایت
هدایت نه به پیغامبر حاجت است و نه بشیخ و آن تخم طلب است که در زمین دلها چو بتاثیر
نظر عنایت بیفتد خواجه علیه الصلوة والسلم جهد آنک تواند جهد نمود تا این تخم در دل ابو طالب
اندازد می خواست حق نتوانست تا او گفت انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء
بجز از کسی تواند بود   بی خطا از خدای بر خوردار   و لیکن هر کجا کان تخم بدبر آمد در پرورش آن بمربی
و شیخ حاجت افتد که و انک لتهدی الی صراط مستقیم بدانک احتیاج مرید سالک بشیخ
واصل از وجوهات بسیار است اول آنک راه ظاهر کعبه صورت بی دلیلی راه شناس
نمی توان برد با آنک رونده آن راه هم دیده دارد و هم قوت قدم راه ظاهر است و هم مسافت
معین اینجا کرا ره حیفه است صد و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت و عنصر رسالت
قدم زدند نشان یک قدم ظاهر نیست   مردان ره عشق بهت این راه روند
زان در ره عشق هیچ پی پیدا نیست   و مبتدی سالک اول این راه را نه نظر دارد نه قدم با آنک

ابتدا جمله را از دروازهٔ ظلومی و جهولی بیرون بردند تا هیچ کس از خود دم بینائی و شناسائی
این راه نزند با خواجه کائنات علیه الصلوة والسلم می گفتند ما کنت تدری ما الکتاب
ولا الایمان و لکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا تا بیابانی چنین بی پایان یقین
باشد که بی دلیلی دیده بخش نتوان رفت وجه دوم همچنانک در راه صورت سراق و
قطاع الطریق بسیارند بی بدرقه نتوان رفت در راه حقیقت زخارف دنیا که زین
للناس حب الشهوات من النساء و البنین و القناطیر المقنطرة من الذهب و الفضة
و الخیل المسومة و الانعام و الحرث و نفس و هوا و اخوان السوء و شیاطین جمله رهزنانند
بی بدرقهٔ صاحب ولایتی نتوان رفت وجه سوم آنک درین راه مزلات و آفات
و شبهات بسیارست و عقبات بی شمارست تا فلاسفه تنها روی در جدین
ورطات بامل و شبهات افتادند و دین و ایمان بباد دادند و همچنین دهری و طبائعی و
براهمه و اهل تشبیه و معطله و اباحیه و اهل هوا و بدع جمله ابتدا بی شیخ و مقتدا در سلوک
این راه شروع کردند و عقبات و مزلات قطع نتوانستند کرد هر یک در وادی آفتی
و شبهتی دیگر از راه بیفتادند و هلاک شدند   تو چون موری و این راهیست همچون موی باریکی
مرو زنهار در تقلید و تخمین بر عمیا   وجه چهارم صاحب سعادتانی که در حمایت ولایت
مشایخ کامل سلوک کرده اند بر همه آفات و مزلات رسیده اند و جملگی مطالعه کرده
و باز دیده و دانسته که هر طائفه را از اهل هوا و بدعت از کدام مزله بدوزخ برده اند
و لیکن این صاحب سعادتان در پناه دولت صاحب ولایتان از آن مزلات

بسلامت

بسلامت عبور کرده اند وجه پنجم آنک درین راه رونده را علل و امراض در نهاد
پدید آید و بعضی مواد فاسد غالب شود و مزاج طلب و ارادت انحراف پذیرد
که بطبیب حاذق حاجت افتد تا بمعالجهٔ بصواب در ازالت مرض و تسکین
مواد کوشد و الا از راه بازماند و بهلکات آفات در ابتدا هر مریدی را حاصل باشد
و تا ازالت آن طبیب القلوب بادویهٔ صالح نکند استطاعت سلوک ممکن نگردد
و باز چون در راه بدین آفات و علل و با بعضی مبتلا شود بشیخ که طبیب حاذق است
حاجت افتد و الا همچون دیگر روندگان در مقامی از مقامات بازماند
و بآفتی معلول گردد که خوف و خلل ایمان باشد چنانک در هر منزل و مقام این راه
صد هزار هزار صادق و صدیق منقطع شده اند و بعضی معلول گشته و ایمان
بباد داده وجه ششم آنک سالک درین راه ببعضی مقامات روحانی رسد که روح
او از کسوت بشریت و لباس آب و گل مجرد شود و پرتوی از ظهور آثار صفات حق
بدو پیوندد و او بجملگی انوار و صفات ناسوتی روحانی بر سالک تجلی کند رسوم
و اطلال باطل بشریت در سوق یدکه قل جاء الحق و زهق الباطل محقق گردد درین مقام
چون آینهٔ دل صفا یافته است پذیرای عکس تجلی روح گردد دم انا الحق و سبحانی در خود
باز یابد غرور پندار یافت کمال و وصل بمقصد حقیقی درو پدید آید نظر عقل و وهم و فهم
او ادراک آن نکند لابد که کسی از انبیا و اولیا ازین مقام فرا تر رفته است در چنین
ورطه اگر نه نظر آفات ولایت شیخ که صورت لطف حق است دستگیر او شود

خوف زوال ایمان باشد وآفت حلول واتحاد هم درین مقام توقع توان داشت پس
شیخی کامل واقعه شناس باید تا او را بتصرف ولایت ازین پندار بیرون آورد وبیان
مقام او کند واوج ما فوق این مقامست در نظر او آورد بدان تشویق کند تا مرید ازین مزلت
خلاص یابد ودیگر باره روی براه نهد والا برین عقبه چنان بند شود که هیچ وجه خلاص
نتواند یافت والله اعلم وجه هفتم آنک رونده را در سلوک راه نمایشها از غیب پدید
آید شور ووقایع برو گشاده شود وآن هریک اشارتی بود از غیب بنقصان وزیادت
مرید ودلالت سیر وفترت او ونشان صفا وکدورت دل ومعرفت صفات ذمیمه
وحمیدهٔ نفس وعلامت حجب دنیاوی واخروی واحوال شیطانی ونفسانی ورحمانی
ودیگر معانی از وقایع که در حد وحصر نیاید ومبتدی برین هیچ وقوف ندارد ونشناسد
زیرا که این همه زبان غیب است وزبان غیب هم اهل غیب دانند شیخی باید مؤید
بتأیید الهی ومعلم بعلم تأویلات غیبی چنانک یوسف علیه السلم گفت که رب قد
آتیتنی من الملک وعلمتنی من تأویل الاحادیث تا بیان وقایع وکشف احوال مرید کند
واو را بتدریج زبان غیب در آموزد ومعلم وترجمان او باشد والا از آن اشارت
ومعارف محروم ماند وترقی بیش نشود ومعرفت مقامات حاصل نیاید وجه
هشتم آنک هر سالک که سیر بقدر وقوف قدم خویش کند سالها مسافت یک مقامات
این راه قطع نتواند کرد زیرا که روش مبتدیان روش موران ضعیف کم باشد
هر مور کجا قطع کند این ره را   کین ره نه بپای هر کسی افتادست   وبعضی مقامات است درین ره که
عبور

عبور بران بطیران توان بود ومبتدی را طیران میسر نشود که او بمثال بیضه است
بمقام مرغی نارسیده ومقام مرغی جز بتصرف مرغ نتوان رسید پس شیخ مرغ صفت است
مرید چون خود را زیر پر وبال ولایت او بندد مسافتهای بعید که بعمرهای بخودی خود قطع
نتوانستی کرد بر شهپر همت شیخ باندک روزگار قطع کند ودر عالمی که طیران هوایی
کرد بتبعیت شیخ طیران کند این ضعیف در خوارزم سالکی را دید او را شیخ ابوبکر مسکیسه
از خراسان از ولایت جام بود واز جملهٔ مجذوبان حق بود شیخی معین نداشته بود
اما بتصرفات جذبات حق مقامات عالی یافته بود واز بی عقبهای عظیم گذشته
وقطع مسافتها کرده با این ضعیف در بیان مقامی از مقامات سخن می راند گفت بعد از آنک
چهل وپنج سال سیر کرده بودم بدین مقام رسیدم از صعوبت احوال این مقام دو سال
خون شکم بدید آمد وبی خون خوردم وجان دادم از راه صورت ومعنی تا حق تعالی مرا
ازین مقام عبور داد این ضعیف در خدمت شیخ خویش سلطان طریقت ومقتدای
حقیقت مجد الدین بغدادی رضی الله عنه باز گفتم بر لفظ مبارک او رفت که هرگز کسی قدر
شایخ نشناسد وحق ایشان نتواند گزارد ما را مریدان هستند که بدو سال داد سلوک
این راه از مبادی طریقت تا نهایت حقیقت بداده اند وچون بدین مقام رسیده اند
بیک روز یا بدو روز ایشان را ازین مقام عبور داده ایم که چنان عزیزی بعد از مجاهدهٔ
چهل وپنج ساله مجذوبی حق دو سال درین مقام بی ماند وآن همه رنج می بیند وجه نهم
آنک سلوک این راه مرید را بواسطهٔ ذکر تواند بود وذکر که بخود گوید تمام ومفید

نباشد تا آنگه که تلقین از شیخی کامل نستاند چنانک شرح آن در فصل احتیاج بتلقین
ذکر از شیخ گفته آید بعد ان شاء الله تعالی وجه دهم آنک در حضرت پادشاهان صورت
اگر کسی خواهد که درجتی یا مرتبتی یابد یا منصبی یا ولایتی ستاند اگر چه او استحقاق آن
ندارد یا خدمتی لایق آن منصب از دست او بر نخیزد چون بحمایت مقربی از مقربان
حضرت پادشاه رود وخود را برو بندد وآن مقرب مقبول القول ومنظور نظر پادشاه
باشد آن التماس در حضرت عرضه دارد پادشاه در عدم استحقاق وکم خدمتی آن شخص
ننگرد در حقوق سابق ومکانت وقربت این مقرب نگرد وقول او رد نکند والتماس
او مبذول دارد که اگر آن شخص بخود طلب کردی هرگز نیافتی در حضرت پادشاه حقیقی بندگان
مقرب اند که اگر التماس کنند که عالم را واشکونه کن مبذول دارد که رب اشعث اغبر
ذی طمرین لا یعبوء به لو اقسم علی الله لابره این مقام سروپا برهنگان این درگاهست انجمن
سرمستان این راه است آنجا که ملوک وسلاطین دربان اند ومقتدایان عالم بتیمن اقتدا بایشان برا
در حضرت نازها وآب روییها است که در بیان وتقریر نگنجد که اعددت لعبادی
الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر دیگر وجوهات
بسیار است فاما برین اختصار افتاد تا باطناب وتطویل نینجامد وصلی الله
علی محمد وآله وسلم فصل دهم در بیان مقام شیخی وشرایط وصفات آن
قال الله تعالی فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا وعلمناه من لدنا علما
وقال النبی صلی الله علیه وسلم لا یزال طائفة من امتی قائمین علی الحق لا یضرهم
من

من خذلهم بدانک حق تعالی خضر را علیه السلم اثبات شیخی ومقتدایی کرد وموسی را علیه
السلم بمریدی وتعلم علم لدنی بدو فرستاد از استحقاق شیخوخیت او این خبر رسید که
عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا وعلمناه من لدنا علما پنج مرتبه خضر را علیه السلم
اثبات شیخی میکند اول عبدیت حضرت که من عبادنا دوم استحقاق قبول حقایق از
ایتاء حضرت بی واسطه که آتیناه رحمة من عندنا سوم خصوصیت یافت رحمة خاص
از مقام عندیت که رحمة من عندنا چهارم شرف تعلم علوم از حضرت که وعلمناه پنجم
دولت یافت علوم لدنی بی واسطه که من لدنا علما واین پنج رکن است که بنای اهلیت
شیخی واستحقاق مقتدایی برانست شیخ باید که بدین خاصیت مخصوص گردد
وبخصائل دیگر موصوف شود که شرح آن بیاید ان شاء الله تا شیخی ومقتدایی را شاید
اول مقام عبدیت است تا از ما سوای حق آزاد نشود اختصاص عبدیت من عبادنا
نیابد وسالک را تا با خود وسعادت وشقاوت خود پیوندی ماند او آزاد نیست
بزرگان گفته اند هر آنچ در بند آنی بندهٔ آنی که والمکاتب عبد ما بقی علیه درهم دوم مقام
قبول حقایق از ایتای حضرت بی واسطه وآن میسر نشود تا بکلی از حجب صفات بشری
وروحانی خلاص نیابد زیرا که هر چه از پس حجب آید بواسطه آید اگر بعضی چنان نماید که
بی واسطه است چنانک موسی علیه السلم بی واسطه کلام می شنید وتحقیق بی واسطه
نبود که شجر واسطه بود که من الشجرة ان یا موسی انی انا الله وگاه ندا وصوت که نودی من
شاطئ الواد الایمن وتفصیل این هر کس فهم نکند ومعلوم باد که کلام حق بی حرف وصوت

وندا است و اما موسی علیه السلم بواسطهٔ حرف و صوت و ندا توانست شنود و اگر
بی واسطه توانستی شنود او را حواله بصحبت خضر علیه السلم نکردندی تا بعقل انک لن
تستطیع معی صبرا بقایاء آثار صفات انسانی از آینهٔ دل موسی محو کند در بدایت نبوت
خواجه علیه الصلوة والسلم رفع حجب بکمال نرسیده بود وحی حق بواسطه می یافت که نزل
به الروح الامین علی قلبک در شب معراج چون کشف القناع حقیقی بود واسطه از
میان برخاست که فاوحی الی عبده ما اوحی سوم یافت رحمت خاص از مقام عندیت
و آن خاص الخاصان را باشد زیرا که برخورداری از آن صفت رحمت سه طایفه اند عوام
و خواص و خاص الخاص عوام و خواص بواسطه یابند و خاص الخاص بی واسطه و برخور
داری عوام از صفت رحمانیت است و آن مقبول و مردود می یابد از بهر آنک رزق
و صحت و شبع برعیا که فرو سلمانراست و آن از خاصیت صفت رحمانیت است
و اگر نه از اثر این رحمت بودی یک شربت آب بشیخ کافر ندادی و انج فرمود که سبقت
رحمتی غضبی این معنی بود و هم ازینجا گفته اند که یا رحمن الدنیا و برخورداری از صفت
رحیمی است تا بواسطهٔ قبول دعوت انبیا و متابعت ایشان نعیم بهشت یابند
در آخرت که نبئ عبادی انی انا الغفور الرحیم و ازینجا گفته اند یا رحیم الاخرة و برخورداری
خاص الخاص از صفت ارحم الراحمین است بی واسطه چنانک انبیا را بود ایوب علیه
السلم فرمود مسنی الضر و انت ارحم الراحمین و موسی علیه السلم میگفت که رب اغفر لی
ولاخی و ادخلنا فی رحمتک و انت ارحم الراحمین اشارة رحمت بی واسطه است از

مقام

مقام عندیت که رحمة من عندنا و آن از نتیجهٔ صفات الوهیت و محو آثار بشریت
و تخلق باخلاق ربوبیت است چهارم تعلم علم لدنی از حضرت بی واسطه و آن وقتی
میسر شود که لوح دل را از نقوش علوم روحانی و عقلی و سمعی و حسی بکلی پاک و صافی
کند که تا این انواع علوم بر لوح دل ثبت است شاغل دل باشد از استعداد قبول
علوم از حضرت بی واسطه موسی را علیه السلم اگرچه از حضرت حاصل بود و لیکن بواسطه
الواح بود که وکتبنا له فی الالواح فایدهٔ صحبت خضر یکی دیگر آن بود تا دل او شستگی
کتاب حق گیرد و زحمت الواح از میان برخیزد و این مرتبه خواجه بود علیه الصلوة والسلم
که فرمود اوتیت جوامع الکلم و او را تعلیم قران از راه دل کردند که الرحمن علم القران بحکم
تعلم علم لدنی بی واسطه و اگرچه تعلم علوم از حضرت بی واسطه قران بود که باشد
اما علوم لدنی نباشد چنانک در حق داود علیه السلم فرمود که و علمناه صنعة لبوس
لکم و علم صنعت زره از علوم لدنی نبود و علم لدنی بمعرفت ذات و صفات حضرت جلت
تعلق دارد که بی واسطه بتعلیم و تعریف حق حاصل آید چنانک خواجه علیه الصلوة والسلم
میفرمود که عرفت ربی بربی و دریافت این علوم بدان حاصل شود که از وجود خویش
برآید تا بدین زادن از لدن خویش بلدن حق رسد چنانک خواجه را علیه الصلوة والسلم
فرمود که وانک لتلقی القران من لدن حکیم علیم و عیسی علیه السلم میفرماید که لم یلج ملکوت
السموات والارض من لم یولد مرتین و این زادن بدان باشد که چون مرید صادق
در ابتدا بر قضیهٔ والذین جاهدوا فینا قدم در راه طلب نهد و بکند جذبات عنایت

روی دل از مألوفات طبع و مستلذات نفس بگرداند و متوجه حضرت گردد حضرت
عزت بر سنه لنهدینهم سبلنا جمال شیخ واصل کامل سالک در آینهٔ دل او بروعرضه
دارد نه مجذوب که مجذوبان شیخی را نشایند اگرچه سالک هم مجذوب باشد اما مجذوب
سالک دیگر است و مجذوب مطلق دیگر و چون مرید صادق جمال شیخ در آینهٔ دل مشاهده
کند در حال بر جمال او عاشق شود و قرار و آرام از وی برخیزد منشأ این جمله سعادات این
عاشقیت و تا مرید بر جمال ولایت شیخ عاشق نشود از تصرف ارادت و اختیار
خویش بیرون نتواند آمدن و در تصرفات ارادت نتواند رفت عبارت از مرید
مراد شیخ بود نه مرید مراد خویش پس وظیفهٔ او این بیت بود
ای دل اگرت رضای دلبر باید   آن باید کرد و گفت کو فرماید
گر گوید خون گری مگو گرد سبب   ور گوید جان بده مگو کی باید
چون مرید صادق عاشق جمال ولایت شیخ گشت شایستگی قبول تصرف ولایت شیخ
در وی پدید آید درین حال مرید بر مثال بیضه بود در بیضهٔ انسانیت و بشریت خویش
بنده شده و از مرتبهٔ مرغی که عبدیت خاص عبارت از آنست بازمانده چون بتوفیق
تسلیم تصرف ولایت شیخش کرامت کردند بیضه صفت شیخ او را در تصرف پر
و بال ولایت خویش گیرد و همت عالی خویش بر وی بر کار دارد و مراقب حال او گردد تا
بتدریج همچنانک تصرف مرغ در بیضه پدید می آید و بیضه را از وجود بیضگی تغیر میدهد
و بوجود مرغی مبدل میکند تصرف همت کیمیای شیخ وجود بیضه صفت مرید را مبدل
کند بوجود مرغی عبدیت خاص و لیکن مرغ صورتی از راه قشر بیضه بظاهر عالم دنیا برون

می آید که او را از بهر دنیا آفریده اند اما مرغ معنوی از راه اندرون بدرجهٔ ملکوت
بیرون می رود زیرا که او را از بهر این عالم آفریده بودند و چون مرغ صورتی در عالم
دنیا بود و آن مرغ که در بیضه تعبیه بود در ملکوت بیضه مستور بود بتصرف آن مرغ
از ملکوت بیضه بصورت دنیا آمد اینجا مرغ ولایت شیخ در عالم دنیا نیست
زیرا که شیخ نه این پرورش است که خلق می بینند شیخ حقیقی آن معنی است که در مقام
عبدیت در مقعد صدق در زیر قبهٔ حق است که اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری
نظر اغیار بر آن نیفتد شیخ فرماید رحمة الله علیه
مردان رهش زنده بجانی دگرند   مرغان هواش ز آشیانی دگرند
منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان   بیرون ز دو کون در جهانی دگرند
پس مرغ وجود مرید را که در ملکوت بیضهٔ انسانیت مستور و مودع است تصرف همت
شیخ او را از درجهٔ ملکوت بفضای هوای هویت آورد و از صلب ولایت و رحم ارادت
در مقام عندیت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر بزاید تا اکنون اگر بیضهٔ انسانیت
دنیاوی بود اکنون مرغ عبدیت خاص حضرت گشت خواجه را علیه الصلوة والسلم
تا بیضهٔ انسانیت از مرغ عبدالله بوجود نیامده بود احمد میخواندند که یاتی من بعدی اسمه احمد
چون از بیضه بوجود آمد و در تصرف پر و بال جبرئیلی پرورش نبوت و رسالت می یافت
محمدش خواندند که و ما محمد الا رسول چون پرورش بکمال رسید و از بیضگی تمام بمرغی نبوت
و در مقام قاب قوسین پرواز کردن گرفت عبدش خواند که سبحان الذی اسری بعبده لیلا
تا بدانی که مرغ عبدیت خاص است مع هذا نه هر مرغی درین مقام برسد اگرچه بدرجهٔ مرغی

رسیده است شیخی را نشاید چنانکه مرغان صورت نه هر مرغی بیضه بر تواند آورد
مرغی باید که چون تصرف مرغ و پرورش او بکمال یافت دیگر باره بیکجهتی در تصرف جوزه
آید و داد تسلیم او بدهد تا تصرف جوزه در وی بکمال رسد و از بیضه بدید آید و اگر بیضه
تمام بر نیزد و گنک شود پس او را با ذنب نشانند و بیضها در زیر او نهند او را اکنون تصرف در آن
مسلم باشد و مقصود بحصول پیوندد همچنین مرید صادق چون داد تسلیم ولایت شیخ
بکمال داد و از بیضه وجود خلاص یافت دیگر باره در مقام مرغی تسلیم تصرفات احکام قضا
و قدر حق باید بود و مدتی بار تحکمات احکام کشیدن و هستی مرغی خود را بدل تصرفات حکمت
قدیم داشتن و وجود را فدای احکام ازلی ساختن تا در ازل از وجود او چه خواسته‌اند از خود همان
خواستن حضرت عزت را بتبعیت مرادات و کمالات وجود خود نا طلبیدن که آن حضرت را
بتبعیت نشاید طلبیدن چون بیکجهتی برین قضیه تسلیم تصرفات بی واسطه ببود بیضها
اسرار معانی و حقایق و علوم لدنی در وی بوجود آمدن گیرد چون صدف بدان در و لآلی حاصل شود
انوار آن حقایق از دریچهای نطق و نظر بر تو زند و وجود مستعد مریدان صادق را بیضه قابل
تصرف این حدیث گرداند چون مدت آن هم تمام شود و هنگام قوت تصرف در بیضها
در آید اشارت حق با اشارت شیخ که صورت اشارت حق است او را بمقام شیخی نصب کند
و تربیت ضیای وجود مریدان اجازت دهد و با این همه شرایط مقام شیخی در هر چه نباید
اما باید که با این ارکان که معدود آمد بیست صفت در وی موجود باشد بکمال که اگر یک صفت را
از آن جمله نقصانی باشد نقد دران خلل و نقصان مرتبه شیخی باشد و آن بیست صفت اینست
اول

اول علم است که بقدر حاجت ضروری باید که از علم شریعت باخبر باشد تا اگر مسئله‌ای
ضروری محتاج شود از عهده آن بیرون تواند آمد دوم اعتقادست می باید که اعتقاد اهل
سنت و جماعت داشته باشد و بدعتی آلوده نباشد تا مرید را در بدعتی نیندازد که معامله اهل بدعت
منحرف و منحنی نباشد سیوم عقل است باید که با عقل دینی عقل معاش دنیاوی بکمال دارد تا در
تربیت مرید شرایط شیخوخت قیام تواند نمود چهارم سخاوتست باید که سخی باشد تا
با محتاج مرید قیام تواند نمودن و مرید را از مأکول و مشروب و ملبوس ضروری فارغ دارد
تا بکلی بکار دین مشغول تواند بود پنجم شجاعتست باید که شجاع و دلیر باشد و دلاور تا
از ملامت خلق و زبان ایشان نیندیشد و مرید را بقبول هر کس رد نکند و او را از حاسدان و
بدخواهان نگاه دارد ششم عفتست باید که عفیف النفس باشد تا مرید را از وی بد
نیفتد و فساد بدید نیارد که مبتدی بی قوت بود هفتم علو همتست باید که بدنیا
التفاتی نکند الا بقدر ضرورت و اگر چه قوت آن دارد که او را دنیا مضر نباشد و در جمع
و در جمع مال نکوشد و از مال مرید طمع بریده دارد تا مرید در اعتراض نیفتد و ارادت فاسد
نکند چه مرید را هیچ آفت و فتنه ورای اعتراض نیست بر احوال شیخ هشتم شفقتست
باید که بر مرید مشفق باشد و او را بتدریج بکار حریص میکند و باری بر وی ننهد که او تحمل آن نتواند
کرد و او را برفق و مدارا در کار آورد و چون مرید در قبض باشد بتصرف ولایت بار قبض
از و بردارد و او را بسط بخشد و اگر در بسط زیادت فرا رود تقدری قبض بر وی نهد
و بسط از و بستاند و پیوسته از احوال مرید غایب نباشد نهم حلم است باید که حلیم

و بارکش باشد و بهر چیز زود در خشم نرود و مرید را نرنجاند مگر بقدر ضرورت تا
مرید نفور نگردد و از دام ارادت نجهد دهم عفوست باید که عفو را کار فرماید تا اگر
از مریدی حرکتی از مقتضای بشریت در وجود آید از آن درگذرد و از و درگذارد یازدهم حسن
خلقست باید که خوش خوی باشد تا مرید را بدرشت خویی نرماند و مرید از وی اخلاق
خوب فرا گیرد که نهاد مریدان افعال و احوال و اخلاق شیخ باشد دوازدهم ایثارست باید که
در وی ایثار باشد تا مصالح مرید را بر مصالح خویش ترجیح نهد و حظ خویش بر وی ایثار کند
که و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة سیزدهم کرم است باید که در وی کرم ولایت باشد
تا مرید را از کرم ولایت بخشش تواند کرد چهاردهم توکلست باید که در وی قوت توکل
باشد تا بسبب رزق مرید متأسف نشود و مرید را از خوف اسباب معیشت رد نکند
پانزدهم تسلیم است می باید که تسلیم غیب باشد تا حق تعالی هر که را خواهد آورد و هر که را خواهد
ببرد نه برآمدن مریدان زیادتی حرص نماید و نه بر فوت ایشان در کار سست شود و گوید که دریغ
بیهوده می برم و خواهد که کناره گیرد و بکار خویش مشغول شود و حق ایشان فرو گذارد بلکه در
جمیع احوال مستسلم باشد و ابلاغ وظیفه بندگی او ست بجای می آورد و هر کس که بدو پیوست
او را آورده حق شناسد و خدمت او خدمت حق داند و هر کس که برود او را برده حق داند و بآمدن
و شدن ایشان فربه و لاغر نشود شانزدهم رضا بقضاست باید که بقضای حق رضا دهد و
در تربیت مریدان شرایط شیخی و جهد بندگی قیام نماید باقی براع حق تعالی داند بر مریدان
از یافت و نایافت و قبول و رد راضی شد و بر احکام ازلی اعتراض نکند هفدهم وقارست

باید که با وقار و حرمت با مردم زندگانی کند تا مرید گستاخ و دلیر نشود و عظمت شیخ و وقع او
از دل مرید نرود که موجب خلل ارادت باشد بزرگان گفته‌اند تعظیم شیخ بیش از تعظیم پدر
باید هیجدهم سکونتست باید که در وی سکونتی تمام باشد و در کارها تعجیل نماید و با ستلی
در مرید تصرف کند تا مرید از خامی در انکار نیفتد نوزدهم ثباتست باید که در کارها ثابت قدم
باشد و درست عزیمت و با مرید نیکو عهد بود تا بی ثباتی نگیرد بیستم هیبتست باید
که با هیبت باشد تا مرید را از وی شکوهی و عظمتی و هیبتی در دل باشد تا در غیبت و حضور مؤدب
باشد و نفس مرید را از هیبت ولایت شکستگی و آرامشی باشد و شیطان را از سایه و هیبت
ولایت شیخ یارای تصرف در مرید نباشد پس چون شیخ بدین کمالات و مقامات و کرامات و
صفات و اخلاق موصوف و متحلی و متخلق باشد مرید صادق باندک روزگار در پناه دولت ولایت
شیخ بمقصد و مقصود رسد اما مرید باید که در اوصاف مریدی آراسته بود و بشرایط آداب
ارادت قیام نماید چنانکه شرح آن بیاید ان شاء الله تا نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء
و فضل حق با جهد او قرین باشد که اصل اینست ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و صلی الله علی محمد و آله

فصل یازدهم در بیان شرایط و صفات مریدی و آداب آن قال الله تعالی
فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم
علیکم بالسمع و الطاعة و ان کان عبدا حبشیا بدانکه ارادت دولتی بزرگست و تخم جمله سعادتها
و ارادت نه از صفات انسانیت بلکه پرتو انوار صفت مریدی حق است چنانکه شیخ
ابو الحسن خرقانی رحمه الله علیه میگوید که او را خاست که ما را خاست مریدی صفت ذات

حق است و تا حق تعالی بدین صفت بروح بنده تجلی نکند عکس نور ارادت در دل بنده پدید
نیاید مرید نشود چون آن تخم سعادت در زمین دل بموهبت الهی افتاد باید که آنرا ضایع فرو
نگذارد که ابتدای آن نور چون شرر آتش بود که در هوا افتد اگر آنرا بکبریتی برنگیرند و هیزم خشک
مدد نکنند دیگر باره روی در تعزز نهد و با مکمن غیب رود و مدد او آنست که خود را بتصرف
تربیت شیخی کامل صاحب تصرف تسلیم کند چون بیضه در زیر پر و بال مرغ چنانکه شرح
آن در فصل سابق برفت تا شیخ شرایط تربیت آن قیام نماید و مرید زود بمقصود رسد اگر کسی
خواهد که خود را پرورش بنظر عقل و علم خویش دهد هرگز بجایی نرسد و خطر آن باشد که در ورطه
هلاک و مزلات افتد و خوف زوال ایمان باشد که بغرور و پندار و عشوه نفس و تسویل شیطان
خود را در وادی و مهالک این راه بپایان اندازد و اگر کسی را نفس و شیطان غرور دهد که دلیل
این راه پیغمبر علیه السلم و لطف حق تعالی بس است و قرآن و علم شریعت جمله بیان راه خداست
شیخ چه حاجت جواب او آنست که شک نیست که دلیل این راه پیغمبرست و لطف حق تعالی
و قرآن و علم شریعت ولکن مثال آن همچنانست که اطبای حاذق بودند و الهام حق ایشانرا
مدد کرد تا بعمرهای دراز رنجها بردند و سعیها نمودند و انواع امراض و علل شناختند و بر خواص
ادویه اطلاع یافتند و معاجین و اشربه بساختند و در کتب شرح هر یک بدادند و تصانیف
در علوم طب علمی و عملی بنهادند بعد از آن جمعی شاگردان از آن اطبای حاذق آن علوم را بیاموختند
و در خدمت ایشان ممارست معالجت کردند و مباشرت آن شغل نمودند و تجربها حاصل
کردند و بر قانون استادان بطبیبی مشغول شدند و جمعی دیگر را که استعداد تحصیل این علوم

داشتند

داشتند تربیت کردند و درین کار بکمال رسانیدند و همچنین قرنا بعد قرن از هر طایفه شاگردان
بر میخاستند تا بدین وقت و اگر کسی را درین روزگار بیماری باشد و از روی صحت و معالجت
بدید آید چه کند یا کتب اطبا رجوع کند و در معاجین ساخته که در دارو خانها نهاده است
بنظر عقل خویش تصرف کند و با طبیبان التفات نکند و بی تجربتی و معرفتی در طب بنظر عقل
خود معالجه کند از کتاب طب تا بخدمت اطبا رجوع نکند و اصحاب آن علم خدمت نکند
و خود را بدیشان تسلیم نکند و هر معجون که ایشان سازند و هر شربت که ایشان دهند اگر
تلخ است و اگر شیرین نوش نکند و بهوای خود در خود تصرف کند جان بدهد بباد و هلاک شود
همچنین در قرآن جمله علوم طب دینی که معالجه بیماری فی قلوبهم مرض تعلق دارد حاصلست
که و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و بلک دارو خانه ایست که جمله معاجین و
اشربه در وجمع است که ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین و خواجه علیه الصلوه و السلم
طبیب حاذق دین است که هر بیماری را بشناسد و معالجه هر یک بصواب بفرماید که
وانک لتهدی الی صراط مستقیم و صحابه شاگردان که علم طب از آن حضرت حاصل کرده اند
در معالجه هر یک بکمال رسیدند که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم و همچنین قرنا بعد قرن
تابعین از صحابه این علوم میگرفتند و تبع تابعین از تابعین تا بوقت ما و هر یک در وی علم
نظرها بخشید خداوند تعالی که در هر وقت مزاج آن قوم می شناختند و از قانون قرآن سراج
و استنباط معالجات بصواب میکردند که کل مجتهد یصیب و کتب فراوان در انواع علوم
طب دینی که شریعت علمی و عملی است بساختند ولیکن چون بیماری صاحب واقعه بدید آید

معالجت خود از کتاب بتصرف نظر عقل خود نتواند کرد اگر چه علم بکمال باشد که کما قیل
رای العلیل علیل او را طبیبی حاذق صاحب تجربت باید که هم معرفت امزجه مختلفه دارد
و هم بر قانون طب علمی و عملی اطلاع تمام یافته باشد تا هر بیماری را معالجه خاص تواند فرمود که
اگر چه یک نوع بیماری باشد اما پیر را معالجه دیگر باشد و جوانرا دیگر و طفل را دیگر و مزاج
طفل و مراهق و شاب و کهل و شیخ تفاوت بسیار دارد و با شخاص معین نیز تفاوت کند
چنانکه ده طفل باشد هر یک را در نبض و مزاج و قوت و ضعف تفاوتها باشد و در هر شهر و هر
هوا و هر موسم هم تفاوت بود طبیب حاذق باید که آن همه بشناسد و رعایت آن دقایق کند
تا بر قضیه تداووا فان الذی انزل الداء انزل الدواء مرض زایل شود و صحت روی نماید و مع هذا اگر
طبیب حاذق را بیماری پدید آید معالجت خود نشاید که کند که نظر او به بیماری تفاوت کرده باشد
او را هم طبیب سلیم النظره صحیح البدن باید تا معالجه او معتمد بود و اگر نه از طبیب بیمار معالجه
بصواب نیاید که طبیب یداوی والطبیب مریض   عالم خفته و تو خفته   خفته را خفته کی کند بیدار
چون این معنی محقق شد باید که هیچ کس بغرور شیطان و هوای نفس مغرور نشود و بر هوش
و علم خویشتن الثقت و اعتماد نکند و چون تخم ارادت در زمین دل او افتاد آنرا غنیمتی بزرگ
شمرد و آن همان غیبی را عزیز دارد و او را غذا مناسب او دهد و آن غذا صحبت در
پستان ولایت شاخ نیاید زیرا که تخم ارادت برمثال طفلی است نوزاده غیب غذای
او هم از پستان اهل غیب تواند داد پس بطلب شیخی کامل برخیزد اگر در مشرق نشان دهند
و اگر در مغرب برود و بخدمت او تمسک کند و باید که هر چه با بند او باشد و مانع او

اید

اید از خدمت شیخ جمله را بقوت بازوی ارادت بر یکدیگر بگسلد و هیچ عذر خود را بند
نکند تا از این دولت محروم نماند که دریغ بود   هر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
و صحبت تا مرید از وجود خود سیر نشود مراد این حدیث ننود شیخ فرماید
سیر آمده ز خویش می باید   برخاسته ز جان و تن می باید   در هر گامی هزار بند افزونست
زین گرم روی بند شکن می باید   پس هر چه که مرید صادق دارد باید که درین راه بر هم زند و بر اندازد
که حق تعالی بر قضیه ولنجزینهم باحسن ما کانوا یعملون در دنیا و آخرت جزا بانهای و بکند و آن
جمع را از خویش و اقربا که ترک گفته بود و دلهای ایشان مجروح کرده مفارقت خویش کسی را
حق تعالی درجتی و منزلتی و ثوابی کرامت کند که جبر شکستگی ایشان کرد و یک صفت از صفات
جباریست و جبار را یک معنی شکسته بندی است میگوید ای بیچاره هر چه در طلب خداوندی
من هر هم شکستی من بکرم خداوندی درست کنم و هر دل که خسته کنی دیت آن من دهم
جبریل انجا اگر رحمت کند خونش بریز   خون بهای جبریل از گنج رحمت باز ده   ولیکن اگر از من باز
مانی و جمله موجودات ترا باشد جبران حرمان نکند که با همه چیز بی منی بی همه   و بی همه چیز با منی همه
یکی از بزرگان مشایخ را از حضرت عزت خطاب رسید که انا بدک اللازم فالزم بدک و چون
مرید بخدمت شیخ پیوست و عوایق و علایق بر انداخت باید که بر دست صحبت موصوف
باشد تا داد صحبت شیخ تواند داد و سلوک این راه او را بکمال دست دهد اول مقام توبه است
باید که توبتی نصوح کند از جمله مخالفات شریعت و این اساس محکم کند که بنای جمله اعمال
برین اصل خواهد بود و اگر این اساس مختل باشد در نهایت کار خلل این ظاهر شود در جمله

باطل کند و آن همه رنجها حبط کند و توبه را در جمله مقامات کار فرماید زیرا که در هر مقامی
از مقامات سلوک گناهی است مناسب آن مقام در آن مقام از آن نوع گناه توبه کند
چنانکه خواجه علیه الصلوة والسلم در کمال مقام محبوبی و دولت لیغفر لک الله ما تقدم
من ذنبک و ما تأخر هنوز توبه را کار میفرمود و میگفت که انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله
فی کل یوم سبعین مرة دوم زهد است باید که از دنیا بکلی اعراض کند نه اندک گذارد و نه بسیار
اگر خویشان و متعلقان دارد جمله بر ایشان علی فرائض الله قسمت کند و اگر خویشاوندان ندارد
جمله مال در راه شیخ نهد تا در مصالح مریدان صرف کند و او بدان مقدار قوت و لباس که
شیخ دهد قانع گردد سوم تجرید است باید که مجرد شود و قطع جمله تعلقات سببی و نسبی کند
با حسن الوجه تا خاطر او بدیشان نگردد که ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم
چهارم عقیده است باید که بر اعتقاد اهل اسلام و ایمان باشد و از بدعتها دور باشد
و بر مذهب ائمه سلف رود و از تشبیه و تعطیل و رنگ اهل الاعتزال بری بود و بتعصب آلوده نباشد
و هیچ طائفه را از اهل قبله تکفیر نکند و لعنت روا ندارد پنجم تقوی است باید که پرهیزکار و
ترسناک بود و در لقمه و لباس احتیاط کند و لیکن مبالغت ننماید تا در وسوسه نیفتد که آن هم
مذموم است و تا تواند بعزائم کار کند در رخصتها نگردد و بطهارت و نظافت کوشد بقدر
وسع و در آن غلو نکند تا بوسوسه نینجامد و در جمله احوال اشارت دع ما یریبک الی ما لا
یریبک را رعایت کند ششم صبر است باید که در تحت تصرفات اوامر و نواهی شرع و
اشارت شیخ صابر باشد و مقاسات شدائد کند و ملالت و سآمت طبع خویش راه ندهد و

اگر

اگر از این معنی چیزی بروی پدید آید بتکلف از خویش دور کند و تجلد و تصبری نماید که خواجه
علیه الصلوة والسلم فرموده که من تصبر صبره الله هفتم مجاهده است باید که پیوسته توسن
نفس را بلجام مجاهده دارد و البته با او رفق نکند مگر بقدر ضرورت و تا تواند خوش آمد و مراد
او ندهد و در این باب ثبات نماید که نفس همچون شیری گرسنه است اگر او را سیر کنی
قوتی یابد و ترا بخورد هشتم شجاعت است باید که مردانه و دلیر باشد تا با نفس و
مکاید او مقاومت تواند نمود و از مکر و حیلت شیاطین نترسد که در این راه شیاطین
الجن و الانس بسیار باشد دفع و قهر ایشان بشجاعت توان کرد نهم بذل است باید که در
بذل و ایثار باشد که بخل قیدی عظیم و حجابی بزرگ است و در بعضی مقامات باشد که دنیا و آخرت
بذل باید کرد و گاه بود که از سر جان بر باید خاست دهم فتوت است باید که جوانمرد باشد
چنانکه حق هر کس در مقام خود میگذارد بقدر وسع و خود گدایی از کس طمع ندارد یازدهم
صدق است باید که بنای کار و معامله خویش بر صدق نهد و رایج کند بر آنکه کند و بکلی امید از
خلق منقطع گرداند دوازدهم علم است باید که آن قدر علم حاصل کند که از عهده فرائض که
بر وی واجب است از نماز و روزه و دیگر ارکان بقدر حاجت بیرون آمدن در طلب
زیادتی نکوشد که از راه باز ماند مگر وقتی که بکمال مقصود رسد اگر مقتدایی خواهد کرد
و مرتبه پیشوایی یافته بود آنکه تحصیل مفید بود نه مضر از علوم کتاب و سنت والله اعلم
سیزدهم نیاز است باید که در هیچ مقام نیاز از دست ندهد و اگر چه در مقام ناز
می افتد خود را بتکلف با عالم نیاز می آورد که نیاز مقام خاص عاشقست و ناز مقام

خاص معشوق چهاردهم عیاری است باید که در این راه عیاروار درود که کارهای خطرناک
بسیار پیش آید باید که لاابالی وار خود را در آن اندازد و هیچ عاقبت اندیشی نکند و از جان
نترسد چنانکه شیخ فرماید در این قطعه
در عشق یار بین که چه عیار میرویم
سر زیر پا نهاده چه شطار میرویم
در نقطه مراد بدین دور ما رسیم
زیرا که همیشه چو پرگار میرویم
جانی که هست آن فدای یار کرده ایم
ور حکم میکند بسر دار میرویم
مرگ ار کسی بجان بخرد شد همی خریم
عیاروار زانک بر یار میرویم
ما را چه غم ز دوزخ و با خلد ما چه کار
دلداده ایم ما بر دلدار میرویم
پانزدهم ملامت است باید که ملامتی صفت باشد و قلندر سیرت نه چنانک
شرعی کند و پندارد ملامت است حاشا و کلا که آن راه شیطان است و ضلالت
اوست و اهل اباحت را از این منزلت بدوزخ برده اند ملامتی بدان معنی باشد که نام
و ننگ و مدح و ذم و رد و قبول خلق بنزد او یکسان باشد و بدوستی و دشمنی خلق فربه و
لاغر نشود و این اضداد را یک رنگ شمرد چنانکه شیخ رضی الله عنه فرماید
زان روی که راه عشق را هیچ ننگست
نه با خودمان صلح و نه با کس جنگست
شد در سر نام و ننگ عمری بکسی
ای بیخبران چه جای نام و ننگست
شانزدهم عقل است باید که بتصرف عقل کامل
او مضبوط باشد تا حرکتی بر خلاف رضای شیخ و فرمان او در روش او از او در وجود
نیاید که جمله رنج روزگار او در سر کوب خاطر و در دولایت شود هفدهم ادب است باید
که مودب و مهذب اخلاق باشد و راه انبساط بر خود بسته دارد و در حضرت شیخ
تا شیخ نپرسد نگوید و آنچ گوید بسکونت و رفق و راست گوید و بظاهر و باطن اشارات

شیخ را منتظر و مترصد باشد و اگر خورده برود یا تقصیری در وجود آید در حال بظاهر
و باطن استغفار کند و بطریقی احسن عذرها خواهد و غرامت کشد هیجدهم حسن
خلقت باید که پیوسته گشاده طبع و خوش خوی باشد و با یاران ضجرت و تنگ خویی
نکند و از تکبر و تفاخر و عجب و دعوی و طلب جاه دور باشد و بتواضع و شکستگی و
خدمت با یاران بزرگ زندگانی کند و با یاران خورد برحمت و شفقت و دلداری
و مراعات و لطف کار کند و بارکش و متحمل و بردبار باشد و بار بر یاران ننهد و
تا تواند خدمت یاران کند و از ایشان توقع خدمت ندارد و در موافقت یاران کوشد
و از مخالفت دور باشد و نصیحت کن و نصیحت شنو باشد و راه مناظره و مجادله
و خصومات و منازعات بسته دارد و بنظر حرمت و ارادت بدیشان نگرد و بچشم
حقارت بخرد و بزرگ ننگرد و بخدمت و دلداری ایشان پیوسته بحضرت عزت تقرب
جوید و بر سفره حظ و نصیب ایثار میکند و در نصیب دیگران طمع نکند و در سماع
خود را مضبوط دارد و بی حالتی و وجدی حرکت نکند و در وقت حالت از زحمت
یاران محترز باشد و تا تواند سماع در خود فرو میگیرد و چون غالب شود حرکت بقدر ضرورت
کند و چون وجد کم شود خود را فرو گیرد و مبالغت نکند و یاران را در سماع نگاه دارد
تا وقت بر کسی نشوراند و وقت بر دیگران ایثار کند و با اصحاب حالات و مواجید
بنیاز تقرب نماید و تواضع کند و بقدم شیخ بحرمت رود و آید و چون سر بر قدم
شیخ نهد گوش دارد تا بر شکل سجود نباشد که آن حرامست و دستها با پس پشت گیرد

وروی بر زمین نهد پیشانی نهد و تا تواند در صحبت جان کند که دلی از و بیاساید
و از رنج دلها اجتناب کند نوزدهم تسلیم است باید که بظاهر و باطن تسلیم تصرفات
ولایت شیخ بود تصرفات خود از خود محو کند و بتصرف اوامر و نواهی و تا دیب شیخ
زندگانی کند بظاهر چون مرده در تحت تصرف غسال باشد و بباطن پیوسته التجا به باطن
میکند و در هر حرکت که در غیبت و حضور کند از ولایت شیخ باندرون اجازت طلبد
اگر اجازت یابد بکند و اگر نه ترک کند و البته بظاهر و باطن بر احوال و افعال شیخ اعتراض
نکند و هر چه در نظر او بد نماید آن بدی حالت نظر خود کند نه بنقصان شیخ و اگر آن او را
بخلاف شرع نماید اعتقاد کند که اگرچه مرا خلاف می نماید اما شیخ خلاف نکند و نظر
او درین باب کاملتر باشد و آنچ کند از سر نظر کند و او از عهده آن بیرون تواند آمد حکایت
واقعهٔ موسی و خضر علیهما السلم بود و شرط او این بود که فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء
حتی احدث لک منه ذکرا یعنی هر چه من میکنم بر من اعتراض مکن و میپرس که چرا کردی تا آنکه
من گویم اگر صلاح دانم و چون اعتراض کرد سه بار درگذرانید بعد از آن گفت که هذا فراق
بینی و بینک تا بدانی که اعتراض سبب مفارقت حقیقی است و اگرچه بصورت
مفارقت نباشد تا راه اعتراض همه وجه بسته دارد و اشارت علیکم بالسمع والطاعة
را مطاوعت نماید بیستم تفویض است مرید باید که چون قدم در راه طلب نهاد
بکلی از سر وجود خویش برخیزد و خود را فدای راه خدا کند و از سر صدق بگوید و افوض
امری الی الله و تعبد حق نه از بهر بهشت و دوزخ کند یا از بهر کمال و نقصان بلکه از راه

بندکی

بندگی صرف کند و ضرورت محبت و بهر چه بورانند از حضرت عزت راضی باشد
و هیچ خوشی و ناخوشی روی از حضرت نگرداند وکلت الی المحبوب امری کله
فان شاء احیانی و ان شاء اتلفا و بر جادهٔ بندگی ثابت قدم باشد و شرایط صدق طلب
قیام نماید و اگر هزار باره خطاب میرسد که مطلب که نیابی یک ذره از کار فرو نایستد
و هیچ ابتلا و امتحان از قدم طلب فرو ننشیند و از ملازمت خدمت شیخ بهیچ وجه
روی نگرداند اگر شیخ او را هزار بار براند و از خود دور کند بوزد و در ارادت کم از
مگسی نباشد که هر چند میرانند باز می آید او را از بهر آن ذباب گفته اند یعنی ذب آب
برانندش و باز آید تا اگر از طاووسیان این راه نتواند بود باری از مگسان باز نماند
کند درین راه چو طاووس کار سست مگس چون مرید صادق بدین شرایط قیام نماید و روح
بدان صفت بود که نموده آمد مقصود و مراد حقیقی هر چند زودتر از حجب ماسوی برون
آید و تیغ عزت از جمال بکشاید و قاصد مقصود و طالب مطلوب و عاشق معشوق
و سدالامن طلبنی وجدنی وصلی الله علی محمد و آله اجمعین فصل دوازدهم در بیان
احتیاج بذکر و اختصاص بذکر لا اله الا الله قال الله تعالی فاذکرونی اذکرکم و قوله واذکروا
الله کثیرا لعلکم و قال النبی صلی الله علیه وسلم افضل الذکر لا اله الا الله و افضل الدعاء الحمد لله
بدانک حجب روندگان نتیجهٔ نسیانست و نسیان بدان سبب بود که در بدایت فطرت
چون وجود روح بدید آمد غیر وجود او دوگانگی ثابت کرد میان او و حضرت تا اگرچه روح
حق را دران مقام بیگانگی دانست اما بیگانگی نشناخت زیرا که شناخت از شهود خیزد

وشهود از وجود درست نیاید که شهود ضد وجود ست که الضدان لا یجتمعان
تعلق روح بقالب از برای آن بود تا در خلوت چون نفس و دل حاصل کند تا در مقام
شهود چون روح بذل وجود کند که جاء الحق وزهق الباطل او را خلیفتی باشد که قائم مقام
او کند و این سری بزرگست و فهم هر کس اینجا نرسد پس چانک روح دران عالم حق را بکار
و حدانیت نشناخت نیز درین مقام ذکر با شرکت نتوانست کرد که هم ذاکر خویش بود
و هم ذاکر حق و این ذکر با شرکت بود و حق تعالی میفرماید واذکر ربک اذا نسیت یعنی
بعد از نسیان ما سوای من مرا یاد کن تا با شرکت نبود و چون آنک روح بر عالم ملک و ملکوت
گذر میکرد تا بقالب پیوست هر چیز را که مطالعه میکرد از آن ذکری باوی می ماند و بدان
مقدار از ذکر حق باز می ماند تا آنکه که جمعی را چندان حجب از ذکر اشیا مختلف پدید آمد که بکلی
حق را فراموش کردند حق تعالی ایشان را از یاد غایت هم فراموش کرد که نسوا الله فنسیهم
پس چون حجب از نسیان پدید آمد و سبب بیماری فی قلوبهم مرض این بود لاجرم در مقام
معالجه بحکم آنک گفته اند که العلاج بالاضداد از شفاخانه این شربت میفرماید که اذکروا
الله ذکرا کثیرا تا باشد که از حجب نسیان مرض آن خلاص یابد که لعلکم تفلحون اما اختصاص بذکر لا
اله الا الله حکمت آنست که میفرماید الیه یصعد الکلم الطیب و آن کلمهٔ لا اله الا الله است یعنی این
کلمه را بحضرت عزت راه تواند بود که درین کلمه نفی و اثباتست و مرض نسیان را شربت نفی
و اثبات دفع توان کرد زیرا که نسیان مرکبست از نفی و اثباتست نفی غیر حق و اثبات ذکر
حق پس شربت سکنجبین وار از سرکهٔ نفی و شکر اثبات می باید تا مادهٔ صفراوی نسیان را

قلع

قلع کند بلا اله نفی ما سوای حق و به الا الله اثبات حضرت عزت تا چون برین مداومت
و ملازمت نماید بتدریج تعلقات روح از ما سوای حق بمقراض لا اله منقطع شود و جمال
سلطان الا الله از پس تتق عزت متجلی گردد و بر حکم وعدهٔ فاذکرونی اذکرکم از لباس
حرف و صوت مجرد شود و در تجلی نور عظمت الوهیت خاصیت کل شیء هالک الا
وجهه آشکارا گردد و ذکر روح با وجود روح در بحر ذاکری اذکرونی مستهلک شود اذکرکم
نیابت ذاکری روح کند بی شرکت اینجا دست دهد تا از خود بشنود نه از من نقول
لمن الملک الواحد القهار حقیقت شهد الله انه لا اله الا هو اینجا ظاهر شود اشارت یوسف
حسین رازی که گفت ما قال احد الله الا الله اینجا مفهوم گردد و معلوم شود که بنای سلطانی
جوابر کلمات دیگر نیست الا برین کلمهٔ لا اله الا الله از بهر آنک خلاص از شرک معنوی
جز بتصرف معنی این کلمه حاصل نمی آید پس شرک صورتی هم جز بصورت این کلمه منفی نگردد
چنانک میگوید آفرینش را همه پی کن بتیغ لا اله تا جهان صافی شود سلطان الا الله را
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین فصل سیزدهم در بیان کیفیت ذکر گفتن و شرایط و آداب
آن قال الله تعالی فاذکروا الله کذکرکم آباءکم او اشد ذکرا و قال الله تعالی واذکر ربک فی
نفسک تضرعا و خیفة و قال النبی صلی الله علیه وسلم سیروا سبق المفردون قیل و من هم یا رسول
الله قال الذین استهتروا بذکر الله حتی وضع الذکر عنهم اوزارهم فوردوا فی القیمة خفافا بدانک
ذکر گفتن را آداب و شرایط که بی زیادت مفید نبود اول تربیت و آداب قیام باید نمود
و مرید صادق را چون درد طلب و داعیهٔ سلوک این راه پدید آید نشانش آنست که با ذکر

انس گیرد و از خلق وحشت تا از همه روی بگرداند و در پناه ذکر گریزد که قل الله ثم ذرهم
فی خوضهم یلعبون و چون بر ذکر مواظبت خواهد نمود باید که اساس بر توبهٔ نصوح نهد
از جملهٔ معاصی و بوقت ذکر گفتن اگر تواند غسل کند و الا وضوء تمام کند و جامهٔ پاک
پوشد بر سنت و خانهٔ خالی و تاریک و نظیف راست کند و اگر قدری تواند بوی خوش
بسوزد اولیتر و روی بقبله بنشیند مربع و مربع در جملهٔ اوقات منهی است الا در وقت
ذکر گفتن که خواجه علیه الصلوة و السلم چون نماز بامداد بگزاردی در مقام خویش مربع
بذکر بنشستی تا آفتاب برآمدن و در وقت ذکر دستها بر روی زانو نهد و دل حاضر کند
و چشم فراهم کند و بتعظیم تمام شروع کند در کلمهٔ لا اله الا الله گفتن بقوت تمام چنانک
لا اله از بن ناف برآورد و الا الله بدل فرو برد بر وجهی که اثر ذکر و قوت آن بجملهٔ اعضا برسد
و لیکن آواز بلند نکند و تا تواند در اخفا و خفض صوت کوشد چنانک فرمود که واذکر ربک
فی نفسک تضرعا و خیفة و دون الجهر من القول بالغدو و الاصال و برین وجه ذکر بسحت و
دمادم میگوید و در دل معنی ذکر میگوید و می اندیشد چنانک در معنی لا اله خاطر که در دل می آید
نفی میکند و بدان معنی که هیچ چیز نمیخواهم و هیچ نمی طلبم و هیچ مقصود و محبوب ندارم
الا الله چون خدای و جملگی خواطر بلا اله نفی میکند و حضرت عزت را بمقصودی و محبوبی و
مطلوبی اثبات میکند به الا الله و باید که در هر ذکر باول و آخر حاضر باشد بنفی و اثبات
و هر وقت در اندرون دل نظر میکند هر چیز که دل را با آن پیوند بیند آن چیز را در نظر می آورد
و دل را با حضرت عزت میدهد و از ولایت شیخ بهمت مدد میطلبد و بنفی لا اله آن پیوند

باطل

باطل میکند و هیچ محبت آن چیز را از دل بیرون می اندازد و بتصرف الا الله محبت حق بر مقام
مقام آن محبت میگرداند هم برین ترتیب مداومت می نماید تا بتدریج دل از جملهٔ
محبوبات و مألوفات فارغ و خالی کند که ابتدا از درد ذکر از مداومت خیزد و استیلای آن
آن باشد که بغلبات ذکر هستی ذاکر در بود ذکر مضمحل شود و ذکر ذاکر را مفرد گرداند
و عوائق و علائق وجود از و فرو نهد و او را از دنیا و جسمانیات و فوت روحانیات
سبکبار در آورد چنانک فرمود که سیروا سبق المفردون و بدانک دل خلوتگاه خاص حضرت
که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و انما یسعنی قلب عبدی المؤمن و تا زحمت اغیار در بارگاه
دل یافته شود غیرت عزت اقتضای تعزز کند از غیرت و لیکن چون چاوش لا اله بارگاه
دل از زحمت اغیار خالی کرده باشد منتظر قدوم تجلی سلطان الا الله باید بود که فاذا فرغت
فانصب و الی ربک فارغب — جا خالی کن که شاه ناگاه آید — چون خالی گشت شه بگاه آید
و بتیر شناسد که فایدهٔ کلی آنکه حاصل شود که ذکر از شیخی کامل صاحب تصرف بتلقین ستانند
که تیر وقتی حمایت کند که از ترکش سلطان ستانند تیر که از دکان تیرتراش ستانند حمایت
و ولایت نکند اما دفع خصم را نشاید چنانک شرح آن بیاید ان شاء الله و صلی الله علی محمد و آله

فصل چهاردهم در بیان احتیاج مرید بتلقین ذکر از شیخ و خاصیت آن قال الله
تعالی یا ایها الذین امنوا اتقوا الله و قولوا قولا سدیدا یعنی قولوا لا اله الا الله و قال النبی
صلی الله علیه و سلم ایها الناس قولوا لا اله الا الله تفلحوا بدانک ذکر تقلیدی دیگرست و
ذکر حقیقی دیگر اما ذکر تقلیدی از راه افواه بدر سمع صورتی بیرون آید آن ذکر تقلیدی باشد چنان

نصف کتاب

کار کند که پرورده نا رسیده که در زمین اندازند نروید و ذکر حقیقی
آنست که بتصرف تلقین صاحب ولایت در زمین مستعد دل مرید افتد و ذکر که صاحب
ولایت تلقین کند ثمرهٔ شجرهٔ ولایت اوست که او هم تخم ذکر بتلقین صاحب ولایتان کرده است
و در زمین دل بآب مدد همت شیخ پرورش داده است تا آن تخم رسته است و بتدریج
بمقام شجری ولایت رسیده و ثمرهٔ ذکر از شکوفهٔ اذکروهم بدید آورده پس در کمال تحکمی شیخی
تخمی در زمین دل مریدی اندازد چون تخم ذکر پرورده ولایت باشد و زمین دل شیار کرده
ارادت بود و از گیاه طبیعت بدست طریقت پاک کرده و از آفتاب اخلاص و آب
همت شیخ مدد یابد سبزهٔ ایمان حقیقی زود بروید که لا اله الا الله ینبت الایمان فی
القلب کما ینبت الماء البقلة و روز بروز در تزاید باشد تا غرس احسان گردد و بر شجرت
شجرهٔ عرفان شود و شرط تلقین آنست که مرید بوصیت شیخ سه روز روزه دارد و در آن
سه روز در آن کوشد تا پیوسته بر وضو باشد و مدام ذاکر بود اگر چه اندیشه کند با خود
ذکر میگوید و با مردم اختلاط کم کند و سخن بقدر گوید و بوقت افطار طعام بسیار نخورد
و شبها بذکر بیشتر بیدار دارد بعد از سه روز بفرمان شیخ غسل کند و نیت غسل اسلام
آورد چنانک ابتدا هر کس که در دین خواستی آمد اول غسل اسلام کردی آنکه از خواجه علیه
السلم تلقین کلمه یافتی اینجا بران ترتیب غسل اسلام حقیقی کند و در وقت آب فرو کردن
بگوید خداوندا من تن را که بدست من بود بآب پاک کردم تو دل را که با من نیست بنظر عنایت
پاک کن و چون غسل تمام کرد بعد از نماز خفتن بخدمت شیخ آید و شیخ او را روی بقبله بنشاند

و شیخ پشت بقبله باز دهد و در خدمت شیخ بدو زانو نشیند و دستها بر یکدیگر
نهد و دل حاضر کند و شیخ وصیتی که شرط باشد بگوید و مرید دل را از همه چیزها باز ستاند
و در مقابله دل شیخ دارد و بنیازی تمام مراقب شود تا شیخ یکبار بگوید که لا اله الا الله
بآواز بلند و قوت تمام چون تمام گفت مرید همچنان بر آهنگ شیخ آغاز کند لا اله
الا الله بلند و بقوت بگوید شیخ دیگرباره بگوید و مرید باز گوید سوم بار شیخ بگوید
و مرید باز گوید پس شیخ دعا کند و مرید آمین کند چون تمام شد برخیزد و بخلوتخانه در رود
و روی بتربیت تخم ذکر آرد چنانک شرح آن در فصل شرایط خلوت بیاید ان شاء الله و ابتدا
ذکر در دل مرید بر مثال شجره است که بنشانند چنانک فرمود ضرب الله مثلا کلمة طیبة
کشجرة طیبة و باتفاق مفسران کلمهٔ طیبه لا اله الا الله است چون ملازمت پرورش این
شجره نماید بیخهای او از دل بجملگی اعضا و جوارح برسد از فرق سر تا ناخن پا تا هیچ ذره نماند
که بیخ شجرهٔ ذکر آنجا نرسد چون بیخ چنین راسخ گشت در زمین قالب شجرهٔ ذکر شاخ
سوی آسمان دل کشیدن گیرد که اصلها ثابت و فرعها فی السماء درین مقام دل ذکر از زبان
بستاند و صریح کلمهٔ لا اله الا الله میگوید هر وقت که دل ذکر گفتن گرفت ذکر زبان در توقف
باید داشت تا دل داد ذکر بدهد که ذکر زبان مشوش او بود و هر وقت که دل از ذکر
فرو ایستد زبان را بذکر باید داشت تا دل بکلی ذاکر گردد و همچنین مدد می کند تا شجرهٔ
ذکر پرورش می یابد و قصد علو می کند تا چون شجره بکمال خود رسد شکوفهٔ مشاهدات
بر سر شاخ شجره پدید آمدن گیرد و از شکوفهٔ مشاهدات بتدریج ثمرهٔ مکاشفات

وعلوم لدنی بیرون اید که تؤتی اکلها کل حین باذن ربها واگر ابتدا تخم ذکر ان ثمرهٔ رسیدهٔ
ولایت نگرفته بودی شجره بدین ثابت نرسیدی عبد الله بن عمر رضی الله عنهما روایت ازصاحب
میکند که در خدمت خواجه علیه السلم نشسته بودیم با جمعی صحابه خواجه علیه السلم فرمود من
الشجرة شجرة مثلها مثل المؤمن لایحات ورقها فاخبرونی ماهی فرمود که درمیان درختها
درختی است که مثل ان مثل مؤمنست که برگ او همیشه سبز باشد مرا خبر کنید که ان کدام
درخت است هرکس از صحابه بدرختی از درختهای بادیه درافتادند این میگفت فلان
درخت است وان میگفت فلان درخت است خواجه علیه السلم میگفت این نیست وان نیست
عبد الله میگوید که در خاطر من امد که ان درخت خرما است اما در قوم ابو بکر و عمر بودند
رضی الله عنهما نخواستم که بحضور ایشان گویم اخر ایشان نگفتند پس مهتر علیه الصلوة والسلم
فرمود هی النخلة ان درخت خرما است وحقیقت مناسبت مؤمن با درخت خرما از ان
وجه است که درخت خرما را تا از درخت نر گشن ندهند وتلقیح وتابیر نکنند خرما نیکو
نیاورد واین مشهور است که هرسال از طلع درخت خرما نر قدری بگیرند و در طلع خرما ماده
کنند تا خرما نیک اورد والاثمره بوجه خویش ندهد پس مؤمن را چون خواهد که ثمرهٔ لااله الا
الله حاصل شود تلقیح وتابیر ان بتلقین شیخی صاحب ولایت تواند بود و چون
تلقین حاصل شد مداومت وملازمت خلوت وعزلت باید نمود بتصرف فرمان شیخ تا ثمرهٔ
حقیقی حاصل اید چنانک شرح ان بیاید ان شاء الله واز خواجه علیه الصلوة والسلم نقلست که وقتی جماعتی
از خواص صحابه را جمع کردند در خانهٔ و فرمود تا در ببستند و سه بار کلمهٔ لااله الا الله باواز بگفت

واصحاب را فرمود که همین گویید ایشان بگفتند انگه دست برداشت و سه بار
بگفت اللهم هذا بلغت بعد از ان فرمود بشارت باد شما را که خداوند تعالی شما را بیامرزید
پس مشایخ طریقت تلقین ذکر ازین سنت گرفته اند و صلی الله علی محمد واله اجمعین
فصل پانزدهم در بیان احتیاج بخلوت وشرایط واداب آن قال الله تعالی
وواعدنا موسی اربعین لیلة وقال النبی صلی الله علیه وسلم من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت
ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه بدانک بنا واصل سلوک راه دین ووصول بمقامات یقین
بر خلوت وعزلت است وانقطاع از خلق وجملگی انبیا واولیا در بدایت حال داد
خلوت بداده اند تا بمقصود رسیده اند چنانک عایشه رضی الله عنها روایت میکند
در حق خواجه علیه الصلوة والسلم کان حبب الیه الخلا اول خلوت وعزلت بر دل خواجه شیرین
گردانید و در روایت می اید که کان یتحنث الی حرا اسبوعا واسبوعین یعنی در کوه حرا
بخلوت وطاعت مشغول گشتی هفتهٔ از وحی یک هفته ودو هفته ونیز یک ماه در روایت
امده است واین ضعیف خلوت خانهٔ خواجه علیه الصلوة والسلم بر کوه حرا انگه زیارت کرده
غار بیست بر آن کوه سمت با روح وچون موسی را علیه السلم استحقاق استماع کلام
بی واسطه کرامت می کردند بخلوت اربعین فرمودند که واذ واعدنا موسی اربعین لیلة و
عدد اربعین را خاصیتی است در استکمال چیزها کرا عداد دیگر را نیست چنانک در حدیث
صحیح امده است که ان خلق احدکم یجمع فی بطن امه اربعین یوما ثم یکون علقة مثل ذلک ثم
یکون مضغة مثل ذلک الحدیث بتمامه و خواجه علیه السلم ظهور چشمهای حکمت از دل بر زبان

باختصاص اربعین صباحا فرموده است و حوالت کمال تخمیر طینت ادم علیه السلم هم
با ربعین صباح کرده وازین نوع بسیار است ونشستن اربعینات را شرایط واداب
بسیار است اما اهم بهتر هشت شرطست که اگر یک شرط ازین شرایط مختل باشد مقصود
کلی بحصول نپیوندد اول تنها در خانهٔ خالی نشستن است روی بقبله اورده مربع و
دستها بر روی ران نهاده و غسل کرده ونیت غسل مرده اورده وخلوت خانه را لحد
خویش ساخته وازانجا جز بوضو وحاجت ونماز بیرون نیاید وخانه باید که تاریک
بود و کوچک و پرده بروی فرو کرده تا هیچ روشنی واواز در نیاید تا حواس از
کار فرو افتد از دیدن وشنودن وگفتن ورفتن تا روح چون مشغول حواس ومحسوسات
نباشد با عالم غیب پردازد ونیز حجابی وافاتی که روح را از در بجها حواس بجکانه در
امده است چون حواس از کار فرو افتد بتصرف ذکر ونفی خواطر محو گردد واین نوع
حجاب نیز ننشیند وروح را با غیب انس پدید اید وانس او از خلق منتفی شود
دوم پیوسته بر وضو بودن است تا سلاح باشد وشیطان ظفر نیابد که الوضوء سلاح
المؤمن سوم مداومت نمودنست بر کلمهٔ لااله الا الله چنانک فرمود که الذین
یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم اشارت بدوام ذکر است چهارم مداومت
بر نفی خاطر باید که هرچه در خاطر در اید از نیک و بد جمله به لااله نفی میکند بدان معنی که گوید
هیچ چیز نمی خواهم الا خدا واشارت وان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله
بنفی خواطر است که بحقیقت هرچه در خاطر در اید نقشی از ان بر صحیفهٔ دل پدید اید

یا نیک یا بد واین جمله شاغل دل باشد از قبول نقوش غیبی وعلوم لدنی نشنود
وقابل انوار مشاهدات ومکاشفات روحانی نیاید پنجم دوام صومست باید که
بر دوام روزه دارد که روزه را در قطع تعلقات بشری وخمود صفات حیوانی وبهیمی
خاصیتی عظیم است که الصوم لی وانا اجزی به ششم دوام سکوتست باید که با
هیچ کس سخن نگوید مگر با شیخ که وقایع بر وعرضه دارد بقدر ضرورت باقی من صحبت نجات
بر خواند وجز بذکر زبان نجنباند هفتم مراقبهٔ دل شیخ کردنست باید که پیوسته دل با
دل شیخ میدارد واز دل شیخ مدد میطلبد که فتوحات غیبی ونسیم نفحات الطاف ربانی
ابتدا از دریچهٔ دل شیخ بدل مرید رسد زیرا که مرید اول حجب بسیار دارد وتوجه بحضرت
عزت بشرط نتواند کرد که او خو کردهٔ عالم شهادتست با غیب صرف اشنایی ندارد
وصورت شیخ از عالم شهادتست چون پیوند ارادت محکم بود توجه او بدل شیخ
اسان دست دهد ودل شیخ متوجه حضرت وپردهٔ عالم غیب است وهر لحظه از
غیب بدل شیخ فیضان فضل ربانی میرسد واز دل شیخ بحسب توجه دل مرید از دل
شیخ مددهای غیبی بدل مرید میرسد تا دل مرید اول بواسطه از غیب مدد گرفتن
خو کند وپرورش یابد انگه بتدریج بدان رسد که قابل فیض فضل بی واسطه شود که وسقیهم ربهم
ابتدا اگرچه همین شراب باشد ولیکن در جام ولایت شیخ بدو دهند که ویسقون فیها
کاسا کان مزاجها زنجبیلا پس در جام نبوت محمد علیه السلم وساقی حق شراب طهور
شهودی بی واسطه در دهد که وسقیهم ربهم زان می خوردم که روح پیمانهٔ اوست

زان مست شدم که عقل دیوانهٔ اوست دودی بس ابدا آتشی در من زد زان شمع که آفتاب پروانهٔ اوست
پیوسته همت شیخ در راه دلیل و بدرقهٔ خود شناسد و چون آفتی یا خوفی بدید آید یا خیالی باطل
در نظر او آید در حال پناه بولایت شیخ آورد و از راه اندرون از دل شیخ مدد طلبد تا مدد همت
و نظر ولایت شیخ دفع آن آفت اگر شیطانی است و اگر نفسانی میکند هشتم ترک اعتراض است
هم بر خدا هم بر شیخ ترک اعتراض بر خدای چنانک هرچه از غیب بدو فرستد از قبض و بسط و
رنج و راحت و صحت و سقم و کشایش و فرو بستگی راضی باشد و تسلیم کند و روی از وی بنگرداند
و ثابت باشد در دل چو شراب وصل ما ریزی باید که خمار کردن نکریزی با وصل منت که آشتی باید
با هر که نشسته از آن برخیزی و بر شیخ هرچه از قول و فعل و حال و صفت او بیند اعتراض نکند
و تسلیم تصرفات ظاهر و باطن او باشد و در معاملات و احوال شیخ بنظر ارادت نگرد
و بنظر عقل کوته بین تصرف نکند که شرط بزرگترین تسلیم ولایت بودنست چنانک در
صورت بیضه و مرغ نموده آمده است اگر بیضه قدری از تصرف مرغ و تسلیم او بیرون
آید و مدد از و منقطع شود در حال خاصیت مرغی که در بیضه تعبیه بود باطل گردد و نه بیضه
باشد و نه مرغ و هر بیضه که در تصرف فاسد شد اگر جملهٔ مرغان جهان جمع شوند آن بیضه را
باز نتوانند آورد از ینجاست که اگر مریدی مردود ولایت شیخی شود هیچ کس از مشایخ
او را بکمال نتوانند رسانید و مردود جملهٔ ولایات مشایخ گردد مگر مریدی که از خدمت شیخ
بعذری بازماند نه آنک رد ولایت بدو رسد و متعذر بود او را بخدمت شیخ رسیدن
و از و استفادت کردن اما بواسطهٔ وفات شیخ یا سفری دور که نتواند مرید آنجا رسیدن

چون

چون بدین عذرها اگر بخدمت شیخی دیگر پیوندد معذور بود تصرف همت آن شیخ ممکن است
که او را بمقام مرغی رساند زیرا که بیضهٔ وجود مرید استعداد مرغی فاسد نکرده است دیگر آداب
خلوت بسیار است اما شرایط این هشت بود که نموده آمد از آداب خلوت یکی تقلیل طعامست
نه چندانک ضعیف و بی قوت شود آن مقدار باید که قوت مداومت بر ذکر بسخن و مواظبت
نمودن بران باقی بود مثلا بقدر صد درم تا صد و پنجاه و دویست درم طعام خورد هر کس بقدر
مزاج و اشتهای می افزاید و می کاهد فی الجمله باید که در شب سبک باشد تا خواب غلبه نکند و
از ذکر بازنماند از قلت طعام یا از کثرت و آن مقدار طعام که خورد با ذکر و حضور دل خورد
و لقمه کوچک بردارد و بر شره نخورد و خورد بخاید با ذکر که در دل میگوید تا بنور ذکر ظلمت
شهوت طعام مندفع شود و چون نیم سیر شد دست باز دارد تا اسراف نبود و در طعام
تکلف نکند تا لذیذ باشد و از گوشت بسیار خوردن احتراز کند در هفته یکبار یا دو بار
خورد هر بار پنجاه درم روا باشد دیگر در قلت خواب کوشد تا بتواند باختیار پهلو
بر زمین ننهد مگر از غلبات خواب بیخود بخفتد یا خوابش ببرد چون با خویشتن آمد
برخیزد و وضو تازه کند و بذکر مشغول شود و اگر نیک مانده گردد و نتواند نشست
یکساعت پهلو بر زمین نهد یا سر بر زانو تا ملالت از طبع و کلالت از حواس برود
هم روا باشد و هر وقت که از ملالت ذکر زبان باز ماند یکساعت دل را بذکر مشغول
گرداند و مراقب دل شود و مترصد شود تا چه در نظر او آید و از هر خیال مخوف و آوازهای
هایل که بیند یا شنود نترسد و دل بقوت دارد و در حال پناه بولایت شیخ آورد و نام شیخ

بر زبان براند و از همت او مدد طلبد تا حق تعالی بلطف خویش مندفع گرداند و هر
وقت که بوضو یا نماز جماعت یا نماز جمعه بیرون رود باید که چشم در پیش دارد و بجوانب
ننگرد و دل و زبان را مشغول ذکر حق دارد تا متفرق نشود و صلی الله علی محمد وآله اجمعین

فصل شانزدهم در بیان بعضی وقایع غیبی و فرق میان خواب و واقعه قال الله
تعالی انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین و قال النبی صلی الله علیه وسلم
الرؤیا الصالحة جزء من ستة واربعین جزءا من النبوة بدانک سالک چون در مجاهدات
و ریاضات نفس و تصفیهٔ دل شروع کند او را بر ملک و ملکوت عبور و سلوک پدید آید
و در هر مقامی مناسب حال وقایع کشف افتد گاه بود که در صورت خوابی صالح باشد
و گاه بود که واقعهٔ غیبی بود و فرق میان خواب و واقعه بنزدیک این طایفه از دو وجه است
یکی از صورت دوم از معنی از راه صورت چنانک واقعه آن باشد که میان خواب و بیداری
بیند یا در بیداری تمام بیند و از راه معنی واقعه آن باشد که از حجاب خیال بیرون آمده
باشد و غیبی صرف شده که روح در مقام تجرد از صفات بشری مدرک آن شود و دو حالی بود مطلق
و گاه بود که نظر روح موید شود بنور الهیت پس واقعهٔ ربانی بود که المؤمن ینظر بنور الله
و خواب آن بود که حواس کلی از کار افتاده باشد و خیال بر کار آمده در غلبات خواب چیزی
در نظر آید و آن بر دو نوع بود یکی اضغاث احلامست و آن خوابی بود که نفس بواسطهٔ آلت
خیال ادراک کند از وساوس شیطانی و هواجس نفسانی که القای نفس و شیطان باشد
و خیال آنرا نقش بندی مناسب بکند و در نظر نفس آورد و آنرا تعبیری نباشد

خوابی

خوابهای شوریده و پریشان بود از آن استعاذت واجب بود و با کس حکایت نباید
کرد دوم خواب نیکست که رؤیا صالح گویند و خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود که جزویست از
چهل و شش جزو از نبوت بعضی ایمه آنرا تفسیر کرده اند که مدت نبوت خواجه علیه الصلوة
والسلم بیست و سه سال بود از آن جمله ابتدا شش ماه وحی بخواب می آمد پس خواب صالح بدین
حساب یک جزو باشد از چهل و شش جزو از نبوت و بسیار انبیا علیهم السلم بوده اند که وحی
ایشان جمله در خواب بوده است و بعضی بوده اند که وحی ایشان وقتی در خواب بوده است
و وقتی در بیداری چنانک ابرهیم صلوات الله علیه گفت انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر
ماذا تری و خواجه علیه الصلوة میفرماید نوم الانبیاء وحی و خواب صالح هم بر سه نوعست
یکی آنک هرچه بیند بتاویل و تعبیر حاجت نیفتد همچنان بعینه ظاهر شود چنانک خواب
ابرهیم علیه السلم بود در آن صریح بود که انی اری فی المنام انی اذبحک دوم خوابی که
بعضی بتاویل محتاج بود و بعضی همچنان باز خواند چنانک خواب یوسف علیه السلم
بود که انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین یازده ستاره و ماه
و آفتاب محتاج تاویل بود بیازده برادر و مادر و پدر اما سجده بعینه ظاهر شد
بتاویل حاجت نیامد که فخروا له سجدا و سیوم محتاج تاویل باشد بتمام چنانک خواب
ملک بود که انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف الایه جمله محتاج تاویل بود
و همچنانک خواب زندانیان که جمله محتاج تاویل بود که یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی
ربه خمرا و اما الاخر فیصلب فتاکل الطیر من راسه و حقیقت رؤیا صالح نه آنست که انرا

تأویلی راست باشد مطلقا و اثر آن ظاهر گردد که این خواب هم مؤمن را باشد و هم کافر را
چنانکه ملک مصر دید و زندانیان آن از نظر دل بود بتأیید روح بی تأیید نور الهی فاما
آنچه مؤید بود بنور الهی چو مؤمن یا ولی یا نبی ببینند تا رؤیاء صالح بود و یک جزو از نبوت
باشد و کافر را هیچ جزو نباشد از نبوت و تأکید این معنی است که خواجه علیه الصلوة
والسلام فرمود لم یبق من النبوة الا المبشرات یراها المؤمن او یری له پس این ضعیف
رؤیا بر دو نوع می نهد رؤیاء صالح و رؤیاء صادق صالح آنست که مؤمن یا ولی یا نبی ببیند
و راست باز خوانند یا تأویلی راست دارد و از نمایش حق بود و رؤیای صادق آنست
که تأویلی راست دارد و باز خوانند و باشد که بعینه ظاهر شود اما از نمایش روح بود
و این نوع کافر و مؤمن را بود و همچنین واقعه بر دو نوع می نهد یکی آنکه محتمل است که
رهابین و فلاسفه و براهمه را بود از کثرت ریاضت نفس و تصفیه دل و ترتیب روح
تا وقت باشد که ایشان را بعضی مغیبات کشف افتد و وقایع در میان خواب و بیداری
یا در بیداری مطلق پدید آید و گاه بود که از کثرت ریاضت و غلبات روحانیت بر ایشان
آید و محو بیشتر صفات حیوانی و بهیمی کنند و روح ایشان از حجب خیالی قدری خلاص یابد
و روح در تجلی آید و انوار روح بر نظر ایشان مکشوف گردد اما ایشان را بدان قربی
قبولی حاصل نیاید و سبب نجات ایشان نشود بلکه سبب غلو و مبالغت ایشان
گردد در کفر و ضلالت و واسطه استدراج شود چنانکه فرمود سنستدرجهم
من حیث لا یعلمون واملی لهم ان کیدی متین دوم واقعه آنست که حق تعالی در آیة افاق

وانفس

وانفس جمال آیات و بینات در نظر موحدان آرد که سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم
حتی یتبین لهم انه الحق موحدان را سبب ظهور حق شود و به الهام ربانی که در معرفت فجور
و تقوی نفس بدل سالک می رسد در حالت مغلوبی حواس نظر دل یا روح بر صورت آن
الهامات افتد که خیال آنرا نقش بندی مناسب کرده باشد یا بی واسطه تصرف خیال
بر حقیقت آن الهامات نظر می افتد تا سالک را بر صلاح و فساد نفس ترقی و نقصان
خویش اطلاع پدید آید چنانکه فرمود ونفس وما سویها فالهمها فجورها وتقویها
و چنانکه آنجا شرک را سبب استدراج بود و زیادتی کفر اینجا موحد را سبب کرامات
گردد و زیادتی ایمان که هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین لیزدادوا ایمانا مع
ایمانهم و فرق میان واقعه مشرک و واقعه موحد آنست که مشرک در حجب شرکت و اثنینیت
باز مانده است و هرگز از انوار مشاهدات صفات احدیت خبر نیابد و از هستی
انسانیت بیرون نیاید و موحد بنور وحدانیت از ظلمت حجب شرک خلاص یابد
و هستی انسانیت در تجلی انوار صفات احدیت محو کند و در ظهور عالم وحدانیت
برخوردار از مقام وحدت گردد
کی بود ما ز ما جدا مانده
تو و من رفته و خدا مانده
پس زبانی که راز مطلق گفت
راست جنید گو انا الحق گفت
و بدانکه کشف وقایع را در
نظر سالک سه فائده است اول آنکه بر احوال خویش از زیادت و نقصان و سیر
و وقفه و فترت و وجد و شوق و فسردگی و باز ماندگی و رسیدگی اطلاع افتد و از منازل و
مقامات راه درجات و درکات و علو و سفل و حق و باطل آن باخبر باشد زیرا که

این هر یک را خیال نقش بندی کند تا سالک را وقوف افتد بر جمله وقایع نفسانی
و حیوانی و سبعی و ملکی و دلی و روحی و رحمانی تا اگر صفت ذمیمه نفسانی بر وی
غالب آید از حرص و حسد و شره و بخل و حقد و کبر و غضب و شهوت و غیر آن خیال هر
یک را در صورت حیوانی که آن صفت بر وی غالب بود نقش بندی کند چنانکه صفت
حرص را صورت موش و مور نماید و دیگر حیوانات حریص و اگر صفت شره غالب بود
در صورت خوک و خرس نماید و اگر صفت بخل غالب بود در صورت سگ و یوز نماید
و اگر صفت حقد غالب بود در صورت مار نماید و اگر صفت کبر غالب بود در صورت
پلنگ نماید و اگر صفت غضب غالب بود در صورت یوز نماید و اگر صفت شهوت
غالب بود صورت دراز گوش نماید و اگر صفت بهیمی غالب بود در صورت گوسفند
نماید و اگر صفت سبعی غالب بود در صورت هر نوع سباع در نظر آید و اگر صفت
شیطنت غالب بود در صورت روباه و خرگوش در نظر آید اگر اینها را بر خود مستولی
بیند داند که این صفت غالب است و اگر اینها را مسخر بیند داند که از این صفات
میگذرد و خلاص می یابد و اگر بیند که با اینها در منازعت است یا در معانده و مکالده
است غافل نشود و ایمن نباشد و اگر آبهای روان و صافی بیند و دریاها و غدیرها و
حوضها و سبزیهای خوش و روضها و بستانها و قصرها و اینهای صافی بیند و ماه
و ستاره و آسمان صافی بیند این جمله صورت صفات دلیست و انوار نیز نهایت
بیند و عالمهای نامتناهی و طیران و معارج و عالمهای رنگی و بی رنگی و طی زمین و آسمان

ورفتن

ورفتن بهوا و کشف معانی و علوم لدنی و ادراک بی آلات این جمله مقامات روحانیست
و اگر مطالعه ملکوت اشیا و عرش و کرسی بیند در سلوک صفات ملکی است و حصول
صفات حمیده و اگر در مشاهدات انوار الغیب افتد و مکاشفات صفات
الوهیت و الهامات و وحیها و اشارات و تجلیهای صفات ربوبیت در مقام تخلق
باخلاق رحمانی از هر نوع شمه معلوم آمد باقی هم برین قیاس کند دوم فائده آنکه وقایع
دلی و روحی و ملکی نیک با ذوق بود نفس را از آن شربی و قوتی و ذوقی و شوقی پدید آید
که بدان ذوق و شرب انس از حظوظ و مألوفات طبع و مستلذات شهادتی و مشتهیات
جسمانی باطل کند و با مغیبات و عالم روحانی و لطائف و معانی و اسرار و حقائق انس
پدید آورد و بکلی متوجه عالم طلب شود و مشرب او از عالم غیب گردد که قد علم کل اناس
مشربهم و بحقیقت اطفال طریقت را در بدایت جز بشیر وقایع غیبی نتوان پرورد و غذای
جان طالب از صورت معنی وقایع تواند بود چنانکه شخصی در خدمت خواجه امام یوسف
همدانی رحمة الله علیه باز میگفت که تعجب که در خدمت احمد غزالی رحمة الله علیه بودم بر سر
سفره خانقاه با اصحاب طعام میخورد در میانه از خود غائب شد یکساعتی بود چون با
خود آمد گفت این ساعت پیغمبر را علیه الصلوة والسلام دیدم که آمد و لقمه در دهان من نهاد خواجه
امام یوسف فرمود تلک خیالات تربی بها اطفال الطریقة گفت آن خیالات نهایت باشد
که اطفال طریقت را بدان پرورند سوم فائده آنکه از بعضی مقامات این راه جز بتصرف
وقایع غیبی عبور نتوان کرد و رکن اعظم در احتیاج به پیغمبر علیه الصلوة والسلام و شیخ از این طرف

که سالک سیر در وجود خویش میکند و سلوک او در صفات نفس و دل و روح بود
ممکن است که بغیری حاجت نیفتد ولیکن چون بسرحد روحانیت رسید بخودی خود
ازان مقام نتواند گذشت از بهر آنکه هر تصرف که از سالک برخیزد دستی دیگر بدید
آورد و اورا بعد ازین راه در هستی است و نیستی تصرف غیری تواند بود پس و فانی که
از فیض ولایت شیخ آید یا از حضرت نبوت یا از تجلیهای صفات خداوندی تعالی
بود و تا فنای حقیقی حاصل نشود ببقاء حقیقی که مطلوب و مقصود سلوکست نرسد
والله اعلم بعد ازین طرفی از وقایع که بکشف و مشاهده و تجلی و وصول تعلق دارد هر یک
در فصل ان بجای خویش کنیم ان شاء الله و صلی الله علی محمد و آله اجمعین فصل
سیزدهم در بیان مشاهدات انوار و مراتب آن قال الله تعالی ما کذب الفؤاد ما رای
افتمارونه علی ما یری ولقد رآه نزلة اخری وقال النبی صلی الله علیه وسلم الاحسان ان تعبد
الله کانک تراه بدانکه چون اینهٔ دل بتدریج از تصرف صیقل لا اله الا الله صقالت باید
و زنگار طبیعت و ظلمت بشریت ازو محو شود که ان لکل شیء صقالة و صقالة القلوب
ذکر الله پذیرای انوار غیبی گردد و سالک بحسب صقالت دل ظهور انوار مشاهدات
آن انوار شود و در بدایت حال ان انوار بیشتر بر مثال بروق و لوامع و لوایح بدید آید
یا ایها البرق الذی یلمع من ای اکناف الحمی تسطع و چندانکه صقالت زیادت میشود
انوار بقوت تر و زیادت تر میگردد بعد از بروق بر مثال چراغ و شمع و شعلهای آتش
افروخته مشاهده شود و آنکه انوار علوی بدید آید ابتدا در صورت کواکب خرد و بزرگ

وانکه

وانکه بر مثال قمر مشاهده افتد و بعد ازان در شکل شمس پیدا گردد پس انوار مجرد از محال
بدید آید شرح این جمله دراز بای دارد اما شمهٔ نموده آید ان شاء الله تعالی بدانکه منشأ انوار
متنوع است چون روحانیت سالک و ولایت شیخ و نبوت خواجه علیه الصلوة والسلام
و ارواح انبیا و ارواح اولیا و مشایخ و حضرت عزت و ذکر لا اله الا الله و اذکار مختلف
و قران و اسلام و ایمان و انواع عبادات و طاعات که هر یک را نوری دیگر است و
از هر منشأ نوری دیگر برخیزد مناسب آن و هر یک را ذوقی دیگر و لونی دیگر است و
چون انوار تکلیف از حجب بیرون اید خیال را دران تصرفی نماند و الوان برخیزد و در بی رنگی
و بی صورتی و بی محلی و بی شکلی و بی هیئتی و بی کیفیتی مشاهده افتد و نور مطلق آنست
که ازین همه پاک و منزه باشد و هر شکل و لون که خیال ادراک کند جمله از آلایش حجب صفات
بشریت چون انوار روحانیات صرف افتد این صفات هیچ نماند و تلألؤ بی رنگ و
شکل بدید اید و شرح آنکه هر یک ازین انوار مختلف از کدام منشأ مشاهده می شود درین
مختصر تعذری دارد اما بر سبیل اجمال بدانکه هرچه در صورت بروق و لوامع آید بیشتر
از منشأ ذکر باشد و از وضو و نماز خیزد و گاه بود که از غلبات انوار روح حجب صفات
بشری منخرق شود بر مثال ابر و پرتوی از روحانیت در صورت برق مشاهده افتد وقتی
مریدی ازان شیخ ابو سعید رحمة الله علیه وضو ساخته بود در خلوت خانه رفت در حال نعره
بزد و بیرون امد گفت خدا را بدیدم شیخ احوال دانست فرمود ای کار نادیده ان نور وضو
بود تو مسنوز از کجا و ان حضرت از کجا و اما آنچ در صورت شمع و چراغ و مانند این بیند نوری باشد

مقتبس یا از ولایت شیخ یا از حضرت نبوت که و سراجا منیرا یا از استفادت علوم
یا از نور قران یا از نور ایمان و ان چراغ و شمع دل بود که بدان مقدار نور منور شده است
ازین عالمها که گفتیم و اگر در صورت قندیل و مشکات بیند همین معنی باشد که حق تعالی دلرا
بدان مثل زده است که مثل نوره کمشکوة فیها مصباح و اما آنچ در صورت علویات چون
کواکب و اقمار و شموس بیند آن انوار روحانیت بود که بر اسمان دل بقدر صقالت
آن ظاهر میشود چون اینهٔ دل بقدر کوکبی صافی شود نور روح بقدر کوکبی پدید آید و گاه بود که کوکب
بر آسمان ببیند و گاه بود که بی آسمان ببیند چون بر آسمان ببیند جرم دل بود و کوکب نور روح
بقدر صفای دل اگر خرد بود یا بزرگ یا اندک یا بسیار و چون کوکب بی اسمان بیند عکس نور
دل بود یا نور عقل یا نور ایمان که بر صفای هوای سینه ظاهر شود و گاه بود که نفس چنان
صفا یابد که اسمان وار در نظر آید و دل برانجا چون ماه بیند اگر ماه تمام بود دل تمام
صافی شده است و اگر نقصان دارد بقدر نقصان کدورت باقیست و چون اینهٔ دل
در صفا کمال گیرد و پذیرای نور روح شود بر مثال خورشید مشاهده افتد چندانکه صقالت زیادت
تر خورشید درخشان تر بود و اگر ماه و خورشید بیکبار مشاهده افتد ماه دل بود که از عکس
نور روح منور شده است و خورشید روح باشد که مشاهده افتد اما سنوز از پس حجاب
طالعست تا خیال انرا بصورت خورشیدی نقش بندی مناسب کرده است و الا نور
روح بی شکل و لون و صورتست و گاه بود که خورشید و ماه و کواکب در حوض و دریا و
چاه و جوی اب و اینه و مانند این مشاهده افتد و ان جمله انوار روحانیت بود و ان جمال مختلف

دل باشد

دل باشد که خیال انرا نقش بندی مناسب کرده باشد و گاه بود که پرتو انوار صفات
حق عز و علا بر قضیهٔ من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا استقبال کند و از پس حجب روحانی
و دلی عکس بر اینهٔ دل اندازد بقدر صفا چنانک ابرهیم علیه الصلوة والسلم را ابتدا بود که فلما
جن علیه اللیل رای کوکبا چون اینهٔ دل بقدر کوکبی صفا یافته بود ان نور بقدر کوکبی مشاهده افتد و چون از
زنگار طبع تمام خلاص یافت در صورت قمر مشاهده افتد که فلما رای القمر بازغا و چون اینه
بکمال صافی شد در صورت خورشید مشاهده افتد که فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی
هذا اکبر و حقیقت انچ مشاهد نظر جان خلیل علیه السلم می شد عکس پرتو انوار صفات ربوبیت
بود که در اینهٔ دل مشاهده می افتاد ولیکن از پس حجب روحانی و دلی در مقام تلوین لاجرم افول
می پذیرفت او میگفت لا احب الافلین از پس حجب بود انکه در صورتهای مختلف
نمود و ان حضرت منزه است از صورت و بیان آنکه در مقام تلوین بود که افول می پذیرفت
و او منزه است از افول و بیان آنکه پرتو انوار صفات حق بود که مشاهده می افتاد
که ما کذب الفؤاد ما رای دل چون بود در روغ نبیند حکم هذا ربی هم ازان پرتو خیزد که
شاهد دولت آنچ از انوار حق مشاهدهٔ دل شود همان نور معرفت دل گردد
و تعریف حال خود هم بخود کند ذوقی در جان پدید آید و حضرتی که بدان ذوق پدید آید
که آنچ دل می بیند از حضرتست نه از اغیار و این معنی ذوقی است در عبارت دشوار
گنجد و این ذوق متفاوت افتد اگر معرف از در سمع در آید چنان بود که موسی را
بود علیه السلم که انی انا الله و اگر معرف از پس حجب آید بواسطه بود که من الشجرة

ان یا موسی انی انا الله و جون حجب برخیزد بی واسطه شود کر وکلم الله موسی تکلیما واکر
معرف از در نظر در آید و حجب باقی بود بواسطه اید جانک خلیل را علیه السلم بود که فلما رای
الشمس بازغة قال هذا ربی تا بحقیقت ذوقی در جان بدید نیاید از تعریف کر انا ربک
ترجمان زبان نکوید که هذا ربی و جون حجب بکلی برخیزد بی واسطه آید جانک خواجه را علیه
الصلوة والسلم بود کر ما کذب الفؤاد ما رای افتمارونه علی ما یری و [illegible] از ین
چاشنی بود کر سکیف رای قلبی ربی و خواجه علیه الصلوة والسلم در بیان مقام احسان
اشارت بحصول این ذوق میکرد کر ان تعبد الله کانک تراه واکر کسی سوال کند کر ابرهیم
را علیه السلم ان خورشید و ماه و ستاره کر شاهده می افتاد در عالم باطن بود یا در عالم ظاهر
جواب کوئیم تفاوت نکند جون اینهٔ دل صافی بود کاه بود کر این شاهده در غیب بیند از
عالم دل بواسطهٔ خیال کاه بود کر در شهادت بیند از عالم ظاهر بواسطهٔ حس در جیزی کر
مناسبتی دارد و محل ظهور انوار حق تواند بود جون خورشید و ماه و ستاره کر بذیرای
عکس پرتو انوار حق آمد کر الله نور السموات والارض کر بحقیقت بینندهٔ آن دولت
و نماینده حضرت عزت جون ذوق هذا ربی از معرفت حق باشد غیب و شهادت
و ظاهر و باطن یکسان بود و کاه بود کر صفای دل بکمال رسد و حجب شفاف شود
و از ان سنریهم ایاتنا فی الآفاق و فی انفسهم بدید آید اکر در خود نکرد همه حق را بیند
واکر در موجودات نکرد همه حق را بیند جانک آن بزرک کفت ما نظرت فی شی
الا و رایت الله فیه و جون حجب برخیزد بکلی و مقام شهود بی واسطه میسر
شود

شود کوید ما نظرت فی شی الا و رایت الله قبله واکر در بحر بی پایان شهود مستغرق شود
وجود شاهد متلاشی کردد وجود شاهد ماند و بس جنان بود کر جنید قدس الله روحه
میکفت کر ما فی الوجود سوی الله در ین مقام شهود جمال شاهد در اینهٔ انسان هم نظر شاهد را
بود جانک شیخ فرماید　عمریست کر در راه تو پا بست سرم　خاک قدمت بدیدکان می سپرم
زان رو که بجشم تو در تو نکرم　کز دیدهٔ تو بروی تو می نکرم　واما اکر ان انوار در هر مقام کر
شاهده افتد رنکی دیکر دارد بحسب آن مقام جانک در مقام لوامکی نفس نوری ازرق
بدید آید و آن از امتزاج نور روح بود با نور ذکر با ظلمت نفس از ضیای روح و ظلمت نفس
نوری ازرق تولد کند و جون ظلمت نفس کمتر شود و نور روح زیادت کردد نوری
سرخ شاهده شود و جون نور روح غلبه کیرد نوری زرد بدید آید و جون ظلمت نفس روی
نماید نوری سپید بدید آید و جون نور روح با صفای دل امتزاج کیرد نوری سبز بدید
آید و جون دل تمام صافی شود نوری جون نور خورشید با شعاع بدید آید و جون
اینهٔ دل در کمال صقالت بود نوری جون نور خورشید کر در اینه صافی ظاهر شود بدید
آید که نظر از قوت شعاع او بر و ظفر نیابد البته و جون نور حق عکس بر روح اندازد
شاهده با ذوق شهود ایجنه شود و جون نور حق بی حجب روحی و دلی در شهود
آید بی رنکی و بی کیفیتی و بی حدی و بی شکلی و بی طلبی اشکارا کند و تمکین و تلکن از لوازم
او شود اینجا نه طلوع ماند نه غروب نه پیش ماند نه پیار نه فوق ماند نه تحت نه مکان
نه زمان نه قرب نه بعد نه شب نه روز لیس عند الله صباح ولا مسا اینجا نه

نه فرش نه دنیا نه آخرت　نور تبدی واذ بدی اشکلن　شمس طلعت و من رآها آمن
والنجوم رصوا انجلیت ذا حین　کم قلت و کم نقول لکن مع من　ابتدای انوار صفات جلال
از عالم لطف خداوندیست در مقام شهود از ین نوع تصرفات فنا اشکارا کند کر
موده امد اما انوار صفات جلال کر از عالم قهر خداوندیست فنا الفنا اقتضا کند
و بیان از شرح ان عاجز و قاصرست اول نوری بدید آید کر خاصیت لا تبقی ولا تذر اشکارا
کند کر بحقیقت صفت دوزخ از پرتو ان نور است و انوار صفات جلال کر شرف
نه محرق و انوار صفات جلال محرق است نه مشرق و سر فهم و عقل ادراک این معنی
نکند بلک کاه بود کر نور صفات جلال ظلمانی صرف بود و عقل جکونه فهم کند نور
ظلمانی کر عقل الجمع بین الضدین محال شناسد واکر فهم توانی کرد ان اشارت کر
خواجه علیه الصلوة والسلم میفرماید کر دوزخ را جندین هزار سال می تافتند تا سرخ
کشت جند هزار سال دیکر بتافتند تا سپید کشت و جند هزار سال دیکر بتافتند
تا سیاه کشت و اکنون سیاهست و از ین قبیل است کر کفتیم پس آتش سیاه را
عقل جکونه فهم کند و از ینجاست کر حقیقت وحدت و وحدانیت است و جون
نظر کنی هر کجا کر در دو عالم نور و ظلمت است از پرتو انوار صفات لطف و قهر اوست
کر الله نور السموات والارض و از بهر این معنی نور و ظلمت را بلفظ جعلیت اثبات
فرمود نه بلفظ خلقیت کفت کر خلق السموات والارض و جعل الظلمات والنور
و خلقیت را دیکر نهاد و جعلیت را دیکر و در ضمن این اشارت معانی بسیارست
ودرانوز

و فرا خور هر حوصله نباشد اما صفات جلال جون در مقام فنا الفنا صولت هیبت
الوهیت و سطوت عظمت ربوبیت اشکارا کند نوری سیاه مفنی مبقی مهیب
مهیمی مشاهد شود کر شکست طلسم اعظم و رفع و رسوم مبهم از طلوع او پیدا کردد
جانک شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه رمزی در ین معنی لطیف است
دیدیم نهان کیتی و اصل جهان　وز علت و عار برکذشتیم اسان　ان نور سیه دلا نقطه برتر دان
زان نیز کذشتیم نه این ماند نه آن　خواجه علیه الصلوة والسلم در استدعای ارنا الاشیاء
کما هی ظهور انوار صفات لطف و قهر سطلبید زیرا کر هر جیز را کر در دو عالم وجودی هست
یا از پرتو انوار صفات لطف اوست یا از پرتو انوار صفات قهر اوست
والا هیچ جیز را وجودی حقیقی کر قائم بذات خود بود نیست پس وجود حقیقی حضرت را
یزالی و لم یزلی راست جانک فرمود تعالی و تقدس کر هو الاول والاخر والظاهر والباطن
دل مغز حقیقت است تن پوست ببین　در کسوت روح صورت دوست ببین
هر جیز کر ان نشان هستی دارد　یا سایهٔ نور اوست یا اوست ببین　فصل سیم هم در بیان
مکاشفات و انواع آن قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید و قال النبی صلی
الله علیه وسلم حجابه النور لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره بدانک
حقیقت کشف از حجاب بیرون امدن جیزیست بر وجهی کر صاحب کشف ادراک ان
جیز کند کر پیش از ان ادراک نکرده باشد جانک فرمود کر فکشفنا عنک غطاءک یعنی حجاب
از نظر تو بر داشتیم تا مکشوف نظر تو کشت هیچ پیش از ین نمیدیدی و حجاب عبارت

از موانعی است که دیدهٔ بنده بدان از جمال حضرت جلت محجوب و ممنوع است
وان جملگی عوالم مختلف دنیا و آخرت است که بروایتی هجده هزار عالم گویند و بروایتی
هفتاد هزار و بروایتی سیصد و شصت هزار و انچ مناسب تر است که حدیث صحیح
بدان ناطق است که إنّ لله سبعین ألف حجاب من نور وظلمة هفتاد هزار است و این
هفتاد هزار عالم در نهاد انسان موجود است و بحسب هر عالم انسانرا دیدهٔ ایست که ان
عالم بدان دیده مطالعه توان کرد در حالت کشف آن عالم و این هفتاد هزار عالم
در دو عالم مندرج که ازان عبارت نور و ظلمت کنند یعنی ملک و ملکوت و نیز غیب و شهادت
گویند و جسمانی و روحانی خوانند و دنیا و آخرت هم گویند جمله بلیست عبارات مختلف
می شود و انسان عبارت از مجموعهٔ این دو عالم است که قدرت لایزالی جمع بین
الضدین کرده است و هفتاد هزار دیده که ادراک هفتاد هزار عالم کند در مدرکات
در عالم انسان مندرج کردانیده چون حواس پنجگانه که بجسمانیت انسان تعلق میدارد
و جملگی عوالم جسمانیات بدان پنج حس ادراک کند و چون مدرکات باطن پنجگانه که
بروحانیت انسان تعلق دارد و جملگی عوالم روحانیات بدان ادراک کند و انواع عقل
و دل و سر و روح و خفی خوانند امّا در اصطلاح اهل سلوک مکاشفات اطلاق بر معانی
کنند که مدرکات پنجگانهٔ باطنی ادراک کند نه بر انچ حواس پنجگانهٔ ظاهری ادراک کند یا قوای
بشری که تبع حواس است پس چون سالک صادق بجذبهٔ ارادت از اسفل السافلین
طبیعت روی باعلی علیین شریعت آورد و بقدم صدق جادهٔ طریقت بر قانون مجاهدت

و ریاضت در پناه بدرقهٔ متابعت سپردن گیرد از هر حجاب که گذر کند ازان هفتاد
هزار حجاب او را دیدهٔ مناسبت ان مقام گشاده شود و احوال آن مقام منظور نظر
او گردد و اوّل دیدهٔ عقل او گشاده گردد و بقدر رفع حجاب و صفای عقل معانی معقول
روی نمودن گیرد و باسرار معقولات مکاشف میشود و این را کشف نظری گویند
برین اعتمادی زیادت نباشد تا انچ در نظر آمد در قدم نیابد اعتماد را نشاید نه مرجع
بینی تو بخشندای دل پیش حکما و فلاسفه درین ماندند و همت بر تصفیهٔ عقل و ادراک
معقولات صرف کردند و انرا وصول بمقصد حقیقی شناختند و از فوائد دیگر مدرکات
محروم ماندند و باکار بدید آمدند و در تیه ضلالت گم گشتند و خلق را کم راه کردند که
قد ضلّوا من قبل واضلّوا کثیرا و چون از کشف معقولات عبور افتد مکاشفات
دلی بدید آید و انرا کشف شهودی گویند انوار مختلف کشف افتد چنانک شرح آن
بعضی در فصل مشاهدات نموده آمد بعد ازان مکاشفات سرّی بدید آید و انرا کشف
الهامی گویند اسرار آفرینش و حکمت وجود هر چیز ظاهر و مکشوف شود چنانک فرماید
ای کرده دلت غارت سوش دل ها درد تو زده خانه فروش دل ها سرّی که مقدسان ازان محرومند
عشق تو فرو گفته بگوش دل ها بعد ازان مکاشفات روحی بدید آید و انرا کشف روحانی
گویند در مبداء این مقام کشف معارج و عرض جنّات و جحیم و رؤیت ملائکه و مکالمات
ایشان بدید آید و چون بکلّی صفا گرفت و از کدورات جسمانی پاک گشت عالم ناتناهی
مکشوف شود دایرهٔ ازل و ابد نصب دیده گردد انجا حجاب زمان و مکان برخیزد

انچ در زمان ماضی رفته است در حال ادراکش باشد که ابتداء آفرینش موجودات و مراتب
ان کشف نظر او شود و همچنین انچ در زمان مستقبل خواهد بود ادراک کند چنانک حارثه مکشوف
گشتی انظر الی اهل الجنّة یتزاورون والی اهل النار یتعاوون و خواجه علیه الصلوة والسلام
میفرمود عرضت علیّ الجنّة فرایت اکثر اهلها المساکین وعرضت علیّ النار فرایت اکثر
اهلها النساء چون حجاب زمان و مکان دنیاوی برخاسته بود زمان و مکان اخروی
کشف شود و هم درین مقام باشد که حجاب جهات از پیش برخیزد از پس همچنان بیند
که از پیش بیند و خواجه علیه السلام میگفت ایّها الناس انّی امامکم فلا تسبقونی
بالرکوع ولا بالسجود ولا برفع رؤسکم فانّی اراکم من امامی ومن خلفی یعنی از پس همچنان
می بینم که از پیش می بینم شما را و بیشتر خرق عادات که انرا کرامات گویند درین
مقام بدید آید از اشراف بر خواطر و اطلاع بر مغیبات و عبور بر آب و آتش و هوا
وطی زمین و غیر آن و این جنس کرامات را اعتباری زیادتی نباشد زیرا که اهل دین
و غیر اهل دین را بود چنانک خواجه علیه الصلوة والسلام از ابن صیاد پرسید که ما تری
قال اری عرشا علی الماء فقال النبی صلی الله علیه وسلم ذلک عرش ابلیس و دیگر انک
جنس این خرق عادت دجال را خواهد بود تا در حدیث آمده است که مرده را بکشد
و زنده کند امّا انچ انرا بحقیقت کرامات توان گفت و جز اهل دین را نبوده است که بعد از
کشف روحی در مکاشفات خفی بدید آید زیرا که روح کافر و مسلمان راست امّا
خفی روحی حضرتی است خاص که جز بخاصان حضرت ندهند چنانک فرمود که کتب فی

قلوبهم الایمان وایّدهم بروح منه و جای دیگر فرمود که یلقی الروح من امره علی من یشاء
من عباده و در حق خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود که وکذلک اوحینا الیک روحا
من امرنا ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء من
عبادنا یعنی نور ربّانی حضرتی ببعضی بندگان دهیم دون بعضی تا بواسطهٔ ان راه یابند بعالم
صفات خداوندی که رستم را هم رخش رستم کشد تا چنانک دل واسطهٔ دو عالم جسمانی
و ملکوتی آمد یک روی در ملکوت و دیگر در جسم تا بدان روی که در ملکوت دارد
قابل فیضان نور عقل گردد و بدین روی که در جسم دارد آثار انوار ملکوتیات و معقولات بنفس
و تن میرساند و سرّ واسطهٔ دو عالم دل و روح آمد تا بدان روی که در روح دارد استفادت فیضان روح
میکند و بدان روی که در دل دارد حقایق فیض روح بدل میرساند همچنین خفی واسطهٔ عالم صفات
خداوندی و عالم روحانیت آمد تا قابل مکاشفات صفات حضرتی گردد عکس آن اخلاق بعالم
روحانیات رساند تا بشرف تخلّقوا باخلاق الله مشرف گردد و این را کشف صفاتی گویند
درین حال و اگر بصفت عالمی مکاشف شود علوم لدنی بدید آید و اگر بصفت سمعی مکاشف
شود استماع کلام و خطاب بدید آید و اگر بصفت بصری مکاشف شود رؤیت بدید آید
و اگر بصفت جلال مکاشف شود فنا حقیقی بدید آید و اگر بصفت جمال مکاشف شود ذوق
شهود جمال حضرتی بدید آید و اگر بصفت قیومی مکشوف شود بقای حقیقی بدید آید و اگر
بصفت وحدانیت مکشوف شود وحدت بدید آید باقی صفات هم برین قیاس فهم کند
امّا کشف ذاتی مرتبهٔ بس بلندست عبارت و اشارت از بیان ان قاصر آید چنانک فرماید

رمزی درین || تا بو که بری عشق تو سر را || سر دو جهان جمله کشف کرد || وانجا که قدم گاه دل اهل
مطلوب همه جانیان حاصل است || تمامی این رمزی در فصل بیان تجلی گفته آید ان شاء الله وصلی الله علی محمد

فصل نوزدهم در بیان تجلی ذات وصفات خداوندی قال الله تعالی فلما تجلی
ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا وقال النبی صلی الله علیه وسلم خلق آدم فتجلی
فیه وقال اذا تجلی الله لشیء خضع له بدانکه تجلی عبارت از ظهور ذات وصفات
الوهیت است جل وعلا چنانکه شرح آن بیاید وروح را نیز تجلی باشد ودرین معنی
سالکان را غلط بسیار افتد گاه بود که صفات روح یا ذات روح تجلی کند
سالک را ذوق تجلی حق نماید وبسی روندگان که درین مقام مغرور شدند وپنداشتند
که تجلی حق یافتند واگر شیخی کامل صاحب تصرف نباشد ازین ورطه خلاص
دشخوار تواند یافت وهرچند در کشف این حقایق مشایخ مقدم قدس الله ارواحهم
کمتر کوشیده اند وتا توانسته اند از نظر اغیار پوشیده اند اما این ضعیف بنا بر آنکه
بسی مدعیان بی معنی درمیان این طایفه بدید آمده اند وبغرور شیطانی ومکر نفس
مغرور گشته وحرفی چند پوشیده که از افواه گرفته اند پنداشته اند که بکمال مقصد
ومقصود این راه رسیده اند وذوق مشارب مردان یافته وخود را در مملکت
جائز التصرف دانسته وباباحت وزندقه درافتاده چنانکه میگوید
پوشیده مرقع اند این خامی چند || بگرفته ز طامات الف لامی چند || نارفته ره صدق وصفا گامی چند
بدنام کنندهٔ نکونامی چند || خواست تا از برای محک این مدعیان از مقامات واحوال

سلوک شمهٔ بیان کند تا خود را برین محک زنند اگر ازین احوال ذرهٔ خود چیزی بینند
از احوال غرور شیطانی وگمرگاه مکر نفس بیرون آیند وروی بصراط مستقیم که جادهٔ
متابعت است نهند واگر در ایشان درد طلب باقی باشد دست در دامن صاحب
دولتی زنند که بغیر از دولت او بمقصد ومقصود نرسند چنانکه پیغمبر ما میفرماید وأتوا
البیوت من ابوابها وشیخ درین معنی فرماید || تا زاغ صفت بجیفه بر بالایی
کی چون شاهین در خور شاهان آیی || چون صعوه اگر غذای بازی گردی || بازی گردی که دست شه را شایی
ونیز طالبان محقق ومریدان صادق را دلیلی باشد بجادهٔ صواب ومشرفی بود در مرجع
ومآب اکنون شروع کنیم بتایید ربانی وتوفیق یزدانی در شرح تجلی وفرق میان
تجلی روحانی وتجلی ربانی بدانکه چون آینهٔ دل از کدورت وجود ما سوای حضرت
صقالت پذیرد وصفا بکمال رسد مشرقهٔ آفتاب جمال حضرت گردد وجام جهان
نمای ذات متعالی الصفات شود ولکن نه هرکرا دولت صقالت وصفا دست
داد سعادت تجلی ساعات نماید که ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء اما بدین
سعادت همه دلهای صافی مستسعد شود چنانکه شیخ عبد الله انصاری رحمه الله علیه
فرمود که تجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید واز شیخ علی بویانی قدس الله روحه که از شیخ
خویش خواجه ابو بکر شیبان قزوینی رحمه الله علیه روایت میکرد که نه هرچه بدو بدید کور
گرفت اما کور آن گرفت که بدو بدید باشد که در ابتدا چون آینهٔ دل از صفات بشریت
وزنگار طبیعت صافی شود بعضی صفات روحانی بر دل تجلی کند وآن از غلبات

انوار روحانیت بود وباشد که نور ذکر ونور طاعت بر انوار روح غلبه کند ودریای
روحانیت در تموج آید وفوج موج بساحل دل تاختن آرد وبر صفای آینهٔ دل تجلی کند و
بدید آید وگاه بود که بانوار ذکر اگر نور ذکر مذکور آمیخته شود وذوق تجلی مذکور بخشد
ونه آن بود وگاه بود که روح بجملگی صفات در تجلی آید واین از بحر کلی آثار صفات ربانی بود
وگاه بود که ذات روح که خلیفهٔ حق است در تجلی آید وبخلافت حق دعوی انا الحق
کردن گیرد وگاه بود که جملهٔ موجودات را پیش خلافت روح در سجود بیابد در
غلط افتد که مگر حضرت حق است قیاس برین حدیث که اذا تجلی الله لشیء خضع له
ازین جنس غلطها بسیار افتد ونفس از بهر شرب خویش از غرور نخورد وهر رونده
فرق وتمییز نتواند کرد میان حق وباطل جز منظوران نظر عنایت که بحفظ از کید
نفس ومکر حق اما فرق میان تجلی روحانی وتجلی ربانی اول آنست که تجلی روحانی
وصمت حدوث دارد آنرا قوت افنا نباشد اگرچه در وقت ظهور ازالت
صفات بشری کند اما افنا نتواند کرد چون تجلی در حجاب شد صفات بشری معاودت
کند عاد المیشوم الی طبیعته ناگاه بود که نفس را از تجلی روحانیت التی دیگر حاصل
شود از علم ومعرفت ومکر وحیلت وتحصیل مقاصد سوائی خویش که پیش از آن
نبوده باشد ودر تجلی حق جل وعلا این آفت نتواند بود زیرا که از لوازم تجلی حق تدکدک
که طور نفس است وزهوق باطل او که جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا
دیگر آنکه با حصول تجلی روحانی طمأنینهٔ دل بدید آید واز شوائب شک وریب خلاص نیابد

وذوق معرفت تمام ندهد ودر تجلی حق بخلاف وضد این باشد دیگر آنکه از تجلی روحانی
غرور پندار بدید آید وعجب وهستی بیفزاید ودرد طلب نقصان پذیرد وخوف ونیاز
کم شود واز تجلی حق این جمله برخیزد وهستی به نیستی مبدل شود ودرد طلب بیفزاید
وتشنگی زیادت گردد چنانکه عزیزی میگوید || سوز دل خسته از وصالش ننشست
وین تشنگی از آب زلالش ننشست || نیرنگ وجود نقش هستی برخاست || وز سر سوی نقش جمالش ننشست
واما تجلی حضرت خداوندی بر دو نوعست تجلی ذات وتجلی صفات تجلی ذات
هم بر دو نوعست تجلی ربوبیت وتجلی الوهیت تجلی ربوبیت موسی را بود علیه السلم
کوه طفیل او بود را او طفیل کوه که فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا آن تجلی نصیب کوه
تدکدک بود ونصیب موسی صعقه بود وچون حق تعالی بربوبیت تجلی کرد هستی موسی
وکوه نماند اگرچه کوه پاره پاره وموسی بیهوش بیفتاد ولکن ربوبیت پرورنده ودارنده
بود وجود ایشان باقی گذاشت وتجلی الوهیت محمد را بود علیه الصلوة والسلم تا هلکی
هستی محمد را بتاراج داد وعوض وجود محمدی وجود ذات الوهیت اثبات فرمود
که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم کمال این عبادت هیچ کس
دیگر از انبیا علیهم السلم نداند اما خوشه چینان این خرمن را بدین تشرف گردانید
واز این خرمن بدین خوشه رسانید که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه
فاذا احببته کنت له سمعا وبصرا ولسانا فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق وبی یبطش
واین سعادت از خاصیت تجلی ذات الوهیت بود اما تجلی صفات هم بر

دو نوعست تجلی صفات جمال و تجلی صفات جلال و تجلی صفات جمال هم بر
دو نوعست صفات ذاتی و صفات فعلی و تجلی صفات ذاتی هم بر دو نوعست
صفات نفسی و صفات معنوی صفات نفسی آنست که خبر مخبر از وی دلالت کند بر
ذات باری جل و علا نه بر معنی زیادت بر ذات چنانک موجودی و واجدی و قائم
بنفسی پس اگر بصفت موجودی متجلی شود آن اقتضا کند که جنید رحمه الله علیه گفت که
ما فی الوجود سوی الله و اگر بصفت واجدی متجلی شود آن اقتضا کند که ابو سعید رحمه الله علیه
میگفت که ما فی الجبه سوی الله و اگر بصفت قائم بنفسی متجلی شود آن اقتضا کند که ابو یزید
رحمه الله علیه میگفت که سبحانی ما اعظم شانی و صفات معنوی آنست که خبر مخبر از آن
دلالت کند بر معنی زیادت بر ذات باری جل و علا چنانک گوییم او را علم
و قدرت و ارادت و سمع و بصر و حیات و کلام و بقا پس اگر بصفت عالمی متجلی
شود چنان بود که خضر را علیه السلم که و علمناه من لدنا علما علوم لدنی بدید آید و اگر بصفت قدرت
متجلی شود چنان بود که محمد را بود علیه الصلوة و السلم که بیک مشت خاک لشکری هزیمت
کرد که و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و اگر بصفت مریدی متجلی شود چنان بود
که ابو عثمان حیری را بود که میگفت سی سالست تا حق همه آن میخواهد که ما میخواهیم
و اگر بصفت سمیعی متجلی شود چنان بود که سلیمان را بود علیه السلم که آواز مورچه می شنید
که قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم و اگر بصفت بصیری متجلی شود چنان
بود که این ضعیف گفته است   زان روی که نور آینه روی توام   کز دیده تو بر روی تو می نگرم

وحقیقت

و حقیقت بدانکه انسان آینه ذات و صفات حق است چون آینه صافی گشت بحضرت
که حضرت بود تجلی کند بدان صفت در و متجلی شود و هر تصرف که از آینه ظاهر شود
تصرف صاحب تجلی بود نه از آن آینه او را پذیرای عکس بیش نیست چون صافی بود
سر خلافت اینست که او مظهر و مُظهر ذات و صفات خداوندی باشد و اگر بصفت
حیات متجلی شود چنان بود که خضر و الیاس را است علیهما السلم حیات باقی و اگر بصفت
کلام متجلی شود چنان بود که موسی را بود علیه السلم که و کلم الله موسی تکلیما و اگر بصفت
بقا متجلی شود اقتضا رفع انانیت انسانی و ثبوت صفات ربانی کند که یمحو الله ما یشاء
و یثبت حسین منصور از ینجا گفت   بینی و بینک انی ینازعنی   فارفع بجودک انیی من البین
و اما صفات فعلی چون رازقی و خالقی و احیا و اماتت چون بصفت رازقی متجلی
شود چنان بود که مریم را بود علیها السلم که و هزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا
جنیا و چون بصفت خالقی متجلی شود چنان بود که عیسی را بود علیه السلم که و اذ تخلق
من الطین کهیئة الطیر باذنی فتنفخ فیها فیکون طیرا باذن الله و چون بصفت احیا متجلی شود
چنان بود که ابرهیم را بود علیه السلم که رب ارنی کیف تحیی الموتی تا آنجا که فرمود ثم
ادعهن یاتینک سعیا و همچنین عیسی را علیه السلم بود که و اذ تخرج الموتی باذنی و اگر
بصفت اماتت تجلی کند چنان بود که مرید ابو تراب نخشبی را افتاد در حال که نظر با بایزید
بروی افتاد نعره بزد و جان بداد و چنین کس همت بر هر کس که گمارد هلاک کند و این
اگر چه از صفات فعلست اما تعلق بصفات جلال دارد و صفت جلال هم بر

دو نوعست صفات ذات و صفات فعل اما صفات فعل چنانک در صفت
اماتت نموده آمد و اما صفات ذات هم بر دو نوعست صفات جبروت
و صفات عظمت و چون بصفات جبروت متجلی شود نوری بی نهایت در غایت
هیبت ظاهر شود بی لون و بی صورت و بی کیفیت ابتدا بلولوی مشاهده افتد
در حال فنای صفت انسانیت اشکال را کند و محو آثار هستی آرد و گاه بود که بی شعوری
بر فنا بماند و بس و اگر در جام تجلی ساقی و سقیهم ربهم یک قطره شربت جلال از قوت
ولایت سالک زیادت فرا کند سطوات آن شراب جگر ولایت فرو گیرد که
شعور بر وجود و فنا و وجود هم رخت برگیرد و صعقه عبارت ازین حالت بود چنانک
شمه از آن معنی گفته اند   فلما استبان الصبح ادرج ضوءه   بانواره اضواء نور الکواکب
تجرعهم کاسا لو ابتلت لظی   بتجریعه طارت کاسرع ذاهب   و فی این ضعیف مناسب
این حال بیتی گفته است   زان باده نخورده ام که هشیار شوم   وان خفته نیم که باز بیدار شوم
یک جام تجلی جلال تو بسم   تا از عدم و وجود بیزار شوم   و تجلی صفات عظمت هم بر دو نوعست
صفت حیی و قیومی و صفت کبریا و عظمت و قهاری چون بصفت حیی و قیومی تجلی
شود فنا الفنا بدید آید و بقا البقا روی نماید و حقیقت آن نور ظاهر گردد چنانک
فرمود یهدی الله لنوره من یشاء ظهوری که هرگز خفا نپذیرد و طلوعی که از غروب ایمن
گرداند در تجلی صفات جمال گاه ستر بود و گاه تجلی زیرا که مقام تلوین است اما
اینجا که تجلی صفات جلالست مقام تمکین است و دو رنگی برخاسته اگر صحبت

نادره

نادره باشد چنانک وقتی ابو سعید در مجلس شیخ ابو علی دقاق قدس الله ارواحهما
حاضر بود شیخ در مقام تجلی سخن میراند شیخ ابو سعید را حالت جوانی بود و غلبات
وقت برخاست گفت ای شیخ این حدیث بر دوام باشد گفتا نه شیخ گفت نباشد دوم
بار برخاست گفت ای شیخ این حدیث بر دوام باشد گفتا نه شیخ گفت نباشد ساعتی بنشست
سوم بار برخاست گفت این حدیث بر دوام باشد گفتا نباشد و اگر باشد نادر باشد
ابو سعید نعره بزد و در چرخ آمد و میگفت این از آن نادرها است این از آن نادرهاست
درین مقام انچه ایمان بود عیان گشت و عیان در عین نهان شد اعتبار کفر و ایمان برخاست
و دو رنگی وصال و هجران نماند چنانک شیخ فرماید   با روی تو در روی کفر و ایمان بنماند
با نور تجلیت دل و جان بنماند   چون ماهی ما زما تجلی بستد   امید وصال و بیم هجران بنماند
حقیقت لا اله الا الله اینجا متجلی شود که بت وجود بکلی از پیش برخیزد و سلطنة
الوهیت ولایت فرو گیرد   کی بود ما زما جدا مانده   تو و من رفته و خدا مانده
چون این حقیقت در ولایت محمد علیه الصلوة و السلم بدید آمد حضرت از وی عبارت
فرمود که فاعلم انه لا اله الا الله تا این مقام مشاهده نشود علم بحقیقت لا اله الا الله بدید
نیاید که و استغفر لذنبک ای لذنبک وجودک وجودک ذنب لا یقاس به ذنب و آن
خواجه علیه الصلوة و السلم میفرمود که لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم
سبعین مرة یعنی از اختلاط خلق و تبلیغ رسالت و اشتغال بما ملائمت بشریت هر
نفس وجودی می زاید و ابر گرد از در رخسار آفتاب حقیقی می آید من استغفار نفی آن وجود

میکنم و روزی هفتاد هزار بار دیگر چون بصفات کبریا و عظمت و قهاری خاص بر دل
سالک متجلی شود باز ازانچه یافته بود گم کند و دهشت و حیرت قایم مقام آن نشیند
و علم و معرفت بجهل و نکره مبدل کند چنانکه گفته اند ای دُر بچنگ آمده در عمر دراز
آورده ترا ز قعر دریا بفراز غواص نهاده بر کف دست نیاز غلطیده ز دست و سوی دریا شده باز
خواجه علیه الصلوة والسلم درین مقام بود که بعد از وظیفه وقل رب زدنی علما ورد یا دلیل
المتحیرین تحیرا بر دست گرفت سالک درین مقام دریا صفت گردد و همه وجود مستغرق
این حدیث و از تشنگی جان بر لب آمده بدبخت اگر بر لب دریا باشد چو با لب خشک هیچ دریا بود
و اگر بصفات کبریا و عظمت و قهاری تجلی عام کند عبارت از آن روز قیامت کنند که
ظهور آثار تجلی قهاری رقم کل شی هالک الا وجهه بر ناصیهٔ موجودات کشد و ندای لمن الملک
در دهد بلا داع و لا مجیب تا هم بصفت الوهیت بجیب خطاب عزت گردد که لله الواحد القهار
تا زخود بشنود نه از من و تو لمن الملک واحد القهار و بدانکه فرقی سخت دقیق است
میان مشاهده و مکاشفه و تجلی و هر کس از سالکان بران وقوف نیابند اینجا این قدر بوده
می آید که مشاهده بی تجلی باشد و با تجلی باشد و تجلی بی مشاهده و با مشاهده باشد و تجلی
حقیقی آنست که شعور بر تجلی باشد نه مشاهده زیرا که مشاهده از باب مفاعلات
اثنینیت اقتضا کند و تجلی حقیقی رفع اثنینیت کند و اثبات وحدت اما مشاهده
و تجلی بی مکاشفه نبود و مکاشفه باشد که بی مشاهده متجلی باشد والله اعلم و اما حدیث
خواجه علیه الصلوة والسلم که فرمود که ان الله خلق آدم فتجلی فیه آن تجلی بود در آدم بذات

و جمیع صفات بعینی ظهور لاجرم مشاهده و شعور نبود اما اظهار صفات بود در
وقت نفخ روح که و نفخت فیه من روحی بتصرف نفخه و بتعبیهٔ روح خاص شرف بشرف اضافت
روحی دو کرامت در نهاد آدم تعبیه افتاد یکی سر تجلی دوم علم اسما که و علم آدم الاسماء کلها
اشارة ولقد کرمنا بنی آدم با خصاص این دو تخم سعادت بود که در طینت آدم ودیعت نهادند
و اشارت لما خلقت بیدی بدین دو اصل است و صفت خلافت هم ازین معنی است که بذات
و جملگی صفات خداوندی درو متجلی بود تا از و جمله صفات موجود باشد و سر مسجودی ملائکه از انجا
بود چون حق در وی متجلی بود سجده بحقیقت آدم را نبود چنانکه امروز سجده قبله را او کعبه را نیست
صاحب البیت راست انجا هم صاحب البیت را بود اما ابلیس یک چشم بود بدان چشم بیت
میدید و بچشم صاحب البیت دیدن کور بود او را نتوانست دیدن لعین گشت زیرا که
کل ناقص ملعون اگرچه تخم تجلی ابتدا در طینت آدم تعبیه افتاد اما در ولایت موسی
شکوفه بدید آورد و در ولایت محمدی علیه السلم ثمره بکمال رسید تا منقرض عالم بلکه تا
ابد الآباد خوشه چینان خرمن این دولت ازین ثمره سعادت تناول میکنند که وجوه
یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة و صلی الله علی محمد و آله فصل پنجم در بیان وصول
حضرت خداوندی بی اتصال و انفصال قال الله تعالی دنا فتدلی فکان قاب قوسین
او ادنی و قال الله تعالی و ان الی ربک المنتهی و قال النبی صلی الله علیه وسلم اوحی الله
تعالی الی عیسی و قال تجوع ترانی تجرد تصل الی بدانکه وصول بحضرت خداوندی
از قبیل حصول نیست جسم بجسم یا عرض بجسم یا علم بمعلوم یا عقل بمعقول یا شی بشی تعالی الله عن

ذلک علوا کبیرا و دیگر آنکه وصول بدان حضرت نه از طرف بنده است بلکه از
عنایت بی علت و تصرف جذبات الوهیت است شیخ ابوالحسن خرقانی
رحمه الله علیه میگوید که راه بحضرت عزت دو است یکی از بنده بحق و یکی از حق
به بنده آن راه که از بنده بحق است همه ضلالت بر ضلالت است و آن راه که از حق به بنده است
همه هدایت بر هدایت است موسی علیه السلم از راه خود رفت که فلما جاء موسی لمیقاتنا
لاجرم چون گفت ارنی انظر الیک یعنی بنمای تا به بینم گفتند لن ترانی ای موسی از راه خود آمدی
نه بینی مارا و این حدیث بکسی دهند که از در خود در آید بدان دهند که از خود بدر آید
با عشق حال خود اگر هم نفسی یک حرف بس است اگر برین در توکسی تا با تو توئی بسرّ ما نرسی
در ما تو کی رسی که در ما برسی اما خواجه را علیه الصلوة والسلم از راه حضرت بردند که سبحان
الذی اسری بعبده از قاب قوسین در گذرانیدند و بمقام او ادنی رسانیدند و هرچه لباس
هستی محمدی بود علیه الصلوة والسلم از سر وجود او بر کشیدند که ما کان محمد ابا احد من رجالکم
و خلعت صفت رحمت در و پوشیدند و آن صورت رحمت را بخلق فرستادند چون
سیرت محمد بود چون می آمد رحمت بود که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین لاجرم در
کمال وصول و رفع اثنینیت و اثبات وحدت این بشارت بپا شکستگان
امت و ضعفای ملت رسانیدند که اگر براق همت هر کس از سدرهٔ استان
بشریت بسدرة المنتهای روحانیت نتواند بر آمد تا از وصول بحضرت
خداوندی بر خوردار شود همانجا سر بر عتبهٔ خواجه نهد و کمر مطاوعت

او بر میان جان بندد که او بجادو کاکلی برخاسته است و بکاکلی بنشسته و هر که او را
یافت مارا یافت که من یطع الرسول فقد اطاع الله همکاکلی نیست تو ماهی با تو
ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله پس هر صاحب دولت را که در نهایت کار رجوع
و منتهی حضرت خداوندی خواهد بود که و ان الی ربک المنتهی در مبدا اولی و عهد الست بر تخم
بر طینت روحانیت و ذروهٔ انسانیت او خمیر مایهٔ رشاش نور خداوندی نهاده اند که ان
الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و در تجرع جام الست ذوقی بکام
جان ایشان رسانیده اند که آثار آن هرگز از کام جان ایشان بیرون نرود زندگان
قوم بدان ذوق است و قصد آن نور همیشه مرکز و معدن خویش است و با این عالم
هیچ الف نگیرد و یک دم ترک آن شرب و مشرب نگوید چنانکه شیخ فرماید
عشاق بوار الست مست آمده اند سرمست زباده الست آمده اند می می نوشند و پند می نیوشند
کایشان ز الست می پرست آمده اند همچنانکه قطرهٔ روغن اگر در زیر دریا در میان کل تعبیه کنند
بتدریج از آن کل جدا شود و با آن همه آب دریا الف نگیرد و هیچ با آن نیامیزد تا چون فرصت
یابد و از آن کل خلاص پدید بیکساعت بر سر دریا آید و جملهٔ دریا در زیر قدم آرد و بدان
چندان جاه که در دریا است التفات نکند و اگر قطرهٔ روغن بیابد در حال دست موافقت
در گردن هم انفت او در آرد و اگر خود دولت وصال شر آتش در یابد بی توقف هستی
خویش بذل وجود او کند و اگر آن جمله دریا در پیش آتش نهی نه آتش در دریا آویزد و نه آب
خود را با آتش آمیزد و جدا یک تراند ازو گریزد همچنین نفس انسانی که قطرهٔ دریای دنیا است

با او زود امیزد اما ارواح حضرتی روغن صفت اند سر کند در دریای دنیا بیا میزند اما
چون قطره روغن اخرت یابند و نعیم بهشت که آن روحانیت است درو او بیزد و
و اگر دولت شرر اتش تجلی جلال حق یابد بهمگی وجود درو او بیزد و وجود خود بدل او جود او
کنند و ستی حقیقی در نیستی مجازی شمرند چنانک شیخ فرماید رحمه الله علیه
هرگز این عشق بازی در ازل اموختند تا ابد در جان او شمع عشق افروختند وان دلی را کز برای وصل او پرداختند
همچو بازش از دو عالم دیدگان بردوختند پس درین منزل چگونه تا بجان دیدایند بی دلانی کاندران منزل اقوار اموختند
لاجرم چون شمع گاه از بیم او بگداختند گاه چون پروانه بر شمع وصالش سوختند در خرابات فنا ساقی چو جام انداز کند
هر چه بود اندر دو عالمشان همه بفروختند نجم رازی را مکر رازی ازین معلوم شد هر چه غم بد در دو عالم بهر او اندوختند
و هر کرا کمند عنایت در گردن افتاد انجا افتاد و هر کرا گردن بسلسله قهر بر بستند انجا بستند
که السعید من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه رقم کفر بر ناصیه ابلیس پیش از وجود
او کشیده بودند که من الکافرین و داغ لعنت بر جبین او نهادند که وان علیک لعنتی
الی یوم الدین در ازل حضرت عزت بدین کلام متکلم بود این واقعه امروزین نبود
این رنگ کلیم ما بگیلان کردند مرغانی که امروز گرد دام محبت می گردند و دانه محبت می جینند
کردن این دام و حوصله این دانه از عالم دیگر اورده اند اصل گهر عشق ز کانی دگر است
منزلگه عاشقان جهانی دگر است وان مرغ که دانه غم عشق خورد بیرون ز دو کون اشیانی دگر است
شرر اتش عشق در دل سنگ صفت عاشقان در ان وقت تعبیه کردند که ثم رش علیهم من نوره
فمن اصابه ذاک النور فقد اهتدی و من اخطاه فقد ضل و غوی اما در اظهار ان شرر اتش سنگ

با من

با من حاجت امد امین کلمه لا اله الا الله را بفرستادند که امرت ان قاتل الناس حتی تقولوا
لا اله الا الله و فرمودند که بتصرف و اذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون چندان این کلمه اتش صفت
را بر سنگ دل زنند که شرر اتش عشق که در مرد و تعبیه است بظهور بپوندد و انکه در ظلمت
نفس اماره بچشم حقارت منکر همچون ملائکه که گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک
الدما ملائکه اطفال کار نادیده انی اعلم ما لا تعلمون بودند چون اسم خلیفه شنیدند در نکر
ظلمت نفس دیدند از سیاهی برمیدند ندانستند که اب حیات معرفت در ان ظلمات
تعبیه است زیرا که چون شرر اتش عشق از سنگ دل و اتش کلمه ظاهر شود اطلس روحانیت
اگر چه بس گران بها و لطیف است قابل آن شرر نیاید انجا آن سوخته سیاه روی نفس انسانی
باید تا ای توقف بجان و دل برباید که و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا و نیز بال ان اتش
غیبی کند تا مقیم عالم شهادت گردد چه از صفات بشری نیابد که فاذکرونی اذکرکم
و اگر یک دم ازین غذا نیابد ان مهمان غیبی نیابد که نسوا الله فنسیهم هر چند که از شجره انسانی
شاخی از صفات بشری سر بر می زند عاشق صادق بدست صدق تبر لا اله الا الله در
بن ان شاخ می زند و بر اتش عشق اندازد آن اتش که بر قضیه اذکرکم در وی می اویزد چندانکه
وجود میزمی از وی می ستاند بدل وجود اتشی بوی دهد تا جملگی شجره انسانی با شاخهای
بشری و بیخهای ملکوتی روحانی بخود از اتش دهد و اتش در جملگی اجزای وجود ان شجره رو
کند تا وجود شجره جمله اتش صرف شود تا اکنون اگر شجره بود اکنون همه اتش است مصالح
حقیقی دست دهد از عشق همی چو بر لب امد جانم کفتم بکلی بوصل خود در مانم

کما اگرت وصال ما می باید رو هیچ ممان تو تا همه من مانم چون شجره اخضر نفس انسانی
فدای اتش حقیقی گشت که الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا انکه اتش بر زبان شجره ندا
میکند که ای نه خبران من الشجرة نه شجره که نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة
من الشجرة ان یا موسی انی انا الله مسکین حسین منصور را چون اتش همگی شجره فرو گرفت
شجره سوز تمام نا سوخته شعلهاء اتش انا الحق از و بر می آمد اغیار بر حوالی بودند از
شعله انا الحق نخواستند سوخت بلطف ربوبیت ایشان را دستگیری کرد
لطف خاصیت این اتش انست که هر که در ان باشد و هر که بر حوالی آن باشد بر هر دو
مبارک بود که ان بورک من فی النار و من حولها ای حسین این اتش بر تو مبارک است اما
انها را که بر حوالی اند نخواهد سوخت باید که بر ایشان هم مبارک باشد
بر دوست مبارکیم و بر دشمن هم اخر این اتش کم از عود نتوان بود که چون اتش در اجزای
وجود او تصرف کند نفس خوش بذل کرد اتش بر عود مبارک گشت که بوی نفحه او اشکارا
میکند و اگر اتش نبودی فرقی نبودی میان عود و چوبهای دیگر عزت عود بواسطه
اتش بود چون اتش بر عود مبارک امد عود بشکرانه وجود در میان نهاد گفت من تمام
بسوزم تا اتش بر اهل من هم مبارک باشد تا درشتی نکرده باشم که راه جوانمردان
نیست لاجرم هر چند عود بیشتر می سوخت اهل حوالی را اتش بیشتر می ساخت
بر اتش عشق تو بسوزم کر سوختنت بسازد گفتی که بباز جان چو مردان
عاشق چکند که جان نبازد حسین نیز صوفیانه بقدم استغفار با بیتاد و وجود بشری حرف

در میان نهاد گفت الهی افنیت ناسوتیتی فی لاهوتیتک فبحق ناسوتیتی علی لاهوتیتک
ان ترحم علی من سعی فی قتلی ما بکلی شجره وجود انسانی را چون عود فدای اتش عشق تو
کردیم تو بلطف خویش مشام ساعیان این سعادت را که بر حوالی این اتش اند بطیب
رحمت معطر گردان تا بر ایشان هم مبارک باشد ای حسین اگر چه اتش عشق ما در شجره
انسانی تو افتاده بود و شعلهای اتش انا الحق از و بر می خاست اما چون تمام
نسوخته بود وان شعله از دود انانیت خالی نبود چون جملگی شجره فدای اتش کردی
و صورت قالب که انانیت از و بر می خاست در باختی و باتش ابتلای ما بسوختی
خاکستر قالب ترا بغرمایم تا بر آب اندازند و نقاب حجاب از جمال کمال تو بر داریم
تا بر روی آب اتش وجود بی دود در جلوه کبریای الله الله ابد و عنایت ما معلوم خاص
و عام جهان گردد که ان الله لا یظلم مثقال ذرة وان تک حسنة یضاعفها و یؤت من لدنه
اجرا عظیما پروانه صفتان جان باز عالم عشق گمند جذبه الوهیت در گردن دل
ایشان در عهد الست افتاده است امروز چندان بر و بال درد طلب که در سراد قات
جمال شمع جلال حضرت پرواز کنند بر قضیه من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا
یک شعله از شعلهای ان شمع که و نحن اقرب الیه من حبل الورید استقبال کند و بدست
جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین او را در کنار وصال کشد که یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک تا چند سر و بال در فضای هوای هوت طیران توانی کرد بیا و این
پر و بال در میدان والذین جاهدوا فینا در باز بر سنت لنهدینهم سبلنا پر و بالی از شعله

انوار خویش کرامت کنیم که یهدی الله لنوره من یشاء چنانک شیخ فرماید رحمة الله علیه

ای دل این ذره بتیل و قال ندهند جو بر در هستی و صال ندهند واکاه دران هوا که مرغان وی اند

تا با پر و بالی پر و بال نغ هند تا اکنون پر و بال خواشتن می پریدی پروانه دیوانه بودی

اکنون که پر و بال های پری یک دانه یکانه شدی و اکنون از ما نی نه پیکانه بلک همه مایی

از میان برکیر بهانه هم دری وهم دردانه هم جانی و هم جانانه تو جای پنداشتی که شخصی

تو آی و انکاشتی سبوی بعد ازین تو بتو نیستی زیرا که از تو بر تو جز نامی نیست شیخ

فرماید عشق امد و شد چو خونم اندر رک و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجود من همه دوست کرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست وصلی الله علی محمد وآله

باب چهارم در بیان معاد نفوس سعدا و اشقیا و این مشتمل است

بر چهار فصل تبرکا بقوله فحدا ربعة من الطیر فصل اول در معاد نفس ظالم و آن نفس

لوامه است قال الله تعالی کما بداکم تعودون فریقا هدی و فریقا حق علیهم الضلالة وقال

ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق

بالخیرات باذن الله وقال النبی صلی الله علیه وسلم کما تعیشون تموتون وکما تموتون

تحشرون بدانک حقیقت معاد بازکشتن نفوس انسانی است با حضرت خداوندی

تعالی و تقدس یا باختیار چنانک نفوس سعدا یا باضطرار چنانک نفوس اشقیا

و بازکشت همه بدان حضرتست که ان الینا ایابهم و فرمود کما بداکم تعودون اینجا

از نفوس انسانی ذوات میخواهیم که مجموعه روح و دل و نفس است و بلفظ نفس اینجا

ازان وجه کفتیم که حق تعالی در وقت مراجعت او را هم بلفظ نفس میخواند که یا ایتها

النفس المطمئنة ارجعی بحقیقت خطاب باذات انسانی است که مجموعه است

با یک جزو و در وقت تعلق و بقالب او را روح خواند که و نفخت فیه من روحی زیرا که

اصل او بود و دل و نفس بعد از ازدواج روح و قالب حاصل خواست آمد چنانک شرح

دادیم و در وقت مراجعت مجموعه را بلفظ نفس خواند زیرا که نفس اطلاق کنند و بدان

ذات خواهند نفس الشیء و ذاته یکی باشد حق تعالی ذات خود را نفس خواند که تعلم ما فی

نفسی ولا اعلم ما فی نفسک یعنی فی ذاتک با غبان وقت زراعت تخم بباغ برد تا بیفشاند

ولیکن چون بکمال رسید ثمره بخانه برد و تخم خود در ثمره داخل باشد نفس انسانی ثمره روح

انسانی اند چون تخم می انداختند بلفظ روح خواندند چون ثمره بر می دارند بلفظ نفس

میخوانند اما میان محققان و ارباب سلوک خلافست تا هر نفس از مقام خویش که در ابتدا

داشته است در تواند کذشت و بمقامی دیکر تواند رسید یا نه بعضی کفته اند بتربیت

ترقی یابد و از مقام اول در کذرد و بعضی کفته اند چون بمقام معلوم خویش باز رسد بماند

و بمقامی دیکر که استعداد ان نداشته است نتواند رسید چنانک تخم کندم که از مقام

کندمی بتربیت در نکذرد و بمقام نخودی نرسد و فرو تر نیاید و جو نشود و جو همچنین

کندم نشود اما هر یک در مقام خویش چون تربیت یابد بکمال مرتبه خویش رسد

واکر در تربیت تقصیر رود نقصان یابد و ضعیف و بی مغز شود اما انچ نظر

این ضعیف اقتضا میکند و در کشف معانی و حقایق اشیا مشاهده افتاده است

آنست که بعضی نفوس از مقام خویش بتربیت ترقی یابند و بمقام دیکر برسند و

بعضی دیکر کفته اند کرچه ترقی یابند اما بمقامی دیکر نرسند و ان چنانست که در بدایت فطرت

صفوف ارواح چهار آمد که الارواح جنود مجندة صف اول ارواح انبیا علیهم السلام

خواص اولیا بود در مقام بی واسطکی صف دوم ارواح عوام اولیا و خواص مؤمنان

بود صف سوم ارواح عاصیان بود دران صف چهارم منافقان و کافران پس اهل صف سوم

مقام دوم نرسند و اهل صف دوم بمقام صف اول نرسند اما اهل صف اول

که در مقام بی واسطکی افتاده اند و در تابش انوار صفات حضرت الوهیت پرورش

یافته مستحق جذبات الوهیت اند تا از مقام روحانیت بعالم صفات خداوندی رسند

چون چراغ که از نصرف اتش پرورش یافته است در نهاد او قبول شرر اتش تعبیه افتاده است

تا اکر برقی بجهد یا سنکی بر آهنی زنند یا شعله آتش تاختن آورد اکر هزار نوع اسعد و

اقمشه لطیف و جواهر لطیف حاضر باشد در هیچ نکیرد الا دران سوخته

باده کر اتش زده در دل من در سوخته آتش زدن آسان باشد جان سوخته بزبان شوق

با شرر اتش جذبات میکوید فدر عشق تو چه داند دل بی حاصل خام هم مرا سوز که صد بار دکر سوخته ام

چون ان سوختکان آتش اشتیاق از بادیه فراق بشربت خلاص یابند و بسر حد کعبه وصال

باز رسند بخودی خود از ان در نتوانند کذشت اما مستقبلان کرم از راه لطف در صورت

جذبات الهی پیش باز روند و بمناسبت ان استعداد که در بدایت تعبیه افتاده بود بکبک

او را در پناه دولت آرند که سبعة یظلهم الله فی ظله ازین معنی میفرماید جذبة من جذبات

الحق توازی عمل الثقلین زیرا که معامله جمله ملا اعلی و جن و انس اکر جمع کنند یک بنده را

بر خوردار تجلی حضرت خداوندی نتواند کرد الا جذبه حق که بنده را بر بساط قرب او نشاند

لاجرم یک جذبه بهتر آمد از معامله جمله خلایق و ان بندکان که ایشان از خودی خود خلاص

یافته اند و بتصرف جذبات در عالم الوهیت سیر دارند یک نفس ایشان بمعامله هر دو

عالم برابید و بران بچربد صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مکس قدید کنند

هر دم صوفی صافی را و جودی نو می زاید و بتصرف جذبه محو شود و از ان محو قدمی دیکر سیر

می افتد در عالم الوهیت و بتصرف جذبه که یمحو الله ما یشاء و یثبت پس در هر قدمی محوی و اثباتی

حاصل میشود که صوفی دران دو عید میکند یک عید از محو دوم از اثبات و این ان معاملت

که وجود سالک وجود کلمه لا اله الا الله بود در عین نفی و اثبات او را اکر روح الله و کلمة خوانند

بروی بزیبد و این قبا بر قد او چست آید اما اهل صفوف دیکر از دولت این کمال محروم اند اما در

مقام خویش چون پرورش بکمال یابند و هر طایفه بمقام خویش باز رسند با ترقی کمال که

در اول نداشته است چون تخم کندم که اول بکارند اکرچه اول ضعیف باشد چون پرورش

بشرط یابد یکی هفتصد شده و بقوت باز آید همچنین ارواح اهل هر صف چون حسن استعداد

و صفا حاصل کرده باشد در مقابله ان صف دیکر افتد که فوق اوست پذیرای عکس کمالات

ایشان کردد اکرچه از ایشان نباشد با ایشان باشد که المرء مع من احب وچنانک فرمود اولئک

الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین وحسن اولئک رفیقا ذلک

الفضل من الله یعنی این مرتبه که با ایشان باشند نه در اصل فطرت و استعداد او بود محض

فضل آثیب که او را کرامت کردیم اشارت للذین احسنوا الحسنی وزیادة بدین
معنی است و حسنی نعیم بهشت که ثمرهٔ تخم احسنوا امد و انچ از دولت رؤیت و مشاهدهٔ
صفات خداوندی می یابند زیادهٔ فضل و کرم است پس خداوند تعالی اهل صفوف اربعه را
در چهار صف بیان فرمود که سه صف از اهل اصطفی و قبول اند و یک صف از اهل شقا
ورد چنانک فرمود ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا الی اخر الایة این طایفه از اهل
قبول اند زیرا که بلفظ اصطفی ذکر ایشان کرد یعنی برگزیدیم ایشان را از بندگان ما و مردودانرا
در یک سلک کشید که لا یصلیها الا الاشقی الذی کذب و تولی و مرجع و معاد این سه طایفه بهشت
فرمود با تفاوت درجات ایشان که ان الابرار لفی نعیم و مرجع و معاد مردودان از کافر و منافق
دوزخ فرمود که ان الله جامع الکافرین والمنافقین فی جهنم جمیعا و چون شخص انسانی مجموعهٔ دو
عالم روحانی و جسمانی امد هر چه در دو عالم بود در وی نمودار ان باشد چنانک در عالم ارواح
چهار صف پدید اورد در عالم شخص انسانی چهار مرتبهٔ نفس ظاهر کرد اماره و لوامه
و ملهمه و مطمئنه تا هر صف از ان ارواح که در صفی بودند اینجا در مرتبهٔ یک نفس باشند اهل صف اول
را نفس مطمئنه باشد و اهل صف دوم را نفس ملهمه باشد و اهل صف سوم را نفس لوامه باشد
و اهل صف چهارم را نفس اماره باشد و هر یک از مقام خویش نتواند گذشت زیرا که تخم
پیش از این استعداد نهاده بودند مگر اهل صف اول چنانک شرح دادیم اگر کسی سوال کند که
چون بهمان مقام باز خواهد رفت که امد سبب امدن و فایدهٔ ان چه بود جواب گوییم اگر
بهمان مقام شوند اما نه چنان شوند که امدند بعضی با درجهٔ شقاوت چنانک فرمود که اولئک

ان

ان الانسان لفی خسر الا الذین امنوا و عملوا الصالحات مثال این چون تخم است که در زمین
اندازند اول تخم بفساد اید و پست شدن گیرد انگه بعضی که پرورش بشرط یابد و از افات
محفوظ ماند یکی ده یا صد یا هفتصد شود و انچ پرورش نیابد بکلی باطل شود نه تخم ماند نه
ثمره و نیز تخمها متفاوتست بعضی انست که تخم چون پرورش یابد ثمرهٔ ان هم تخم باشد بعینه
چنانک گندم و جو و نخود و عدس و باقلی و امثال این چون بکمال خود رسد انرا پوستی و
مغزی نباشد و بعضی تخمها انست که بعینه باز اید اما پوستی دارد نامنتفع انتفاع از
مغز باشد چنانک جوز و لوز و پسته و مانند این که پوستی سبز دارد اما نامنتفع و بعضی
تخمها انست که بعینه باز اید و پوستی اورد که ثمرهٔ ان پوست بود و مغز ان نامنتفع
چنانک خرما و سنجد و زیتون و مانند ان پوست منتفع بود و استخوان نبود و بعضی تخمها
انست که بعینه باز اید و ثمره ارد و ثمره و تخم جمله منتفع بود چون زردالو و شفتالو و انجیر
و امثال این میوهها از این چهار نوع بیرون نیست و ارواح انسان که در ان چهار صف
بوده اند همین مناسبت دارد چون تخمی بزمین قالب میرسند ثمره بر چهار نوع پدید
اول تخم ارواح کافران است که صاحب نفس اماره اند همچنانک در فنا پوست
و مغز باز اید چون گندم و جو دوم تخم ارواح مؤمنان ظالم است که صاحب نفس لوامه اند
با پوست لکن بکلی باز اید اما پوست ان منتفع نبود همچون جوز و لوز مغز ان منتفع بود
سوم تخم ارواح مؤمنان مقتصد است که صاحب نفس ملهمه اند با پوست الا انما
ربانی باز امده است لاجرم ثمرهٔ این شیرین است چون رطب اما مغزی ندارد که حقیقتا

منتفع بود چهارم تخم ارواح سابقانست که صاحب نفس مطمئنه اند با پوست و مغز
شیرین باز امده اند چون زردالو و انجیر هم پوست منتفع است و هم مغز چنانک شرح
احوال هر یک در فصل ان گفته اید ان شاء الله تعالی درین فصل شرح حال نفس لوامه می باید
داد که عبارت از ان فهم ظالم لنفسه امد و بیان معاد او می باید کرد چنانک حق تعالی
ابتدا بدو کرد بدانک ظالم اهل صف سوم است در عالم ارواح و درین عالم هم در رتبهٔ
سوم افتاده است از مراتب نفوس زیرا که صاحب نفس لوامه است که چون از
مطمئنه و ملهمه فرود ایی در سوم درجه لوامه باشد و در قران هم در سوم درجه است چون
از سابق و مقتصد بگذری ظالم باشد و ان نفس عوام مؤمنان و خواص عاصیان است و نام
ظالمی بروی از ان افتاد که با نور ایمان که در دل دارد بصورت معاملهٔ اهل کفر میکند نفس ظالم
امد که حقیقت ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه باشد و دیگر انک نور ایمان بظلمت ظلم
معصیت می پوشاند لاجرم ظالم خواندش و عادل کسی است که نور ایمانرا بظلمت ظلم
معصیت نپوشاند که الذین امنوا و لم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئک لهم الامن و هم مهتدون
دیگر انک ظالم نفس خویش امد که گناه پیش از طاعت میکند و چون در قیامت کفهٔ معصیت
او بر کفهٔ طاعت بچربد استحقاق دوزخ یابد چنانک فرمود که فاما من خفت موازینه
فامه هاویه و تحقیق انک اهل هر صف از صفوف مقبلان دیگر باره بر سه صف باشند
یکی انها که بر جانب راست بوده اند دوم انها که بر جانب چپ بوده اند سوم انها که
در پیشگاه صف در میان بوده اند چنانک شرح باید کرد و کنتم ازواجا ثلثة فاصحاب المیمنة

ما اصحاب

ما اصحاب المیمنة و اصحاب المشئمة ما اصحاب المشئمة والسابقون السابقون
اولئک هم المقربون در هر صف مناسب ان صف اصحاب یمین و اصحاب شمال باشند
و سابقان
اصحاب یمین کسانی اند که تخم روحانیت ایشان چون بزمین قالب تعلق گرفت اگر
چه پرورش بکمال نیافت تا یکی صد و هفتصد شود بادی در زمین قالب بتصرف و صفات
بشری بند نشد بر امد و باز بمقام تخمی رسید و اگر زیادت نشد نقصان نپذیرفت
این طایفه را صفات ملکی غالب بود اهل طاعت باشد و میل ایشان بمعصیت کمتر بود
ارباب نجات اند بر یمین سعادت بهشت گیرند یعنی مقام روحانیت خویش باز یابند
بی توقف و اصحاب شمال کسانی اند که بر تخم روحانیت زیان کرده اند و اگر چه تخم
بکلی باطل نکرده اند اما بتصرف معاملات صفات بشری خلل و نقصان در وی پیدا
امده است میل این طایفه بمعصیت بیشتر باشد اینها را بر شمال شقاوت بدوزخ
برند و بر درکات ان بگذرانند تا ان لایش از ایشان محو شود پس بمقام معلوم خویش
باز رسند با نقصانی و سابقان کسانی اند که تخم روحانی را پرورش داده اند و بکمال رتبهٔ
خود رسانیده یا یکی هفتصد کرده اند و اینها نیز دو صف باشند یکی انها که از ابتدا تا انتها
صفای روحانیت بر ایشان غالب بوده است و هرگز ملوث افات معاصی نگشته اند
و بر قضیهٔ ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون از موافقت نفس
متابعت هوا دور بوده دوم طایفهٔ که اگر چه ابتدا بر وفق مراد نفس قدمی نهاده اند و
بر مقتضی طبع دمی زده اند باز بکمند عنایت و جذبهٔ الوهیت روی از مراتع بهیمی

ومراتب حیوانی بگردانیده اند و باکسیر شریعت و معاملات مس صفت طبیعت را
زر خالص عبودیت کرده اند کما اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات این هر دو طایفه را
مراجعت با مقام خویش از آن صفوف که آمده اند بقدم سلوک باشد باختیار در حال حیات
نام سابقی بر ایشان ازین نسبت است که بر اصحاب یمین و اصحاب شمال مسابقت نمایند
ایشان بعد از وفات با مقام خویش رسند و اینها در حال حیات چنانکه خواجه علیه
الصلوة والسلم فرمود که سیروا سبق المفردون اما اصحاب نفس لوامه را که اهل صف
سوم اند اصحاب الیمین ایشانرا طاعت بر معصیت غالب بود اهل نجات باشد که فاما
من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة و اصحاب الشمال ایشانرا معصیت بر طاعت
غالب بود چون اینجا متابعت هوا کردند جای ایشان هاویه باشد زیرا که چون حق
تعالی دل را بیافرید عقل را بر یمین او بداشت و هوا را بر شمال او و عشق را در ساقه
او اصحاب یمین آنها بودند که متابعت عقل کردند و اصحاب شمال آنها بودند که
متابعت هوا کردند و سابقان آنها بودند که متابعت عشق کردند پس عقل عاقل را
معقول رساند و هوا غاوی را بهاویه و عشق عاشق را بمعشوق هر که امروز متابعت هوا کند
بر قضیه کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و کما تبعثون تحشرون فردا معاد او هاویه
باشد که فامه هاویه بلفظ ام فرمود یعنی مادر او هاویه است اشارت بدان معنی است
که او در وجود نفس لوامه پنداشت درین جهان او هنوز نزاده است اما حامل
نقد در طفل ایمان اگر نزاده بودی از رحم صفات حیوانی و سبعی بیرون آمده بودی از هاویه خلاص

یافتی

یافتی ولیکن چون حامله بود و اینجا نزاد در عبور بر درکات دوزخ چندان بماند که او
نصیب آتش است از صفات حیوانی و سبعی و شیطانی بسوزاند و طفل ایمانست
در رحم دل از مادر هاویه بزاید و استحقاق بهشت یابد که یخرج من النار من کان فی قلبه مثقال
ذرة من الایمان او بر مثال جوزی بود که در وی مغز ایمان بود اما پوست تلخ اعمال فاسده داشت
ضربتی چند بران پوست دوم زنند که حامل پوست اول بود و آن طفل مغز را از رحم پوست
خلاص دهند و پوست را غذای آتش کنند که کلما نضجت جلودهم و مغز را در پوست
قطایف حق بپچند و بر صحن بهشت نهند و بخوان اخوانا علی سرر متقابلین ارند این صفت
آن طایفه است که در حق ایشان فرمود که و آخرون مرجون لامر الله اما یعذبهم و اما یتوب علیهم
و اگر فضل ربانی و تایید آسمانی او را دریابد و بشارت از سر گرا گر همه یک نفس باشد نسیم
نفحات الطاف حق بمشام جان او رساند یا از دل شکسته و جان خسته او این نفس
بر آید و از سر درد این دو بیت سراید   باد آمد و بوی زلف جانان آورد
و آن عشق کهن تازه شده با ما کرد   ای باد تو بوی آشنائی داری   زنهار بگرد و سیچ بیگانه مگرد
در حال دردی در نهاد وی پدید آید و آتش ندامت در خرمن معامله او زنند تا هیچ بسالها
فراوان دوزخ از وی بخواست سوختن آتش ندامت بیک نفس بسوزد و او از رحم مادر
هوا که هاویه صفت بزاید که الندم توبة و آن توبه نصوح او را چنان پاک کند که گویی هرگز
بدان لایش ملوث نبوده است که التائب من الذنب کمن لا ذنب له چون دروی
نصیب دوزخ ماند چون بر در دوزخ گذرد از دوزخ فریاد برخیزد که جز یا مؤمن فقد اطفأ نورک

یعنی این چه اشارتست دوزخ بحقیقت در تو است و آن صفت ذمیمه نفس اماره
چون نسیم صبا عنایت بر تو وزید و آتش صفات ذمیمه تو   فرو مرد و نور
توبه که از انوار صفت توابی است در دل تو جای گرفت فریاد بر درکات دوزخ وجود
برخیزد که چو یا تائب که تو اکنون محبوب حضرتی که ان الله یحب التوابین و محبوب را
بهشت برنتابد دوزخ تنگ حوصله سفت در که چه تاب آرد چنانکه شیخ فرماید
عشاق ترا بهشت تنگ آید   وز هر چه برون ز شان ننگ آید
اندر دوزخ از آن سنگ آید   کز پرتو نور نازنین رنگ آید   اگر چه در صف سوم افتاده
بود در عالم ارواح اما از آثار شراب طهور فیضان فضل حق که جامهای مالامال ساقی
وسقیهم ربهم بدور مسکامی در مجلس انس با روح انبیا و خواص اولیا میداد در صف اول ایشان
بر مشاهده جمال صمدی نوش میکردند و جرعه آن با ارواح اهل صف دوم میریختند که و
للارض من کاس الکرام نصیب بوی از آن جرعه با اهل صف سوم میرسید از سطوت بوی
آن شراب مست میشدند   بوی می آمد و زبوی مست شدم   بوئی دگر از بشنوم از دست شدم
با آن بوی چون بدین عالم پیوستند بد بوی آن بوی گرد خرابات دنیا برگشتند و از خم
خانه لذات و شهوات بر امید آن بوی از سر خم چاشنی میکردند چون از هیچ ذوق
آن بوی نیافتند گرد خم خانه طاعت برگشتند بوی بردند که اگر ما را ذوقی پدید آید هم
ازینجا باشد از آن بوی بردن عبارت آمد نور ایمان نگذاشت که از خم دنیا یکباره مست شوند
و بلذات و شهوات آن آرام گیرند چون دیگر بیخبران که بزخرفات دنیاوی مغرور شدند

و بزندگانی

و بزندگانی هیچ روزه دنیا راضی گشتند و با نعیم دنیا آرام گرفتند که رضوا بالحیوة
الدنیا واطمانوا بها گاه گاه جای از مرادات نفسانی در می کشیدند و گاه ساغری از
خم خانه طاعت می چشیدند که خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا هر که از خم خانه شهوات
دنیاوی جامی نوشیدی نفس لوامه با خود جوشن ملامت پوشیدی و خمار آن خمر او
بردار دنیا گران کردی و روی او بکار آخرت آوردی تا عنایت بی علت از کمال عاطفت
یکبار دستگیری عسی الله ان یتوب علیهم برخیزد و نقد معامله عمر او را در بوته توبه نهد
و بآتش شوق او بگدازد و یک جو کیمیای محبت بروی اندازد آنرا زر خالص محبوبی گرداند
که ان الله یحب التوابین   غم با لطف تو شادمانی گردد   عمر از نظر تو جاودانی گردد
گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک   آتش همه آب زندگانی گردد   اینجا نفس لوامه محل قسم حضرت
خداوندی گردد که لا اقسم بیوم القیمة ولا اقسم بالنفس اللوامة وصلی الله علی محمد و آله

فصل دوم در معاد نفس مقتصد و آن نفس ملهمه است قال الله تعالی کیف
تکفرون بالله وکنتم امواتا فاحیاکم ثم یمیتکم ثم یحییکم ثم الیه ترجعون وقال النبی صلی الله علیه
و سلم موتوا قبل ان تموتوا بدانکه نفس ملهمه آنست که شرف کشف بود تشرف الهامات
حق و دولت مرتبه قسم حق یافته باشد چنانکه فرمود و نفس وما سویها فالهمها فجورها
وتقویها و او آنست که در عالم ارواح در صف دوم بوده است و ذکر او در قران هم
بمرتبه دوم است که فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد و اسم مقتصدی بروی از آن وجه
افتاد که او متوسط دو عالم است یک جهت با عالم سابقان است که در صف اول

بودند و یک جهت با عالم ظلمانی که در صف سوم بودند و آن نفس عوام اولیا و
خواص مؤمنانست و از شرف الهام حق بدان استعداد یافته است که در عالم ارواح و آن صف
ارواح انبیا و خواص اولیا بود امداد فیض ربانی که بارواح اهل صف اول میرسید پرتو
آن با اهل صف دوم میرسید نصیبه از آن الطاف یافتند و ذوق مخاطبات حق از آن
مجب حاصل داشتند چون بدین عالم پیوستند اگرچه بصفت اماری مبتلا شدند اما
ذوق محض حق از کام جان ایشان نرفته بود و لذت سماع خطاب الست بربکم در سمع دل
ایشان باقی بود   ولست حدیث العهد شوقا ولوعة   حدیث هواکم فی حشای قدیم
وما دمت حیا لست انسی ودادکم   وفی اللحد میتا والعظام رمیم   هرگز نشود ای بت یکتا ز دل من
مهرت نه دل و خیالت از دیده من   گر از پس مرگ من بجویی یابی   مهر تو در استخوان پوسیده من
پس از آن شوق که در تخم روحانیت باقی بود دل بر جهان فانی ننهادند و از اسفل سافلین
طبیعت روی در روی اعلی علیین عبودیت آوردند و بر قضیه قد افلح من زکیها در تزکیه
نفس کوشیدند و تربیت آن تخم با آب اعمال صالحه شریعت و تقویت طریقت میدادند تا
اثر تربیت تخم در نفس اماره صفت ظاهر گشت و نور شریعت در ظلمت نفس تافت
و آن تخم را که نسبت دانه خرما دادیم در فصل مقدم بر خود بجنبید و سبزه سر برون کرد
چون قدری از بند و حجاب وجود خویش رهایی یافت و از زندان وجود دانگی در بجه بر
فضای عبودیت و مقام شجره کیش گشاده شد خود را در حبس وجود دانه بودن
ملامت کرد و گفت چون می توانی که بتربیت و تزکیت از این حبس خلاص و فلاح

چرا توقف روا داری و کمر جد و اجتهاد بر میان نبندی و چون لئیمان بدین حضیض
و اسفل راضی باشی او را درین مقام نفس لوامه خوانند که ملامت گر خویش است
پس تاثیر عنایت ازلی او را در کار بندگی مجد توی گرداند و شوق عشق او بعالم
ترمیر ساند و او بغلبات شوق و رعایت ذوق در کثرت بهجت وجود ملعات
می افزاید و از سر حرکتی بر قانون فرمان میکند نوری دیگر تولد میکند و بمدد قوت ایمان
میشود که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم و آن شجره عبودیت سر روز طراوتی دیگر میگیرد
و از عالم سفلی بعالم علوی ترقی میکند تا شجره تمام از دانه بیرون آید که وکنتم امواتا
فاحیاکم اول دانه مرده بود چون سبزه از او بیرون آمد که فاحیاکم و زنده بود که ثم یمیتکم یعنی
دانه را بکلی در شجره محو گرداند که ثم یحییکم یعنی دیگر باره آن دانه را در کسوت شکوفه
از درخت بیرون آرد اگرچه در درخت محو شده بود و مرده گشته دیگر باره بر سر شاخ
زنده گشت و از گور شاخ سر بیرون کرد گفت شکوفه در دوش بسته
فردا که مقدسان خاکی مسکن   چون روح شوند در اکبر کبریا تن   چون لاله بخون جگر آلوده کفن
از خاک سر کوی تو برخیزم من   نفس درین حالت بمقام اصلی خویش باز رسید که شکوفه
وار بر سر درخت عبودیت آمد اما چون شجره بکمال نرسیده است هنوز یک
قدم در مقام درختی دارد و از آنجا غذای کشد استکمال خویش را یک قدم در مقام
ثمری دارد و در خطر آن مباد که سرمایی یا بادی سخت برو رسد فجعلناه هباء منثورا
بر ریخ برد چندین حالت او خوانده و او درین مقام استحقاق آن یافته که صلاح و فساد

خویش مشاهده میکند و ترسان و هراسان می باشد و مدد الهامات ربانی بدو متصل شد
که تقوی و فجور او با او می نماید درین حال در خطری عظیم است زیرا که مخلص است یعنی از حبس دانه
شجره که بند بود خلاص یافته است و بر سر شاخ اخلاص آمده والمخلصون علی خطر عظیم شش
از آنکه در شجره بند بود یا در دانه محبوس این خطر نداشت که بهر بادی و سرمایی باطل شود
زلف تو نه آیم تا بکشد بادی   دور از رویت شمیم دور از رویت   اما اکنون که از رحم شجره در قماط لطف
شکوفه پیچیدندش طفل نوعهد است باندک آسیبی باطل شود اگر مراقبت احوال او بشرط نرود
نفس درین مقام که ذوق الهامات حق یافته است و با عالم غیب آشنا گشته خطرات
دارد که بباد وسوسه شیطانی یا سرمای عجب نفسانی از شجره عبودیت بلعام وار در افتد
حضرت عزت درین حالت یازده قسم یاد کرده است تا کید را تا سالک غفلت ننماید و
نموده که اگر نفس پرورش یابد درین مقام فلاح یافت یعنی از شکوفه ملهمگی بثمره مطمئنگی
رسد و اگر از تربیت محروم ماند بخذلان گرفتار شود یعنی در شکوفگی پژمرده و ناچیز شود
چنانک فرمود والشمس وضحیها تا آنجا که قد افلح من زکیها وقد خاب من دسیها و
در هیچ موضع از قرآن چندین قسم یکجا یاد نکرده است که درین موضع و سر آنست
که هیچ چیز از مخلوقات از انسان شریفتر نیست و نفس را در هیچ مقام آن نازکی نیست و آن خطر
که در مقام ملهمگی از خویش تمام خلاص نیافته است و ذوق غیب و الهامات باز یافته غرور آن
نتواند بود که مگر مقام کمالست آدم و عشوه شیطان بخورد و بنظر عجب و خوش آمد و بزرگی در خود
بخود باز ننگرد که ابلیس وقت شود و بتند باد لعنت شکوفه وار از درخت قبول بر خاک

افتد و نفس را درین مقام بعد از آنک چون شکوفه اول از دانه بزاد و در شجره مدتی در بند
بود و دیگر باره از شجره بر سر شاخ آفرینش آمد تا ذوق الهامات حق باز یافت دیگر
باره از شکوفه می بایدش زاد تا ثمره شود و در ثمره بکمال پختگی رسیدن تا کامل این مقام شود
که در هر مقام از مقامات نفس را ابتدا و انتهایی هست در مقام ملهمگی نفس را ابتدای
او آنست که در خود ذوق الهامات حق یابد بر سر تقوی و فجور که بدو سرآن رسد تا حق از باطل
باز شناسد و باطل از حق بداند و تتبع حق کند و از باطل اجتناب نماید و خواجه علیه الصلوة
والسلم درین مقام دعا میکرد که اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه
در بدایت حق و باطل دیدن و شناختن است در نهایت توسع و قوت یافتن بر ترک باطل
و اتباع حق و این در مردگی نفس از صفات ذمیمه و زندگی دل بصفات حمیده میسر شود
که موتوا قبل ان تموتوا و مرید صادق را سماع درین مقام حلال شود از چند وجه یکی آنک چون
نفس از صفات ذمیمه بر دعوی او را سماع باید کرد از اینجاست که چون صوفیان نزاع برزی
وفات کنند بعرس او سماع کنند و دوم برای تهنیت دل که او را معانی غیب ازدواج
پدید آمده است و معاقده با صفات حمیده کرده در اعلان نکاح سماع سنت است که اعلنوا
النکاح ولو بضرب دف سوم نفس را چون دیده حق بینی و گوش حق شنوی پدید آمد ذوق
الهامات باز یافت در هر چه مناسبتی باشد از آن ذوق الهامات غیب یابد و جنبش او
سوی حق بود چنانک فرمود الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه پس هر قولی که از اقوال شود
در کسوت صوتی خوش و وزنی موزون از آن قول ذوق خطاب الست یابد و بدان صوت خوش

جنبش ذوق حق بدید آید اخر کم از شتری نیست که بصوت حُدی جنبش شوق بر وطن مألوف
و مرعی معروف پدید می‌آورد   احن وللانضا بالغور حنت   اذا ذکرت اوطانها بربی نجد
وتصبو الی زند انحی وعاره   ومن این تدریها العوامل لزند   و بدان وزن موزون مرغ روح حالت
قصد مرکز اصلی و آشیان حقیقی کند و چون خواهد که در پرواز آید قفص قالب که مرغ روح در وی بقید
حواس مقید است مزاحمت نماید چون ذوق خطاب یافته است مرغ روح آرام نتواند کرد لا
اضطرابی آید خواهد که قفص قالب بشکند و بعالم خویش رود   ای بلبل محبوس که نامش جانست
دستش بشکن قفص نمی‌رسد قفص قالب بتبعیت در اضطراب آید و رقص و حالت عبارت
ازان اضطرابست   رقص آن بود که سر زمان برخیزی   بی درد کجا از میان برخیزی
رقص آن باشد که دو جهان برخیزی   دل پاره کنی و ز سر جان برخیزی   چون مرید صاحب ریاضت را این
حالت و این مقام باشد شاید که وقت وقتی بسماع دف و نی حاضر شود بشرط آنکه بخدمت شیخ
خویش باشد یا در صحبت جمعی یاران که هم درد او باشند و از صحبت اغیار تا تواند احتراز کند مگر کسانی
که از سر نیاز و اعتقاد تمام حاضر شوند و صحبت باادب و حرمت دارند و مرید باید که در سماع
حرکت بتکلف نکند و دل خویش با معانی بیت و اشارت نغمات نی حاضر دارد و نهر وارد که
در دل آید با هر حالت که روی نماید در حرکت نیاید و تا تواند سماع بدل فرو می‌خورد اگر بروی غالب
شود و بی اختیار او را در حرکت آرد آنگه روا بود و در موافقت یاران هم روا داشته‌اند چون
از رعونت نفس خالی باشد و در سماع آداب بسیار است که این موضع تحمل آن نکند اما
تا تواند حرمت یاران گوش دارد تا دلی از حرکات او نخراشد و سماع از سر شره نکند و در کتمان

معانی و ترک دعوی کوشد و در حل احوال مترصد الهامات حق باشد تا انچ کند بنور الهام
کند نه از ظلمت نفس و طبع مقتضی هوا و ابتدا درین مقام صلاح و فساد احوال خویش بالهام توان
دانست و در وسط مقام باشارت حق و فرق میان الهام و اشارت کلام آنست که
الهام خطابی باشد از حق بدل با ذوق ولیکن بی شعور و اشارت خطابی باشد با ذوق و شعور
ولیکن در مقام ملهمگی نفس کلام پدید نیاید کلام در مقام مطمئنگی نفس پدید آید که یا ایتها
النفس المطمئنة ارجعی الی ربک این خطابی صریحست و نهایت مقام ملهمگی آنست که نور حق در دل
متمکن شود تا بهر چه نگرد بنور حق نگرد که المؤمن ینظر بنور الله از آن وقت که الهام پدید آید مرتبه
خواص مؤمنان است تا آن وقت که نور الله در دل متمکن گردد آنکه مرتبه عوام اولیا است
که الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور چون بدین مقام رسید کمال سعادت این طایفه است
که مقتصدانند و در عالم ارواح اهل صف دوم بودند انوار الطاف و فیض حق از پس حجاب
صف ارواح انبیا و خواص اولیا بدیشان رسیده است پس هر کسی را که اهل صف دوم بقدر
اصابت نور فیض آنجا در متابعت انبیا و اولیا سعی جدی و طلبی پدید آید و چنانکه در هر صف
تفاوت قرب و بعد و میمنه و میسره بوده است بعضی ارواح را بر بعضی اثر آن در سعی و طلب
هر کس ظاهر میشود و در یافت و نایافت هم موثر باشد و چون در صف دوم هر روحی در مقابله
روحی افتاده باشد از صف اول که صف ارواح انبیا و خواص اولیا است اینجا بهمان
مناسبت این کس را با آن نبی و ولی ارادت و محبتی یا دفعی باشد از دیگران چنانک
خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود که الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر

منها اختلف هر که انجا یکدیگر را شناخته باشد یا در مقابله یا در جوار افتاده بدان نسبت
اینجا معرفت و الفت و محبت پدید آید و اگر آن شخص را بصورت در نیافته در خواب یا در
واقعه او را ببیند و از وی مدد یابد و این طایفه را که اهل صف دوم اند در شان تخم ارواح
ایشان را ثمره خرما نهاده بودیم در فصل مقدم و خرما را اگرچه ذوقی و حلاوتی هست اما
در پوست اوست دانه آن مغزی ندارد که منتفع باشد اشارت بدان معنی است که معاد
این طایفه اگرچه اعلی علیین بهشت باشد و قربت و جوار انبیا و خواص اولیا که اولئک
مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین با ایشان باشند
و از ایشان نباشند در مقام عندیت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر خواجه علیه الصلوة
والسلام این تشریف معیت جمله مریدان و محبان را اثبات میکرد که المرء مع من احب
اما دولت اختصاص اهلیت و منیت بسلمان سوخته رسید که سلمان منا اهل البیت
شرح این مقام و اهل این مقام در فصل موخر بیاید ان شاء الله تعالی و صلی الله علی محمد و آله اجمعین
فصل سیوم در معاد نفس لوامه و آن نفس مطمئنه است قال الله تعالی یا ایتها
النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و قال النبی صلی الله علیه و سلم جذبة من
جذبات الحق توازی عمل الثقلین بدانک نفس مطمئنه نفس انبیا و خواص اولیا است
که صف اول بوده اند در عالم ارواح اگرچه هر نفسی را در اطمینان درجه دیگر است از انبیا
و اولیا چنانک شرح داده آمد از اصحاب الیمین و اصحاب الشمال و سابقان اهل صف
و حقیقت بدانک از مقام امارگی نفس بمقام مطمئنگی نتوان رسید جز بتصرف جذبات

حق و اکسیر شرع چنانک فرمود ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی و ابتدا جمله
نفوس بصفت امارگی موصوف باشد اگر نفس نبی باشد و اگر نفس ولی تا بتربیت شرعیت
بمقام اطمینان رسد که نهایت استعداد جوهر انسانی است آنگاه مستحق خطاب ارجعی گردد
اگرچه در بدایت که روح را بعالم اجساد تعلق می‌ساختند بر جمله ممالک ملک و ملکوت گذر
دادند تا بر افلاک و انجم و عناصر بگذشت و از نباتی و حیوانی در گذشت و بمرتبه انسانی که
اسفل سافلین موجودات است رسید چنانک شرح داده آمد و اشارت ثم رددناه اسفل
سافلین بدین معنی باشد دیگر باره بواسطه نور ایمان و اعمال صالحه روی با علی علیین نهاد که الا
الذین امنوا و عملوا الصالحات اما تا ذوق خطاب ارجعی باز نیابد محال باشد که در وی نور
ایمان پدید آید تا بعمل صالح در اویزد و لیکن نفس را ازان شعوری نباشد که بحر بازدانند و آن خطاب
باشد سری در کسوت جذبه حق که بسر روح رسد و نفس او را روی از صفت امارگی بگردانند
و بقبول ایمان و استعمال شرع اورد چنانک خطاب یا نار کونی بردا و سلاما بر آتش رسید
و بی شعور آتش روی آتش از صفت محرقی بگردانید و بصفت برد و سلام رسانید از آن وقت
که نفس بتصرف خطاب ارجعی روی از اسفل طبیعت امارگی بگردانید در مراجعت است
با معاد خویش تا آنگه که بکمال مرتبه خاص فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی رسد و این جنت
که تشریف اضافت حق یافته است که جنتی بر جنات دیگر همان شرف دارد که کعبه بر
مساجد دیگر که اضافت بیتی یافته است و این سری بزرگست فهم هر کس بدین معنی نرسد
و بیان این اشارت در عبارت نگنجد و اسم امارگی بر نفس بدان معنی است که امیر قالب

اهتمام او باشد و اماره لفظ مبالغه از امر است یعنی امر بغایت فرماینده و فرمان روا است
بموافقات طبع خویش و مخالفات شرع حق و فرمان روا است بر جملگی جوارح و اعضا تا بر
وفق طبع و فرمان او کار کند و تا نفس سر بر خط فرمان حق ننهد و منقاد شرع نشود از اماره‌گی
خلاص نیابد که این دو صفت ضد یکدیگرند تا اماره است مامور نتواند بود و چون مامور گشت
از اماره‌گی خلاص یافت فلاسفه را ازینجا غلطی عظیم افتاد پنداشتند اماره‌گی نفس را که
صفات ذمیمه حیوانی است و بی در تهذیب اخلاق و تبدیل صفات رنج بردند بر امید
آنک نفس را چون صفات ذمیمه بصفات حمیده مبدل شود از اماره‌گی بمطمئنگی رسد ندانستند
که بمجرد این معاملات اماره‌گی بر نخیزد تا آنگه که مامور شرع نشود ایشان پنداشتند که شرع
از برای تهذیب اخلاق میباید پس گفتند چون ما تهذیب اخلاق بنظر عقل خویش حاصل
کنیم ما را بشرع و انبیا چه حاجت باشد شیطان ازین نزل ایشان را بدوزخ برد که نور ایمان حقیقی
نداشتند تا باز بینند که از حجاب طبع بطبع بیرون نتوان آمد که اگر کسی هزار سال بنظر عقل خویش
نفس را ریاضت فرماید تا در نفس از گونه بینائی و صفا بدید آید و بعضی حجاب صفات
بشری برخیزد این جمله حجاب تقویت طبع دهد و کدورت و نابینائی حقیقی زیادت کند
زیرا که چون پیش ازین صفا و بینائی نداشت طالب آن بود و می دانست که در کدورت و نابینائی است
اکنون قدری اثر صفا و بینائی در نفس باز یافت پنداشت که صفا و بینائی حقیقی آنست از
طلب فرو ماند و آن پندار حجابی معظم تر از جمله شود و در نابینائی حقیقی بیفزاید و این معنی جز دلی فهم
نکند که مؤید بود بتائید الهی و دیده سر او از نور الله بینائی یافته بود که المؤمن ینظر بنور الله بحقیقة

بدانک از اسفل طبیعت بکمند شریعت خلاص توان یافت که گفتند و بضدها تتبین الاشیاء
و هر که را شرع که صورت جذبه حق است و سر رحمت حق از ورطه اماره‌گی خلاص ندهد هیچ
خلاص نتواند داد الا ما رحم ربی با خواجه علیه الصلوة والسلم با کمال رتبه نبوت و رسالت
می گفتند انک لا تهدی من احببت تو بطبع خویش هیچکس را از چاه طبع خلاص نتوانی داد و لکن الله
یهدی من یشاء نور هدایت ما که حقیقت جذبه است باید که تا بجذبه عنایت اهل طبع را از
اسفل طبیعت بر رباید و بعلو قربت رساند که ارجعی الی ربک و نفس را درین حال که بتصرف
جذبه ارجعی بمرجع و معاد خویش خواهد رسانید بر جملگی عوالم مختلف که ابتدا گذر کرده است و آمده
گذر باید کرد و باز گشتن و حکمت درین آمد شد آنک مطالعه سیصد و شصت هزار عالم میکند و در
هر عالمی گنجی تعبیه است که دارد و سری که مودعست باید که و علم ادم الاسماء کلها چه در بدایت
روحانیت عالم کلیات بود از آن جزویات نبود و عالم غیب بود از آن شهادت نبود چون بدین
عالم پیوست داد روش و پرورش خویش بداد عالم کلیات و جزویات گشت و عالم غیب و شهادت
نبود در خلافت حق زیرا که در عالم ارواح بر معاملات خلافت بو تیب قدرت و آن نداشت
اینجا القوه قدرت بدست آورد و بکمال مرتبه خلافت رسید و در ابتدا که برین عالم مختلف گذر
میکرد و در هر عالم چیزی وام می ستد و از آن خود چیزی انجا گرو می نهاد در وقت مراجعت
تا وام هر مقام بنگذارد و رهن خویش باز نستاند نگذارند که بگذرد چنانک سنائی گفته است علیه الرحمه
گرت باید کز قفص برهی   یازده وام هفت و پنج و چهار   اول از منزل خاکی قدم بیرون
باید نهاد و آخرین منزلیست از منازل دنیا روح را در وقت تعلق بدنیا و اولین منزلیست از منازل عقبی

در وقت مراجعت ازینجاست که چون شخصی را در خاک می نهند میگویند هذا آخر منزل من منازل
الدنیا و اول منزل من منازل الآخرة اما مرده را بی اختیار می برند و رونده زنده انست که بقدم
خود از صفات خاکی بگذرد نه از صورت خاک و صفت خاک ظلمت و کدورت و کثافت و ثقل است
از خاصیت آن ظلمت جهل و نابینائی خیزد و از خاصیت آن کدورت تعلق و آویزش و آمیزش بهر چیزی
تولد کند و تفرقه آرد و از خاصیت کثافت بی رحمی و بی شفقتی و سخت دلی بدید آید و از خاصیت
ثقل خست طبع و رکاکت و فرومایگی و دنائت و بی همتی و خرابی و کسل و گرانی ظاهر شود سالک این
جمله صفات ذمیمه از خاک بوام گرفته است و کرم و مروت و فتوت و علو همت و رافت و رحمت
و شفقت و علم و یقین و صفا و صدق و جمعیت و رقت و نورانیت و خفت جمله انجا رهن نهاده
پس بر مقام خاک نتواند گذشت تا این جمله رد نکند و بعالم خویش راه نیابد تا آن صفات که آورده
بود و اینجا رهن کرده باز نستاند و نبرد پس همچنین از چهار عنصر خاک و آب و باد و آتش و
دیگر صفات ذمیمه وام کرده است و بدل هر یکی صفتی حمیده گرو نهاده و از افلاک و انجم
و دیگر عالمها هم برین قیاس چون جمله وامها رد کند و رهنها باز ستاند و بمقر اصلی باز آید
او را بسلطنت خلافت نصب کند و با خلعت نیابت و منشور سیادت بر جملگی ممالک غیب و
شهادت مالک گرداند و زمام ممالک بدست جهانداری او دهند که قل اللهم مالک الملک تؤتی
الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء چون مالک ممالک گشت بدان وقت بوام ستده بود
رد بایست کرد اکنون ملک او شود و او بملکیت در آن تصرف کند و نیابت خلافت حق بر جملگی
عوالم غیب و شهادت بندگی بر کار دارد و بر عتبه توحید با قرار در آید

حلقه در گوش چرخ و انجم کن   تا دهندت بندگی اقرار   آفرینش نثار فرق تواند
بر جبین چون خسان ز راه نثار   چون خاصگی حضرت ببود ذوق قربت باز یافت و عزت خطاب
دید که بدو   و یبدو لی من الصنعاء برق   تخبرنی بها قرب المزادی   فلا ارض للاقامة فی فلاة
و فوق الفرقدین رایت داری   و کیف اکون للذیدان عبد   و اربعة العناصر لی جواری   پس
روندگان این راه دو قسم اند سالکان مجذوب و مجذوبان سالک مجذوبان کسانی اند که ایشان را بکمند جذبه بر بایند
و برین مقامات بتعجیل بگذرانند در غلبات شوق و اطلاع زیادتی ندهند بر احوال راه و شناخت
مقامات و کشوفات و انچ بر راه باشد از خیر و شر و نفع و ضر اینها شیخی و مقتدائی را نشایند
و سالک کسی باشد که اگر چه او را بکمند جذبه بر بایند اما بسکونت و آهستگی در هر مقام داد انصاف
آن مقام از وی می ستانند و احوال خیر و شر و نفع و ضر و صلاح و فساد راه برو عرضه می کنند و گاه
بر راه و گاه بی راه می برند تا بر راه و بی راه وقوفی تمام یابد تا دلیلی و راهبری جماعت دیگر را بشاید و هر چند
که علم شناخت این راه بی نهایت است و مقامات نامحصور و لیکن از هر مقام انچ در وقایع عرض افتد
نموداری و رمزی بگوئیم تا ره روان را در شناخت راه و امارات و علامات آن دلیلی و محکی و نمودی باشد و
ابتدا که بر صفات خاکی عبور افتد در وقایع چنان بیند که از نشیبها و کوچها و چاهها و مواضع
ظلمانی بیرون می آید و بر خرابها و شکستها و تلها و کوههای گذرد و ثقل و کثافت بی می خیزد و خفت
و لطافت در وی بدید می آید و در دوم مرتبه که بر صفت آبی گذر کند سبزها و مرغزارها و درختان
و کشت زارها و آبهای روان و چشمه و حوض و دریا و مانند این بیند که بر همه می گذرد و در سیوم
مرتبه که بر صفات هوا گذر کند بر هوا رفتن و پریدن و بر بلندیها رفتن و بر دیوارها طیران کردن و امثال

این بیند در چهارم مرتبه چون بر صفات آتشی گذر کند چراغها و شمعها و مشعلها و برقها و
فروغهای آتش و وادیهای آتش و جنس آن بیند در پنجم مرتبه چون بر صفات افلاک و اجرام سماوی
گذر کند خود را بر آسمانها رفتن و پریدن و عروج کردن از آسمان تا آسمان و گردانیدن چرخ و فلک
و اشباه این بیند در ششم مرتبه چون بر ملکوت کواکب و انجم عبور افتد ستاره و ماه و خورشید
و انوار و الواح از این قبیل است بیند در هفتم مرتبه چون بر صفات حیوانی عبور افتد هر صفت
که از وی غلبه خواهد کرد از بهیمی یا سبعی بدان نوع حیوانی بیند از حیوانات مختلف اگر خود را بر آن
حیوان مستولی و قادر بیند و استیلاء اوست بر آن صفت و اگر خود را اسیر آن حیوان بیند
یا از آن ترسان باشد نشان آن استیلاء و غلبهٔ آن صفت است بر نفس او و این هر مرتبه
عالمی بود از عوالم مختلف که بیان افتد باقی چندین هزار عالم دیگر سالک را عبره می باید کرد و
در هر عالم مناسب آن مشاهدات و وقایع بر بدید آید و گاه بود که یک نوع واقعه در چندین
مقام دیده شود و هر جای مناسب آن مقام اشارت معنی دیگر باشد و این اختلافات
و تفاوت هر کسی فرق نتواند کرد و باز نتواند شناخت جز شیخی کامل و چون سالک وقایع
شناس نبود در وقایع و راه نتواند رفت یکی از ضرورات احتیاج به شیخ این است مثلا
آتش را در چند مقام بیند در هر مقام او را معنی دیگر باشد گاه باشد که نشان غلبهٔ صفت غضب بود
و گاه باشد که نشان غلبهٔ صفت شیطنت بود و گاه بود که نور ذکر باشد در مثال آتش که هیزم
صفات بشری محو می کند و گاه بود که آتش قهر باشد و گاه بود که آتش هیبت باشد و گاه بود که آتش شوق
بود و گاه بود که آتش هدایت بود چنانکه موسی را علیه السلم که آتش از جانب الطور نارا و گاه بود

که آتش

که آتش معرفت باشد که العلم نور تقتبس نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و گاه بود که آتش ولایت بود
که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و فرق میان هر یک جز شیخ صاحب نظر صاحب
تجربه نتواند کرد باقی دیگر وقایع و تفاوت آن بر این جمله قیاس کند اما عبور انسانی بر این مقامات
گذر کردن که هر یک بعضی بحسب استعداد و تایید ربانی در حق و مقامی میرسد که مستحق آن بوده است
و هر یکی که در عالم ارواح اهلیت آن داشته است چون ترابی و ملکی و ملکوتی در آن مقام بند
می شود و میگوید و ما منا الا له مقام معلوم و فریاد میکند که لو دنوت انملة لاحترقت زیرا
که مقام هر مرغی قلهٔ کوه قاف نباشد آنرا سیمرغی باید و هر مرغی برق شمع آشیانه نتواند ساخت
آنرا پروانهٔ دیوانه باید و هر مردار خوار نشیمن دست شاهان را نشاید آنرا بازی سفید باید
چنانکه شیخ فرماید رحمه الله علیه   تا زاغ صفت بجیفه برآلائی   کی چون شاهین در خور شاهان آئی
چون صعوه اگر غذای بازی کردی   بازی کردی که دست شه را شائی   طاووس اگر چه جمال با کمال دارد
و بلبل اگر چه الحان هزار دستان دارد و طوطی اگر چه زبان انسان دارد اما اینها نظر را شایند
یا نظارگی را   زانکه بس آسان نماید حیث نظارگی   انجا که بر جمال شعلهٔ شمع جان بازی
باید کرد جز پروانهٔ دیوانه بکار نیاید که عاقل جز نظاره را نشاید   در دام میا که مرغ این دانه نه
در شمع ساز جز بکس پروانه نه   دیوانه کسی بود که گردد بر ما   گم کرد دگر ما که دیوانه نه   ای جان جهان
اینها که ایشان را از برای منادمت مجلس انس و ملازمت مقام قرب آفریده اند و اصحاب وصول
و وصال اند و ارباب فضل و نوال اینجا در زیر قباب غیرت متواری اند که اولیائی تحت قبابی
لا یعرفهم غیری ایشان بس شوریده حال و شولیده مقال اند بس بی سر و بی سامان و بی پر و بال اند در

اشعث اغبر ذی طمرین ایشانند   ایشان دارند دل من ایشان دارند   ایشان که سر زلف پریشان دارند
الفقراء جلساء الله یوم القیمه در حق ایشانست که با دل پریشانند   خود حال دلی بود پریشان تر از این
یا واقعه ای بی سر و سامان تر از این   هر کو بجهان کی دید بحنت زده ای   سرگشته بکار خویش حیران تر از این
ایشانند که ایشانی ایشان را بکمند جذبات از ایشان ستده اند و جملگی لذات و شهوات نفسانی
و سوسات و مرادات انسانی بر جام جان ایشان تلخ گردانیده و از شربی دیگر چاشنی
چشانیده   ما که از دست روح قوت خوردیم   کی انگشت و عنکبوت خوردیم   اطمینان دل ایشان بر چه
در کونین و خافقین نیست بدید نیاید اطمینان دل ایشان هم بذکر این حدیث بود که الا بذکر الله
تطمئن القلوب که بصلا ذکر زده راه می ایشان هنوز سر مست ذوق شراب خطاب الست
بربکم مانده اند و آیت قل الله ثم ذرهم بر کلمات خوانده   ما مست ز بادهٔ الستیم هنوز
و ز عهد الست بازستیم هنوز   در صومعه با سجاده و مصحف و درد   در دیکشی و رندی و می پرستیم هنوز
مقام ایشان پیوسته در خرابات وجود است و جام ایشان مدام مالامال شراب شهود هر چه
نعیم مشت بهشت است نقل مجلس این خراباتیان نمی شاید و ان جمله را علف خر باغ نفس
ملهمه و لوامه ساخته اند که و لکم فیها ما تشتهی الانفس و نفس مطمئنه را با آن اطمان نیست و او را
از خوان ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی نوالهٔ ارجعی الی ربک می فرستند شیخ در این معنی فرماید
بازی که همی دست ملک را شاید   منقار به مردار کجا آلاید   بر دست ملک نشسته از درخوش
در بند اشارتی که او فرماید   نه نه چه جای این حدیث است که ان الذین سبقت لهم منا الحسنی
اولئک عنها مبعدون مرغان او که مرتبهٔ بازی فرو نیارند و این مقام را ببازی نهارند و باز

اگر

اگر همه سفید باز است کجا چون پروانه جان باز است باز صیاد جان شکار است پروانه
را با جان چه کار است باز صیاد است که صید از و جان نبرد پروانه عاشقیست که تحفهٔ معشوق
جز جان نبرد جبرئیل و میکائیل سفید بازان شکارگاه ملکوت بودند صید مرغان عالم تسبیح و تنزیه
کردندی که و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک چون کار شکار صفات جلال و جمال صمدیت رسید
پر و بال فرو گذاشتند و دست از صید و صیادی باز داشتند   شاخ کانجا رسید بر بدهد
مرغ کانجا رسید پر بنهد و با ایشان گفتند که ما صیادی را در ازل بدام یحبهم صید کرده ایم و بر
دامگاه خواهیم آورد که انی جاعل فی الارض خلیفة تا با شما نماید که صیادی چون کنید
در بحر عمیق غوطه خواهیم خوردن   یا غرقه شدن یا گهری آوردن   کار تو مخاطره است خواهیم کردن
یا سرخ کنم روی بدان یا گردن   جمله گفتند اگر این صیاد به صیادی بر ما مسابقت نماید و در این میدان
گوی دعوی بچوگان معنی برباید و کاری کند که ما ندانیم گرد جمله کمر خدمت او بر میان بندیم و سجود
او را همه بدل خود بشدیم از حضرت عزت خطاب آمد که زنهار اگر او را با بر کمهای ضعیف که
و خلق الانسان ضعیفا بیند بچشم حقارت در و منگرید اگر نه افاعیل ما را منکر بید و پر و
بال خراش مغرور مشوید که بحقیقت پر و بال او ما ئیم و چه ما پر و بال او را شائیم که حملناهم
فی البر و البحر او پر ما ئی پرد زان پر ما ئی پرد   چه دست تو زلف تو نیارد ست کشید
چه پای تو سوی تو نیارد ست دوید   از روی تو طمع زان ببرید   چه دیده تو روی تو نتواند دید
هر که پر ما پرواز کند لاجرم به پر ما پرواز کند بنگر که چه صید کند چون پرواز کند
هر پشه که در کوی تو پرواز کند   صیدی کند او که باز نتواند کرد   چون نفس مطمئنه را که از سابقان

وستم سابق با محبان بود صیادی ارجعی پرواز دادند و گرد کنانش بطلب صید فرستادند
در فضای هفت اقلیم اسوی نیافت که مخلب او را شاید و در هوای هشت بهشت کبکی
ندید که شایستهٔ منقار او آید چون پروانهٔ دیوانه بر همه گذر کرد روی سوی صید وصال شمع
جلال آورد و بهستی مجازی خود سر فرو نیاورد و از وجود خود ملول شده و از جان بجان
آمده چنانک شیخ گفته است — مردم ز وجود خود ملالم گیرد — سودای وصال آن جمالم گیرد
پروانه دل چو شمع روی تو بدید — دیوانه شود که دو عالم گیرد — شک نیست چه پروانه کم خود گیرد
شمعش بهزار لطف محرم گیرد — پروانه نخست جان نهد بر کف دست — پس قصد کند که شمع در بر گیرد
او همچنان لاابالی وار میرفت تا از سعت فلک و هشت بهشت در گذشت جملهٔ ملأ اعلی
انگشت تعجب در دندان تحیر مانده که آیا این جرم عنصری بدین ضعیفی و بر خود پذیره ستمکاری
کرانه کان ظلوما جهولا او بزبان حال با ایشان میگفت من آن مرغم که سوز از استان نغمهٔ پروا(ن)
نکرده بودم و بقفص قالب گرفتار نشده که شما از کمان ملامت تیر اندازی اتجعل فیها من
یفسد فیها ویسفک الدماء بر من انداختید و صیادی و بحکم تسبیح بحمدک و نقدس لک می نازیدید
ندانسته بودید که — فراز کنگرهٔ کبریاش مرغانند — فرشته صید و پیمبر شکار و سبحان گیر — اکنون تماشای
صیادی من کنید و نظاره خون ریختن و فساد من باشید من خون ریزی کنم ولیکن از حلق هوس
بر آستانهٔ عزت و فساد کنم ولیک با وجود بر اندازی و جان بازی بر حال حضرت شیخ فرماید
امروز که در خمی مرا حلق وجود — گفتند بطعنه مر ترا حلق وجود — خون ریزی را چه میکنی راست بدان
من خون ریزم ولیکن از حلق وجود — او همچنان در کرم روی طیران میکرد تا به حد لامکان رسید

ملأ اعلی گفتند او مکانیست در لامکان سیر نتواند کرد اینجا بضرورت سرش بدیوار عجز
در آید و حضرت عزت با تراشان میگفت نه با شما گفته ام که انی اعلم ما لا تعلمون هنوز تیغ انکار
می کشید و سپر نمی اندازید — منکر چه شوی بحالت سوختگان — نه هر چه ترا نیست کسی را نبود
وان پروانه جان باز وجود انداز میگفت پیش ایشان مگر که با جاهل معذور — بیت — در عشق تو از ملامتم ننگی نیست
با بی‌خبران درین سخن جنگی نیست — این شربت عاشقی همه مردان راست — نامردان را درین قدح رنگی نیست
ایشان ندانستند که این پروانهٔ قلندر روش چه چیز باشد — این راه قلندری و این قمار
در شهر من آوردم ای زیبا یار — چون پروانه بحوالی سرادقات اشعهٔ شمع جلال رسید یک شعله را
بحاجبی پروانه فرستادند چون پروانه حاجب را بدید دیگرش بخود پروانه بود دست در گردن
حاجب آورد تا در نگرست همه بال پر و نبود و چون آن پر و بال مجازی فانی در باخت بر قضیهٔ من
جاء بالحسنة فله عشر امثالها حاجب شعله که زبان شمع بود از زبانهٔ شمع او را پر و بال حقیقی
باقی کرامت فرمود تا در فضای هوای هویت شمع طیرانی کرد و مرغ دو کانی را اخول یکایکی
بر آستان یکایکی ریخت و از هستی خویش با فساد هستی در نیستی شمع گریخت ففروا
الی الله از خود بگریخت و در او بیخت و در نیست شد و نیستی در هستی آمیخت چون هستی
خویش در هستی او باخت هم خوف دوزخ و هم امید بهشت بر انداخت شیخ فرماید رحمة الله علیه
این سعت سپهر در نوشتیم آخر — وز دوزخ و فردوس گذشتیم آخر — هم شد همه‌ای توئی مائی ما
وی دوست تو ما و ما تو گشتیم آخر — خاصیت جذبه و اشارت وادخلی جنتی بدین معنی باشد والله
اعلم و این صفت طائفه است که پیش از مرگ صورتی باشارت موتوا قبل ان تموتوا مرگ

حقیقی مرده اند و چون پیش از مرگ مرده اند حق تعالی ایشان را پیش از حشر زنده گردد و معاد
و مرجع ایشان حضرت خداوندی ساخت که ثم یحییکم ثم الیه ترجعون درین عالم بصورت نشسته اند
و از هشت بهشت معنی گذشته که وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب صنع الله
اینست معاد نفس مطمئنه و معنی اشارت ارجعی الی ربک و صلی الله علی محمد و آله اجمعین
فصل چهارم در معاد نفس شقی و آن نفس اماره است قال الله تعالی فاما من طغی
و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی و قال الله تعالی لا یصلیها الا الاشقی الذی کذب و تولی
و قال النبی صلی الله علیه و سلم حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات بدانک روندگان
راه معاد دو طائفه اند سعدا و اشقیا و هر طائفه را قدمی است که بدان قدم میروند و جاده
که بران جاده سیر می کنند و هر یک را معادیست که بدان قدم بران جاده بدان معاد میرسند
اما سعدا دو طائفه اند خواص و عوام عوام بقدم مخالفت نفس و هوا و ترک لذات و شهوات
بر جادهٔ طاعت و فرمان شریعت و متابعت سنت بمعاد بهشت و درجات آن میرسند
که واما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و خواص بقدم یحبهم بر جادهٔ
یحبونه بمعاد فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر میرسند چنانک شرح آن رفته است و اما اشقیا
دو طائفه اند یکی شقی و دوم اشقی شقی بعضی عاصیان امت اند که بر موافقت هوای نفس ثابت اند
و بر مخالفت فرمان حق مصر اند و بقدر استیفای لذات و شهوات نفسانی بر جادهٔ عصیان
حق بمعاد دوزخ و درکات آن میرسند که فاما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی
و خواجه علیه الصلوة و السلام هم ازینجا فرمود که حفت النار بالشهوات و جای دیگر فرمود

که اکثر ما یدخل امتی النار الاجوفان الفم و الفرج گفته شد چیزی که امت را بدوزخ برد
دهان و فرج است یعنی بدهان حرام خوردن و در خوردن حرام اسراف کردن و شهوت حرام
راندن و از بهر شهوت حلال در حرام و ظلم و فساد گوناگون افتادن اما اشقی صفت کافر و
منافق است که بکلی روی بطلب دنیا و تمتعات آن آورده است و چون بهیمه بکلی همت بر
استیفای لذات و شهوات و تمتعات نفسانی و حیوانی مصروف گردانیده و پشت بر دین
و کار دین و آخرت و راه آخرت کرده و نعیم باقی را در تنعم فانی باخته دنیا تمام بدست نیامده
و از آخرت بر آمده که من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه و من کان یرید حرث الدنیا نؤته
منها و ما له فی الاخرة من نصیب فرق میان شقی و اشقی آنست که شقی را اگر چه نفس و شقاوة
عصیان حق و مخالفت فرمان گرفتار ست اما دلش بسعادت قبول ایمان و تسلیم فرمان حق بر
کارست — گرچه بر کوی تو بر نگذشتیم — لیکن ز سر کوی تو در نگذشتیم — دولت اقرار لسان و تصدیق
جنان حاصل دارد اگر چه معاملهٔ عمل ارکان بجای نیاورده و چون بوعید حق بدوزخ در رود که فاما الذین
شقوا ففی النار لهم فیها زفیر و شهیق خالدین فیها ما دامت السموات و الارض الا ما شاء ربک
اما کلمهٔ لا اله الا الله و شفاعت محمد رسول الله او را بنگذارد بدین استثنا که فرمود الا ما
شاء ربک هم عاقبت خلاص یابد از دوزخ و معاد اصلی او هم بهشت باشد در حدیث صحیح
می آید که جمعی را از دوزخ بیرون آورند چون انگشت سوخته شده به نهر الحیوة فرو برند گوشت
و پوست بر ایشان بروید و از آنجا بر آیند و رویهای ایشان چون ماه شب چهارده و بر پیشانی
ایشان نبشته که هؤلاء عتقاء الله من النار اینها آزاد کردگان خداوند تبارک و تعالی اند از

دوزخ اما اشقی آنست که در دوزخ مخلد و مؤبد ماند و در و نور کلمهٔ لا اله الا الله نباشد که بدان
خلاص یابد و اهلیت شفاعت محمد رسول الله ندارد خلود ابد چنین کسی را نباشد چنانکه میفرماید
لا یصلیها الا الاشقی الذی کذب و تولی مؤمن را ورود باشد که وان منکم الا واردها کان علی ربک
حتما مقضیا و لیکن صلی نباشد صلی اشقی را بود که لا یصلیها الله و جای دیگر میفرماید سیصلی نارا
ذات لهب و امرأته و هر طائفه را از اهل فسق و عصیان و کفر و خذلان مناسب روش او در
دوزخ و درکات آن مقام کاهی و مرجعی و معادی باشد بر تفاوت چنانکه خواجه علیه الصلوة والسلام
در حق بعضی از ضحضاح گفته بعضی از اهل عصیان از بن قرار
و کعب پای او بر آتش باشد بیش و کمتر بین کسی را عذاب در دوزخ آنست که کف پای او بر آتش باشد
اما مغز در سر او از حرارت بجوش شد و در حق منافقان فرمود که ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار
و کفر بر کفر تفاوت دارد و نفاق بر نفاق و هر یک را اسمی معین و معادی روشن است کافران مقلد
دیگرند و کافران محقق دیگر همچنانکه اهل ایمان مقلد و محقق هستند چنانکه ایمان محقق فضیلت
دارد بر ایمان مقلد عذاب کافر محقق زیادت باشد بر عذاب کافر مقلد کفر بتقلید آنست که از مادر
و پدر بتقلید یافته اند که انا وجدنا اباءنا علی امة و انا علی آثارهم مقتدون از اهل شهر و ولایت
و مادر و پدر دیدند و شنیدند از ادیان مختلف بتقلید فرا گرفتند و بخذلان در آن بماندند ایشان
در درکهٔ اولین دوزخ باشند و کفر تحقیق آنست که بر آنچه از مادر و پدر بتقلید یافتند قناعت
نکردند و رنج بردند و مشقت کشیدند و طلب دلیل برخاستند و عمرها در تحصیل علوم کفر بسر
بردند و کتب تکرار کردند و بریاضت و مجاهدت مشغول شدند و در تصفیهٔ نفس کوشیدند از

برنگفر در ادله و براهین عقلی یا شبهتها بدست آورند که بدان نفی صانع کنند یا اثبات صانعی
ناقص کم گویند مختار نیست و بجزویات عالم نیست و خالق جهان نیست مبدع و موجدی
موجب و مؤثر است و جهان اثر او ست و تقدم مؤثر بر اثر نه تقدم زمانیست و بدین اعتماد
که جهان قدیمست و باقیست و فناپذیر نباشد و گویند حق تعالی بر افنای آن قادر نیست و بافریدن
عالم دیگر عاجز ست و مانند این کفرها شیطان در نظر ایشان آراید و نفس ایشان را غرور دهد
که کمال معرفت و حکمت درین معنی است و هر کس که نه بدین اعتقاد است از اهل تقلید است و
نابینا است یا بتقلید دست بعصا کش زداده اند یعنی انبیا علیهم السلام و گویند انبیا حکما
بودند و هر چه گفتند از حکمت گفتند اما با جاهلان سخن بقدر حوصله و فهم ایشان گفتند ایشانرا
چنان نمودند که ما رسولیم از خدا نیم و جبرئیل بنزدیک ما می آید و پیغام حق می آورد و کتابهای خدا ما
آورده است و کتابها ساختهٔ ایشان بود و احکام شرع انبیا نهادند از بهر مصلحت معاش خلق
بر قانون حکمت و ایشان هر چه با خلق گفتند رمزی بود که کردند و بدان معنی دیگر خواستند جبرئیل
عبارت از عقل فعال بود و سخن عبارتست از عقل مستفاد که از عقل کل فیض میگرفتند و
استفادت معانی معقول میکردند و خبر با نفس میدرکه و نفس ناطقه میدادند و هم ازین جنس
خیالات فاسد و موهومات و شبهات انگیزند و از انگیختهٔ دیگران قبول کنند زیرا که موافق هوای
نفس است و نفس خود در اصل جبلت صفت است که ان النفس لامارة بالسوء این شبهات با دلائل
و براهین معقول بجان و دل در او بزند و اتفاق طبقه چنانکه اقرار بدین کفرها بدید می آید
در نفس انکار در دین و شرع زیادت می شود پس اقرار و انکار بر دو بن نفس را دو قدم است که نفاق

نهایت اسفل سافلین دوزخ بدان توان رسید که خطوتان و قد وصلت و این آفت امروز در
میان مسلمانان بسیار شده است که بسی جهال خود را بتحصیل این نوع علم مشغول کرده اند و انرا علم
اصول دین نام کرده تا کسی بر خبث عقیدت و فسق معاملهٔ ایشان واقف نشود و بسی طالب
علمان که نظری ندارند در علوم دین یا نوری زیادت از عالم یقین در تمنی طلب علم بر می خیزند
و سفرها می کنند و از اتفاق بد و خذلان حق با صحبت فلسفی می افتند از آن علم در پیش ایشان
نشند و بتدریج آن کفر بر نظر ایشان آرایند و در دل ایشان بتحصیل آن علم و اعتقاد بدان کفر و ضلالت
که حکمت و اصول نام نهاده اند شیرین میکردانند و آن بیچاره کار نا آزموده در آن می آویزند و
نفس ایشان بدان مغرور میشود و شرب میخورند که ما محققان خواهیم بود و از تقلید خلاص خواهیم
یافت محقق خواهند بود اما در کفر و از تقلید بیرون آیند اما از تقلید ایمان و هر عامی بیچاره که با یکی
از ایشان صحبت می کیرد از دمها و نفسهای آن قوم مرده هزار گونه شک و شبهت و نقصان و خلل در
ایمان او بدید می آید و بسیار ست که نفس مستعد آن کفرها دارند و بتقلید آن کفرها قبول
میکنند و بکلی از دایرهٔ اسلام بیرون می افتند و شوم اعتقاد ایشان در دیگران سرایت میکند
چون شتر کرکن که در میان شتران افتد هر روز دیگری کرکین می شود و هیچ پادشاه را در دین
دامن جان نمی کیرد که در دفع این آفت کوشند یا جبر این خلل کنند و این آفت درین بیست سال
کم یا بیش ظاهر شد و قوت گرفت الا در عهدهای پیشین کس را از آن طایفه زهره نبودی
که افشای این معنی کردی کفر خویش پنهان داشتند که در دین ائمهٔ متقی بسیار بودند و پادشاهان دین
دار که دین را از آلایشها محفوظ می داشتند درین عهد ائمهٔ متقی کم ماندند که غمخوارگی دین کنند و

جنس این خللها در حضرت پادشاهان عرض دارند تا بجبران مشغول شوند لاجرم خوف آنست
که از دین قالی و قیلی که در بعضی افواه مانده است از پیش برخیزد و جهان قال و قیل کفر گیرد
و آنچه حقیقت مسلمانی بود در دلها نماند الا ما شاء الله و در زبانها نیز نخواهد ماند و بشوی
این چنین احوالست که حق تعالی قهر و غضب خویش را در صورت کفار و تتار فرستاده
تا جانک حقیقت مسلمانی برخاسته است این صورتهای بی معنی بر دارند و این
کار بجان خواهد رسید کویی حال را هر چه روز است جلبت و مکر و استیلاء این ملاعین
زیادتست و غفلت و معصیت اهل اسلام زیاده کرمایهٔ این مفسدت بود که ظهر الفساد
فی البر والبحر بما کسبت ایدی الناس باقیست شراب تلخ در جام هنوز
تا خود بکجا رسد سرانجام هنوز الحکم لله انا لله رضینا بقضاء الله اما نفاق بر تفاوت
نفاقیست در اسلام و نفاقیست در کفر اما نفاق در اسلام آنست که خواجه علیه الصلوة
والسلام در حدیث صحیح فرمود که ثلث من کن فیه فهو منافق و من کانت فیه خصلة منهن ففیه
خصلة من النفاق حتی یدعها وان صام وصلی و زعم انه مسلم اذا حدث کذب و اذا وعد اخلف
و اذا ائتمن خان فرمود که سه خصلت است که در هر که این سه خصلت باشد او منافق است و
هر کسی که یک خصلت از آن باشد دو دانکی از نفاق در وی باشد تا آنگاه که آن خصلتها ترک کند
از نفاق بیرون نیاید اگر چه نماز کند و روزه دارد و گوید که من مسلمانم و آن خصلتها آنست
که چون سخن گوید دروغ گوید و چون وعده دهد خلاف کند و چون بوی امانتی دهند خیانت
کند و در روایتی دیگر دو خصلت دیگر را اسم از نفاق نهاده است اذا عاهد غدر و اذا خاصم

نیز اگر عهد کند با مسلمانی در آن عهد غدر کند و خلاف آرد و اگر با کسی خصومت کند زبان
فحش گوید و دشنام دهد این معاملات از نفاق اهل سلامت و نتایج حقیقت است این چنین
تهدید و وعیدی تاست اهل اسلام را زیرا که کم کسی ازین خصلتها خلاص می یابد و خواجه
علیه الصلوة و السلام در دعا میفرمود که اللهم انی اعوذ بک من الشقاق و النفاق و سوء الاخلاق
و بر ما واجب است که پیوسته این دعا گوییم و اما نفاق در کفر آنست که این فلسفیان و دهریان
و طبایعیان و تناسخیان و اباحیان و اسماعیلیان می کنند که در میان مسلمانان باشند با
ایشان گویند ما مسلمانانیم و اعتقاد ایشان آن کفرها و شبهتها باشد که موده آمد و چون با ابناء جنس
خویش رسند اعتقاد خویش آشکارا کنند و گویند ما بدین مقلدان استهزا می کنیم حق تعالی از
احوال ایشان خبر میدهد که و اذا لقوا الذین امنوا قالوا امنا الی یعمهون و هر کافر که کفر پنهان
دارد و دعوی مسلمانی کند بزبان هم ازین جمله باشد و مرجع و معاد منافقان آنست که فرمود
ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار قدر دولت اسلام کی شناسد و شکر نعمت ایمان
که تواند گزارد ای قبله هر که مقبل آمد کویت روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی فردا بکدام دیده بیند رویت با چندین خارافات که در
راه آدمی نهاده اند و چندین گونه ابتلا که او را مبتلا کرده اند اگر نه نظر عنایت خداوندی
فریادرسی و دستگیری او کند از دامگاه دنیا که آراسته زین للناس است و به بندهای محکم
بسته حب الشهوات است چگونه خلاص یابد خصوصا که سرتاسر این دامگاه هفت دانه
من النساء و البنین و القناطیر المقنطرة من الذهب و الفضة و الخیل المسومة و الانعام و الحرث

باشند

پاشیده که اگر این هفت نوع دانه یک نوع بودی نفس بهیمه صفت آدمی دانه خوار آن آمدی آدم
علیه السلم با آن شرف و مرتبه از یک دانه که شجر منع نکرده اند که و لا تقربا هذه الشجرة چون توفیق
رفیق او نشد در دام عصیان و نسیان افتاد که و عصی آدم ربه فغوی چون او را بخود باز گذاشت
صفت او و عصی آدم بود چون بلطف خودش برداشت صفت او اصطفی آدم شد بهشت کام
گاه او بود و لکم فیها ما تشتهی الانفس چون با آدم توفیق رفیق نبود که امکاه او دامگاه گشت
و ابلیس بیک دانه دو صید میگرفت فازلهما الشیطان دنیا دامگاه بود و چون توفیق
با آدم رفیق شد او را که امکاه آمد بیک کلمه ربنا ظلمنا بکام ثم اجتبیه می رسید یکساعت
مدد لطف کمتر رسید بران دم بنماند و چون مدد لطف در رسید بران دم هم بنماند
از لطف تو هیچ بنده نومید نشد مقبول تو جز مقبل جاوید نشد لطف بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره به از هزار خورشید نشد و بحقیقت هر سلاسل و اغلال که شقی و اشقیا را درین
دامگاه ساختند مایه همه ازان هفت متاع ذلک متاع الحیوة الدنیا بود و هر درکه از
درکات دوزخ که در حق این طایفه پرداختند سرمایه همه از درکات زین للناس بود هفت
شهوت حب الشهوات هفت در بر دوزخ گشادند که لها سبعة ابواب و هفت جاده
از انواع شهوات بر درکات آن نهادند که حفت النار بالشهوات تخم این هفت
شهوت در هفت عضو انسان بکاشتند و هیچ حس را بتربیت آن فرو داشتند تا ملت
پانزده سال هر شجره هر تخمی ثمره شهوتی بدید آمد بعد ازان صاحب شرع را بعاملی آن فرستادند
و بر هر عضوی خراج سجودی نهادند که امرت ان اسجد علی سبعة آراب و فرمودند که اذا

آن اشجار را تخم سعادت آخرت سازند و در زمین عبودیت بدست شریعت
اندازند که الدنیا مزرعة الآخرة عاطفت ذو الجلالی و عنایت لا یزالی طایفه را هم
از بدایت فطرت بر صوب درجات بر نام کشی و سیق الذین اتقوا بر جادهٔ فاما من
خاف مقام ربه بقدم و نهی النفس عن الهوی بمعاد فان الجنة هی المأوی رسانید و عزت
متعالی از سطوت لا ابالی طایفه را هم از مبدا خلقیت بر جهت درکات تبارزیانه
قهر و سیق الذین کفروا بر جادهٔ فاما من طغی بقدم و آثر الحیوة الدنیا بمعاد فان الجحیم هی المأوی
دوانید که هولاء فی الجنة و لا ابالی و هولاء فی النار و لا ابالی و اگر نه عنایت بی علت
بگریبان جانی بر آورد از کمند قهر او و سلاسل مکر او چگونه توان جست و بند طلسمات
اعظم او بکدام قوت توان شکست شرح فرماید سیر آمده ز خویشتن می باید
برخاسته زجان و تن می باید در هر گامی هزار بند افزونست زین گرم روی بند شکن می باید
سودای تمنای سلوک سرهای ملوک را شاید از دست و پای هر گدایی بی نوایی این فتح اعظم
و کار معظم بر نیاید اما اگر از تصرف ابلیس و تلبیس خلاص توان یافت و با کیاس
اسلام و کسوت ایمان ازین جهان جان توان برد اینت دولتی تمام و سعادتی مستدام
اللهم اختم لنا بخاتمة الاسلام گر روز پسین چراغ عهدم نکشی جانی بدهم براحت و خوش منشی
در جامهٔ اسلام زمن بر نکشی مرگی که در اسلام بود اینت خوشی اما ای حکمت در میرانیدن
بعد از حیوة و در زنده کردن بعد از ممات چه بود تا جواب آن هر کشته غافل و گم گشته
عاطل گفته اید که میگوید دارنده چو ترکیب طبایع آراست باز از چه قبل فکندش اندر کم و کاست

کر

گذشت آمد پس این صور عیب کراست ور خوب آمد خرابی از بهر چراست بدانک آدمی را پنج حالت
اول حالت عدم چنانک فرمود هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی
در کتم عدم ایشان را معلومی در علم حق موجودی بود اما بر وجود خویش شعوری نداشت
ذاکر خویش نبود و مذکور خویش هم نبود دوم حالت وجود در عالم ارواح چنانک خواجه
علیه السلم فرمود الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف
یعنی چون از عدم بعالم ارواح پیوست او را بر خود شعوری پدید آمد ذاکر و مذکور خود شد
سوم حالت تعلق روح بقالب چنانک فرمود و نفخت فیه من روحی چهارم حالت مفارقت
روح از قالب چنانک فرمود کل نفس ذائقة الموت پنجم حالت اعادت روح بقالب
چنانک فرمود ثم یمیتکم ثم یحییکم ثم الیه ترجعون کما بدأکم تعودون و فرمود قل یحییها الذی
انشأها اول مرة و این پنج حالت انسان را بضرورت می بایست تا در معرفت ذات
و صفات خداوندی بکمال خویش تواند رسید و این حکمت خداوندی بود در آفرینش
موجودات بحصول پیوندد که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف اول حالت عدم
می بایست تا چون در عالم ارواح او را وجودی حادث پدید آید و او را بر هستی خویش
شعوری افتد بحدوث خویش عالم شود بمعرفت قدم صانع عارف گردد دوم حالت وجود
در عالم ارواح می بایست تا پیش از آنک بعالم اجسام پیوندد ذوق شهود بی واسطه باز
یابد در صفات روحانیت و مستفیض فیض بی حجاب گردد و استحقاق و استماع
خطاب الست بربکم گردد و استعداد سعادت بلی یابد و چون دولت مکالمه بی واسطه یافت

حضرت عزت را بربوبیت باز داند و بصفات مریدی و حیی و متکلمی و سمیعی و بصیری و
عالمی و قادری و باقی که صفات ذاتست شناسد و اگر او را در عالم ارواح وجود نبودی پیش از آنکه
با جسام پیوندد نه معرفت حقیقی بدان صفات حاصل داشتی و نه آن استحقاق بودی او را
که در عالم اجسام دیگر باره بتربیت بصفای روحانیت باز رسیدی تا بمقام مکالمه حق
حاصل کردی سوم حالت تعلق روح بقالب می بایست تا آلات کمالات معرفت اکتساب
کند که بر جزویات و کلیات غیب و شهادت بدان وقوف تواند یافت و حق را بصفت
رازقی و رحمانی و رحیمی و غفاری و ستاری و منعمی و محسنی و وهابی و توابی درین حالت تواند شناخت
و در تربیت روح بمدد این آلات بمقام توان رسید در معرفت که در عالم ارواح حاصل نشدی
از مشاهدات و مکاشفات و علوم لدنی و انواع تجلی و تصرفات جذبات و وصول
حضرت خداوندی و اصناف معارف که در بیان نگنجد چهارم حالت مفارقت روح از قالب می
بایست از دو وجه یکی آنک تا الایشی که روح از صحبت اجسام حاصل کرده است در مفارقت
آن بتدریج از و برخیزد و انسی و الفی که با جسمانیات کرده است به روزگار بگذارد و دیگر باره
با صفای روحانیت افتد و بصفاتی که از آلت قالب حاصل کرده است بی مزاحمت قالب لایق
حضرت عزت برخوردار معرفت و قربت شود بی شوایب بشریت و کدورت خلقیت
دوم آنک ذوقی دیگر از معارف غیبی بواسطه آلات مکتسب قالبی حاصل کند که آن
ذوق در عالم ارواح نداشت زیرا که آلت ادراک آن نداشت و در عالم اجسام هم نداشت زیرا
که آنچ می یافت از پس حجاب قالب می یافت اکنون بی مزاحمت قالب بیابد و شخص انسانی

برمثال شجره ایست که تخم آن شجره روح پاک محمدیست علیه الصلوة والسلام که اول ما خلق الله
روحی و چنانک ابتدا آن تخم بجهای درخت در زمین بدید آید آنکه شجره برروی زمین ظاهر شود
آنکه بر سر شجره ثمره بدید آید همچنین از تخم روح محمدی علیه الصلوة والسلام بجهای عالم ارواح ملکوت بدید آمد
پس شجره جسمانیت ازین بجها برروی زمین عالم محسوس ظاهر شد و از شجره جسمانیات
بر کلهای حیوانیات برخاست پس ثمره انسانیت بر سر شاخ شجره کاینات بدید آمد
و ثمره تا بر درخت باشد ذوقی دیگر دهد چون انگور و زردالو و چون از درخت باز کنی و
مدتی در آفتاب بگذاری تا بتصرف آفتاب انگور مویز شود و زردالو کشته گردد ذوقی دیگر
دهد اگرچه بر درخت تصرف آفتاب می یافت اما تا پای در طینت شجره داشت از
خاصیت طینت شجره چیزی با مدد آفتاب جمع می شد در انگور رطوبتی و حموضتی باقی می بود
اکنون که تصرف شجره از و منقطع شد مویز حلاوتی دیگر دهد که تربیت آفتاب بی زحمت شجره
یافته است و ابتدا انگور در تربیت یافتن بشجره محتاج بود اگر شجره نبودی بمجرد تصرف آفتاب
انگور بدید نیامدی و چون انگور پخته شد بر درخت و بمقام مویزی نرسید اینجا انگور از درخت
باز باید کرد و با آفتاب مجرد انرا پرورش دادن تا مویز شیرین شود پس روح را ثمره گردد از شجره قالب
مفارقت باید داد تا یکچندی تصرف آفتاب نظر الهی بی واسطه مزاحمت طینت قالب بیابد که
ابتدا چون بکمال درخت انسانیت نرسیده بود در عالم ارواح قابل تصرف آن نظر نیامدی
و بصفت ممیتی حق عارف حقیقی جز بواسطه مرگ صورتی نتوان شد و درینجا اسرار و دقایق
بسیارست که کتب شرح آن وفا نکند هم حالت اعادت روح بقالب می بایست از آن سبب که

کمال انسان در آنست که در جملگی ممالک غیب و شهادت دنیا و آخرت بخلافت خداوندی
متصرف باشد و از انواع تنعمات که در هر دو عالم از برای او ساخته اند که اعددت لعبادی
الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر برخوردار بکمال بیابد و آن
تنعمات بعضی روحانیست و بعضی جسمانی و جز بواسطه آلات جسمانی در و تصرف نتوان کرد
پس قالب جسمانی دنیاوی فانی را برنگ آخرت نورانی باقی حشر کنند که یوم تبدل الارض غیر الارض
اگرچه همان قالب باشد اما نه بآن صفت دنیاوی باشد قالب دنیاوی را از چهار عنصر خاک و
باد و آب و آتش ساخته بودند اما آب و خاک بروی غالب بود که من طین لازب و این هر دو محسوس
و کثیف است که حاسه بصر ادراک آن کند و باد و آتش که هر دو لطیف و نامحسوس است حاسه
بصر ادراک آن نکند و در قالب مغلوب و متمکن بود این قالب را در آخرت که عالم لطافت است هم
ازین چهار عنصر سازند اما باد و آتش را غالب کنند که هر دو لطیف است و خاک و آب را مغلوب
کنند و متمکن کرده اند تا در غایت لطافت باشد و مؤمن را آن نور که امروز در دل او متمکن است
بر صورت او غالب کنند که یسعی نورهم بین ایدیهم و بایمانهم و اشارت یوم تبیض وجوه و تسود
وجوه هم بدین معنی است پس قالب چون لطیف و نورانی باشد مزاحمت روح ننماید زیرا
که آنچ از آن زحمت تولد کردی بتصرف و نزعنا ما فی صدورهم من غل از وی بیرون برده اند
همچنانک آبگینه که از جوهر آبگینه خاک و کدورت بیرون برده است و او را شفاف و صافی
گردانیده تا ظاهر و باطن او یک رنگ شده لاجرم از ظاهر آن باطن آن می توان دید و از باطن آن
ظاهر آن می توان دید که یوم تبلی السرائر اشارتی بدین معنی است که آنچ در باطنها ست در ظاهرها پیدا

شود رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر در حدیث می آید که مغز در استخوان
بهشتی بتوان دید از غایت لطافت پس قالب را بدین لطافت حشر کنند تا از تنعمات بهشت
استیفای حظ خویش میکند و از آن هیچ کدورت تولد نکند که مزاحمت روح تواند نمود و بصفت
محیی حق جز بواسطه احیا صورتی عارف حقیقی نتوان شد که قل یحییها الذی انشأها اول مرة
و روح را بعد از آنک در صحبت قالب پرورش بکمال یافته بود و آلات معرفت تمام حاصل کرده
و از قالب مفارقت داده و مدتی تنها در عالم غیب تابش نظر عنایت پرورش یافته و آلایش
جسمانی از و بتدریج محو شده و از فیض حق در تنهایی واسطه کرغه که برزخ فولش حین با اتیهم الله من
فضله و قوتی تمام حاصل کرده با عالم قالب فرستند تا بواسطه آن آلات جسمانی در کل ممالک
بمالکیت و ملکیت تصرف میکند و در مقام بی واسطگی از تنعمات روحانی بی مزاحمت آلات
جسمانی استیفای حظ وافر میکند و ذوق کمال معرفت و قربت در مقام عندیت فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر می یابد چنانکه نه روح جسم را از کار خویش شاغل بود و نه جسم روح را
از کار خویش شاغل بود لا یشغله شأن عن شأن لاجرم عنوان نامه حق بدو این بود که من الملک
الحی الذی لا یموت الی الملک الحی الذی لا یموت و فرق میان بندگی و خداوندی آنک الله سبحانه
و تعالی درین ممالک باستقلال و اصالت متصرف بود بی احتیاج آلت و بنده بنیابت و خلافت
متصرف بود بواسطه آلت والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب این قدر اشارت بس بود
و باقی اسرار الهی را اجازت افشا نیست که افشاء سر الربوبیة کفر عرفها من عرفها و جهلها من جهلها
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین باب پنجم در بیان سلوک طوایف مختلف و آن

مشتمل است بر هشت فصل بر کار بقوله تعالی ثمانیة ازواج فصل اول در بیان
سلوک ملوک و ارباب فرمان قال الله تعالی یا داود انا جعلناک خلیفة الآیة وقال النبی صلی الله
علیه وسلم السلطان ظل الله فی الارض یأوی الیه کل مظلوم بدانک سلطنت نیابت و خلافت
حق تعالی است در زمین و خواجه علیه الصلوة والسلم سلطان را سایهٔ خدای خوانده و این هم معنی خلافت
زیرا که در عالم صورت چون شخصی بر بام باشد و سایهٔ او بر زمین افتد آن سایهٔ او خلیفهٔ ذات
او باشد و در زمین آن سایه را بدان شخص باز خوانند گویند سایهٔ فلان است و چون حق تعالی
در همای که مرغیست سری از اسرار خود ودیعت نهاد در سایهٔ این مرغ نگر که چه اثر ظاهر شد و چه
خاصیت پدید آمد تا اگر سایهٔ همای بر سر شخصی افتد آن شخص عزت سلطنت و دولت
مملکت می یابد چون خدای تعالی بنده را از کمال عاطفت برگزیند و بعنایت ظل الهی مخصوص
گرداند و بسعادت پذیرای عکس و صفات خداوندی مستسعد کند به بین تا چه عزت و اقبال
و دولت و کرامت در آن ذات شریف و گوهر مکرم تعبیه سازد کمینه خاصیتی در آن ذات
شریف و گوهر لطیف آن باشد که هر اهل و نااهل را که بنظر عنایت ملحوظ کرد اند مقبل و مقبول
همه جهان گردد و هر آنک بنظر قهر نگرد مدبر و مردود جمله جهان شود یکی از ملوک متقدم رای اورند
که گفت نحن الزمان من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتضع این سخن معنوی است اما نظر
کامل نبود تا خود در ابتر شناختی الا که گفت نحن الزمان گفتی نحن خلفاء الرحمن اما ملوک دو طایفه اند
ملوک دنیا و ملوک دین اما که ملوک دنیا اند ایشان صورت صفات لطف و قهر خداوندی اند
ولیکن در صورت خویش بند اند و از شناخت صفات خویش محروم اند صفات لطف و قهر خداوندی

بدیشان

بدیشان آشکارا می شود همچون آن ماه روی که از جمال خویشتن بی خبر بود بر خورداری از جمال او
دیگران را بود ‖ خوش باشد عشق ماه روی که خوی خود خبر ندارد و اما که ملوک دین اند ایشان
مظهر و مظهر صفات لطف و قهر خداوندی اند طلسم اعظم صورت را از کلید شریعت بر سنت طریقت
گشوده اند و خزاین و دفاین احوال و صفات را که مخزون و مکنون بنیاد نهاد ایشان بود بچشم حقیقت
مطالعه کرده اند و بر گنج من عرف نفسه فقد عرف ربه رسیده و بر تخت مملکت ابدی و سریر سلطنت
سرمدی اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا متمکن نشسته کان لله ملوکا تحت اطمار شادروان
همت ایشان از سفر غدوها شهر و رواحها شهر تنگ آمد که در یک نفس گرد ممالک دو عالم بر
می آید ‖ هر کجا شهریست اقطاع منست ‖ گر بباید گنج بتوران میروم ‖ صد هزاران ترک دارم در ضمیر
هر کجا خواهم چو سلطان میروم ولیکن سعادت عظمی و دولت کبری در آنست که صاحب همتی را سلطنت
مملکت دین کرامت کنند تا بخلافت و ان لنا للآخرة والاولی متصرف هر دو مملکت گردد
چنانک داود را علیه السلم این مرتبه ارزانی داشت که یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض حضرت
جلت در این آیت ده حکمت ثابت کرده است و ملوک را تنبیه داده در رسوم جهانداری
و حکومت و آداب سلطنت و آیین معدلت اول فرمود انا جعلناک خلیفة ما ترا خلیفه کرده ایم
اشارتست بدانک پادشاه باید که پادشاهی خویش عطای حق شناسد و مملکت بخشیدهٔ او داند
که تؤتی الملک من تشاء دوم آنک انتسابی بود پادشاه را ازین اشارت که ما ملک بتو داده ایم
داند که از کسی دیگر بستد و بدو داد از وی هم بستاند روزی و بدیگری دهد که و تنزع الملک ممن
تشاء در آن کوشد که بواسطهٔ این ملک عاریتی فانی ملک باقی حقیقی بدست آرد و خود را از ذکر

جمیل و ثواب جزیل محروم نگرداند سوم آنک پادشاهی خلافت خداست چهارم فرمود
که فاحکم بین الناس بالحق اشارتست بدانک پادشاه باید که حکومت گذاری میان رعایا بنفس
خود کند و تا تواند احکام رعیت بدیگران باز نگذارد که نواب حضرت و امرای دولت را از
شفقت و رافت و رحمت بر رعایا که پادشاه را بود نتواند بود زیرا که آن شفقت و رحمت
که هیچ کس را بر هیچ قوم باشد غیر ایشان را نباشد چنانک رحمت خدا بر بنده و رافت نبی بر امت
و شفقت پادشاه بر رعیت و مهر مادر و پدر بر فرزند و غیرت شیخ بر مرید پنجم فرمود که
حکومت بحق کند یعنی براستی و عدل کند و میل و جور نکند ششم آنک حکومت چون بحق کند
بفرمان حق کند اگر چه عدل کند بطبع نکند بشرع کند و برای حق کند نه برای خلق هفتم فرمود که و
لا تتبع الهوی متابعت هوا مکن که هر کس که متابعت هوا کند نتواند که کار بفرمان خدا کند
در ممالک خویش و نتواند که رایج کند برای خدا کند زیرا که چون هوا بر شخص غالب شود متصرف
اوامر و نواهی او گردد و هوا همه خلاف خدا فرماید و هیچ چیز بضدیت از حضرت بدتر نتواند
آمد و دعوی خدایی کردن الا هوا چنانک فرمود افرایت من اتخذ الهه هواه اگر فرعون
دعوی خدایی کرد بهوا کرد و اگر بنی اسرائیل گوساله پرستیدند و اگر جمعی بتان را بهوا گرفتند خدایی گرفته
و خواجه علیه الصلوة والسلم فرماید ما عبد اله ابغض علی الله من الهوی و حقیقت هواست که
خدا انگیزست چنانچ سنایی گوید ‖ ای هواهای تو خدا انگیز ‖ وی خدایان تو خدا آزار
هشتم باز نمود که متابعت هوا کردن از راه خدا افتادنست که فیضلک عن سبیل الله
و مخالفت هوا کردن راه خدا رفتن است که و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی نهم

ان

ان الذین یضلون عن سبیل الله لهم عذاب شدید بما نسوا یوم الحساب اشارت بدان معنی است
که هر که از راه خدا بیفتاد بتصرف هوا و بر آن اصرار نمود مودی است بکفر و عذاب شدید زیرا
که کفر عبارتست از فراموشی آخرت و فراموشی خدای و فراموشی غایت شدت عذابست که
نسوا الله فنسیهم دهم حق تعالی باز نمود که پادشاهی خلق با مقام و مرتبهٔ نبوت می توان کرد
چنانک هم رعایت حقوق جهانداری و جهانگیری و عدل گستری و رعیت پروری کند و هم حق
سلوک راه دین و حفظ معاملات شرع بجای آرد و براسم ولایت و شرایط نبوت قیام
نماید تا اصحاب حکم و ارباب فرمان را هیچ عذر و بهانه نماند که گویند با صورت مملکت دنیا
و اشتغال بمصالح خلق از منافع دینی و فواید سلوک باز ماندیم بلک مملکت تمامتر بین الیت
تعبد حق را و سلطنت بزرگترین وسیلتی است تقرب حضرت را و سلیمان علیه السلم ازین نظر
ملک خواست که رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب و درین چند
حکمت بود اول آنک دانست که چون مملکت تمام باشد نبوت و علم داخل بود در آن چنانک آدم را
بود علیه السلم چون او را ملک خلافت تمام داد نبوت و علم در آن داخل بود فرمود که انی جاعل
فی الارض خلیفة گفت من در زمین خلیفه می آفرینم و در مملکت جهانبانی می گمارم نفرمود
مغربی یا عالمی یا عابدی می آفرینم یا داود علیه السلم فرمود انا جعلناک خلیفة فی الارض نفرمود نبیا
یا رسولا یا عالما زیرا که در خلافت این جمله داخل باشد دوم آنک نبوت و علم را چون قوت سلطنت
و شرکت مملکت یار بود تصرف و تاثیر آن یکی هزار بود و عزت دین بتیغ آشکارا گردد
خواجه علیه الصلوة والسلم ازینجا فرمود اللهم اعز الاسلام بعمر او بابی جهل و نبوت را تیغ بدست درست

میکرد که انا بنی آلسیف سوم انکه چون پادشاه در جهانداری با رعیت بعدل گستری و
انصاف پروری زندگانی کند و ظالمان را از ظلم و فاسقان را از فسق منع فرماید و ضعفا را تقویت
و اقربا را تربیت دهد و علما را موقر دارد تا بر تعلم علم شریعت حریص کردند و صلحا تبرک
و تیمن جوید تا در صلاح و طاعت راغب تر شوند و اقامت امر معروف و نهی منکر فرماید تا
در کل ممالک شرع ورزی و دین پروری مشغول توانند بود و بر صادر و وارد راهها ایمن کرداند
تا مرخیر و طاعت و تعلم و تعبد و اسایش و رفاهیت که اهل مملکت وکنند و یابند جمعی
جمله در دیوان معامله صلاح او نویسند و از مرظلم و فسق و فجور و مناهی و ملاهی که منع فرماید و
سیاست او از ان منزجر شوند جمله وسایل تقرب او شوند بحضرت الهی ملک بر یک قدمی که رود اورا
تا اگر دیگری بیک قدم خویش بحضرت عزت سالک باشد سلوک پادشاه بچندین هزار قدم باشد
و این سعادت بهر کس نرسد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء چهارم انکه مملکت و سلطنت الت تمام
ترین است بتحصیل مرادات نفس و استیفای لذات و شهوات و انرا که مکنت سوای نفس راندن
نباشد سوای نفس راندن و طاعت کند اگرچه ثواب باشد و لیکن چون ملک را از اسباب سوار راندن
با نواع بیشتر شود قدم بر سر ان جمله نهد و خالصا مخلصا برای تقرب بحق ترک شهوت و لذت و
سوای نفس کند او را بعدد مرادی که در سوار راندن باشد چون نراند و بدان تقرب جوید قربتی و
درجتی و مرتبتی در حضرت حاصل شود در حدیث صحیح است که درویشان صحابه بخدمت خواجه
علیه الصلوة والسلم امدند و گفتند یا رسول الله ذهب اهل الدثور والاموال بالفوز والنعیم
فی الدنیا والاخرة یعنی این توانگران رستگاری و ثواب و نعیم دو جهانی بردند گفت چگونه

کنند

کفتند ما نماز می کنیم و ایشان نیز می کنند و ما روزه میداریم و ایشان نیز میدارند و لیکن ایشان زکوة و
صدقه میدهند و ما نمی توانیم داد و حج و غزا و بنده ازاد می توانند کرد و ما نمی توانیم کرد خواجه علیه الصلوة
والسلم فرمود که شما را چیزی اموزم که چون ان بکنید شما را بهتر باشد از انکه جمله دنیا شما را باشد و در راه
خدا صرف کنید و طاعت هیچ کس بطاعت شما نرسد مگر طاعت انکس که همین کند گفتند بلی یا رسول الله
فرمود که بعد از هر نماز فریضه سی و سه بار بگویید سبحان الله و سی و سه بار بگویید الحمد لله و سی و سه
بار بگویید الله اکبر و تمام صد و یک بار بگویید لا اله الا الله بعد از ان یکی از صحابه انصار بخواب دید که
کسی او را گفت که اگر بعد این کلمات را بیست و پنج بار بگویید بهتر باشد انصاری حاضر شد و با خواجه علیه
الصلوة والسلم بگفت فرمود که افعلوا کما قال الانصاری بعد از ان درویشان این ذکر ها می گفتند بعد از نماز
فریضه توانگران صحابه چون این خبر شنیدند ایشان نیز همچنین می گفتند درویشان دیگر باره بخدمت
خواجه علیه الصلوة والسلم امدند گفتند یا رسول الله توانگران نیز انچه ما میگوییم از تسبیحات
میگویند و انچه ایشان میکنند از خیرات ما نمی توانیم کرد خواجه علیه الصلوة والسلم فرمود ذلک فضل
الله یؤتیه من یشاء یعنی این فضل است که خدای تعالی با ایشان کرده است که هم بنفس عبودیت کنند
و هم بمال پس سلیمان علیه السلم خواست بنفس و مال و رعیت و جن و انس و وحوش و طیور و سوام و
هوام و دیگر الات مملکت و اسباب سلطنت عبودیت حضرت عزت کند و بدین همه تقرب
و توسل جوید تا چندانکه اسباب تقرب زیادت بود قربت و درجت زیادت بود پنجم انکه مملکت
و سلطنت پرورش صفات ذمیمه و حمیده را کاملترین الات است و معظم ترین عدتی تا نفس را
اگر بدین الات پرورش دهند در صفات ذمیمه بمقامی رسد که دعوی خدائی کند و این نهایت ذمیمت است

وبدین در که جز بدین الات نتوان رسید زیرا که هیچ درویش عاجز دعوی خدایی نکرد که نفس
او الت تجبر و تکبر و انانیت نداشت فرعون را چون الت بکمال بود پرورش نفس در صفت
تکبر و انانیت بکمالی رسانید که این ثمره بدید اورد که فخر فنادی فقال انا ربکم الاعلی و تمسک مملکت
و سلطنت کرد که الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی همچنین اگر نفس را بدین
الات در صفات حمیده پرورش دهد بمقامی رسد که متخلق باخلاق حق شود و متصف بصفات
ربوبیت گردد و این نهایت صفات حمیده کمال دین است چنانکه خواجه علیه السلم فرمود که
بعثت لاتمم مکارم الاخلاق و بکمال این اخلاق جز با الت مملکت و سلطنت نتوان رسید
تا اگر کسی خواهد که صفت جود و کرم را پرورش دهد که از صفات حق است و بدان متخلق
شود باخلاق بر مقتضای خطاب تخلقوا باخلاق الله که امریست از همه امرها واجب تر بلکه
بعثت انبیا علیهم السلم جملگی شرایع ادیان مختلف و تنزیل کتب این معنی بود چنانکه فرمود بعثت
لاتمم مکارم الاخلاق مال و جاه فراوان که بدان بذل میکنند پرورش توان داد و اگر مکارم
صفت حلم خواهد که پرورش دهد باید که قوت و شوکت و سلطنت باشد انکه تحمل از ایشان
رنج خلق و اذای ایشان کند تا حلم غالب شود و اگر قوت و قدرت نباشد و تحمل کند اضطراری
بود نه اختیاری انکه ان حلم نباشد عجز باشد و حلم صفت حق است و عجز صفت خلق و چون خواهد
و چون خواهد که صفت عفو را پرورش دهد که صفت حق است باید که قوت و قدرت تمام
بود بر مکافات اهل جرائم تا چون از ایشان در بگذارد و عفو میکند بصفت حق موصوف
می شود و محبوب حق میگردد که ان الله عفو یحب العفو این جمله از صفات لطف حق است

واگر

واگر خواهد که بصفات قهر حق متصف شود الت مملکت و سلطنت تمام بود تا بقمع
و قهر کفار و اهل نفاق و بدعت تعذیب ایشان بکمال قیام تواند نمود که ان صفات حق است چنانکه
فرمود یا ایها النبی جاهد الکفار والمنافقین و لقوله لیعذب الله المنافقین والمنافقات والمشرکین
والمشرکات و این معنی در غزوات کردن و در فتح دیار کفر کوشیدن و لشکرها با طراف کشیدن
و اهل فسق و ظلم و فساد را مالیده داشتن و انصاف مظلوم ضعیف از ظالم قوی ستدن و دزدان
و قطاع الطریق را دفع کردن و بر اهل جنایات حدود راندن و بر اهل قصاص بفرمان خدای قصاص
واجب شمردن و در ممالک سیاستها بی محابا راندن و امثال این که دست دهد و اگر خواهد
که بصفت رحمت و رافت و عاطفت متصف شود مملکتی فراوان باید تا رعایای بسیار باشند
و بر مرطایفه بقدر استحقاق ایشان رحمت و رافت و عاطفت می فرماید تا در این صفات
بکمال خود رسد و انچه بهترین الات است بنده را در عبودیت حق و یافت درجات و تحصیل
قربات و سلوک مقامات همت انسانی است که اگر بواسطه از صفات دیگر بحضرت نتوان
کرد بواسطه همت طیران توان کرد که المرء یطیر بهمته کالطائر یطیر بجناحیه و همت را بکمال پرورش
در سلطنت توان داد که مال و نعمت و ثروت و ظفر بر مرادات و انواع تنعمات جمله او را حاصل
باشد بدین هیچ التفات نکند و از هیچ تمتعی بشری و حیوانی و بهیمی و سبعی بکیرد و در هیچ مقتضی
طبع رسوا تصرف نکند و روی از جمله بگرداند و جمله را در راه حق صرف کند بفرمان شرع و قانون
متابعت و همت را از التفات و خوش امدن این جمله مبرا گرداند تا ابراهیم وار از افت شرک
این جمله خلاص یابد که انی بریء مما تشرکون و بچشم عداوت بهمه نگرد که فانهم عدو لی الا رب

العالمین الذی خلقنی و همت عالی کرداند و در آفرید کار این همت نبود که انی وجهت وجهی للذی
فطر السموات والارض   خواهم که مرا با غم او خو باشد   کردستے همه غمش چه نیکو باشد
با آن دل که غم کش غم او در بر کش   تا در نگری خود غم او او باشد   چون همت معروش بکمال یافت عنایت حق
روی نماید که شریفترین مقامی است ارباب سلوک را خواجه علیه الصلوة والسلم در علو همت
تا بصفت ما زاغ البصر و ما طغی موصوف نگشت استحقاق مرتبه غنائی و وجدک عائلا فاغنی نیافت
سلیمن علیه السلم هم بدین جهت تا همت را پرورش دهد با آن همه سلطنت و مملکت و مکنت و نعمت
بدست مبارک زنبیلی بافتی و از بهای آن لقمه حاصل میکرد و درویشی شکسته را بدست
آوردی و با او آن لقمه بکار می برد و میگفت مسکین جالس مسکینا اگر کسی سوال کند که چون ملک
و سلطنت را چندین فواید است و موجب تقرب و قربتست چرا خواجه را علیه الصلوة والسلم
مملکت دنیا بدان کمال ندادند که سلیمانرا علیه السلم با زیادت از آن تا بدان تقرب حسنی و صفات
و اخلاق پروردی جواب از دو وجه است اول آنکه خواص حق دو طایفه اند نازنینان و
نیازمندان نازنینان را ناخواسته مقصود در کنار نهادند و کلفت اسباب تحصیل آن برو ننهادند
و نیازمندان را حاجت خواستن بازدادند و کلفت اسباب تحصیل آن برو نهادند تا مقصود
او بقدر همت او برو رسد مثال این چنان باشد که شخصی تیر و کمان طلبد چون یافت شکار
رود و چندین تیر مرغان اندازد تا مرغی صید کند شخصی دیگر را بی اسباب رنج و مشغولی
مرغی بخشند پس خواجه علیه الصلوة والسلم نازنین حضرت بود و حضرت عزت سوکند کران
بجان سر او میخورد که لعمرک آنچ مقصود بود از مملکت و سلطنت دنیا وی ناخواسته در

زنبت بازخواست در کنار او نهادند و کان فضل الله علیک عظیما آن مقصود چه بود که فضل
عظیمش خواند تخلق باخلاق حق خواجه را علیه السلم این معنی بکمال داده بودند و بصد نازش می
نواختند که و انک لعلی خلق عظیم مرغ وصال را که موسی علیه السلم خواست که با تیر و کمان ارنی انظر
الیک صید کند نتوانست که از تعزز اوج کبریای لن ترانی گرفته بود بصد هزار لطف و اعزاز در
بحر خواجه علیه الصلوة والسلم می دادند که الم تر الی ربک تا بحقیقت است خواجه علیه الصلوة والسلم
هم صید بود و هم صیاد او بحقیقت مرغی بود از آشیان انا من الله برخاسته در صورت
صیادی کرده کائنات پرواز میکرد و چنانک پر باز میکرد زیرا که پر و بال او در کائنات کی
گنجیدی هم او مرغ بود و هم او دانه هم او شمع بود و هم او پروانه   ما در غم خویش غمگسار خویشیم
شوریده و سرگشته کار خویشیم   بحت نه دکان روزگار خویشیم   صیادانیم و هم شکار خویشیم
سلیمانرا در اول با صد هزار منت در خواست رب هب لی ملکا زمام ناقه مملکت بدست
نیازمندی او دادند و در میانه بزحمت بازخواست والقینا علی کرسیه جسدا ثم اناب گرفتار
کردند و باخر بافت انی احببت حب الخیر عن ذکر ربی حتی توارت بالحجاب مبتلا کردانید
این چه اشارتست آری نیازمند بود بود چون از در خواستش در آوردند بر چندین عقبه
بازخواستش گذر بایست کرد خواجه علیه السلم چون نازنین اسری بعبده بود در مقام سدره
مملکت هر دو جهان برو عرضه کردند او بگوشه چشم همت از سر ناز و کرشمه هیچ باز ننگر
که ما زاغ البصر و ما طغی لاجرم بی در خواست و بازخواست مقصود دو جهانی در کنارش
نهادند که لقد رای من آیات ربه الکبری جواب دوم آنک خواجه علیه الصلوة والسلم کرم رو

نحن الآخرون السابقون بود مقاماتی که جملگی انبیا علیهم السلم در مدت عمرهای دراز خویش عبره
کرده بودند و مع هذا هر یک در مقامی بمانده چنانک آدم در صفوت و نوح در دعوت و ابراهیم در خلت
و موسی در مکالمت و عیسی در کلمه و داود در خلافت و سلیمان در مملکت خواجه علیه الصلوة
والسلم بر جمله عبور دادند در مدتی اندک که اولئک الذین هدی الله فبهدیهم اقتده و از همه در گذرانیدند
که نحن الآخرون السابقون بمقاماتی رسانیدند که کس نرسیده بود و فضیلتها دادند که کس را
نداده بود چنانک فرمود فضلت علی الانبیاء و بحقیقت این بیت در حق او درستست آید
انم که چون منم یکیتی در وس   نابوده مقیم در مقامی دو نفس   پیموده راهی که نه پیماید کس
جایی که نه جای بود نه پیش و نه پس   چنانک در کرم روی خواجه علیه الصلوة والسلم در هیچ مقام بند
نمی شد و در حال عبور میکرد مقام ملک هم برو دادند که خیرت بین ان اکون نبیا ملکا و بین ان
اکون نبیا فقیرا فاخترت ان اکون نبیا فقیرا اجوع یوما و اشبع یوما حدیثی مشهور است که
خواجه علیه الصلوة والسلم فرمود که اوتیت مفاتیح خزائن الارض جمله خزاین را کلید بنزد من آوردند و کفتند
اگر خواهی چنان کنیم که کوهها همه زر گردد و هر کجا خواهی با تو روان گردد و امثال این بسیار در
حدیث و فرمود انا سید ولد آدم ولا فخر مملکت از این عظیم تر چگونه باشد و لیکن مقصود از مملکت آن
بود که بیشتر گردد آنکه سر آن در تواند گذشت و جمله در راه خدا بذل تواند کرد آنچ مغز و خلاصه آنست
بردارد و آنچ پوست آنست بیندازد خواجه علیه الصلوة والسلم چنین کرد و دیگر جوابها بسیار است بدین
قدر اقتصار کنیم تا باطناب نینجامد پس محقق گشت که پادشاهی مملکت وسیلتیست بزرگ در تقرب
بحضرت عزت و سلطنت خلافت حق است و از اینجاست که سلطان ظل الله باشد زیرا که سایه هر

چیز خلیفه آن چیز باشد فاما این سایگی و خلافت وقتی درست شود که از صفات مختلف
نمودار در خلیفه یافته شود از این معنی تفسیر ظل الله فرمود یاوی الیه کل مظلوم یعنی پناهگاه
جمله مظلومان باشد تا بر ایشان حیفی و ظلمی نرود از هیچ ظالمی لیکن بر وقت که این حیف و میل ظلم
از سلطان رود ظل الهی چگونه تصور توان کرد و خلافت کی میسر شود
دارو سبب درد شد اینجا چه امیدست   زایل شدن عارضه و صحت محال   مقصود آنکه چه ز پادشاه
بفرمان حق قیام نماید و از متابعت هوا اجتناب نماید و رعایا را در پناه دولت و حصن عدل است و
کنف سیاست سلطنت خویش آورد و داد بندگی در پادشاهی بدهد شایستگی خلافت حق یابد و خطاب
او بیش کس دد که مقصود از او بنبشیر خلافت بود که انی جاعل فی الارض خلیفه و اگر بظلم و جور و متابعت
هوا و مخالفت خدا مشغول شود صورت قهر و غضب خدا باشد و ابلیس وار خویشتن بود مستوجب
لعنت ابدی گردد که الا لعنة الله علی الظالمین وصلی الله علی محمد و آله اجمعین فصل دوم در بیان حال
ملوک و سیرت ایشان با هر طایفه از رعایا و شفقت بر احوال خلق قال الله تعالی ان الله یامر
بالعدل و الاحسان و قال النبی صلی الله علیه وسلم ان افضل عباد الله عند الله منزلة یوم القیمة
امام عادل رفیق و ان شر عباد الله عند الله منزلة یوم القیمة امام جائر خرق بدانک پادشاه
را سه حالتست اول حالت او با نفس خویش دوم حالت او با رعایا سیوم حالت او با خدای خویش
و او در هر حالتی مامور است از حضرت عزت به چیز و منهی است از سه چیز مامور است بعدل و
احسان و ایتاء ذی القربی و منهی است از فحشاء و منکر و بغی و در سه حالتی اینها را معنی دیگر است
آن حالت اما حالت اول که پادشاه را با نفس خود است عدل حاصل کردن توحید است نفس

خویش را و احسان از عهدهٔ فرایض بیرون آمدنست و ایتای ذی القربی حقوق جوارح و اعضا است
و معاملهٔ نفس و مراقبهٔ دل و حفظ حواس ظاهر و حواس باطن تا هر یک را بدانچه مامور است
استعمال فرماید و از آنچ منهی است ممنوع دارد که فحشا و منکر و بغی افعال ناشایست و نابایست
که از ان ظلمت حجاب و بعد خیزد و صفات ذمیمه تولد کند چون دروغ و غیبت و بهتان و دشنام
و زنا و فسق و فجور و ظلم و مانند این و تا پادشاه اول داد پادشاهی خاص ندهد حق پادشاهی عام
قیام نتواند نمود چنانک بران زبان نکند با آنک بسیار کس داد پادشاهی خاص تواند داد و
داد پادشاهی عام نتواند داد زیرا که آن خلافت و نیابت حق است و تلو نبوت است و از آن معظم تر
کار نیست چنانک خواجه علیه الصلوة و السلم فرمود ان افضل عباد الله الحدیث و حق تعالی طاعت
پادشاه عادل را با طاعت خویش و طاعت رسول خویش در یک سلک کشیده است که اطیعوا
الله و اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم اما تحقیق آنک تا داد پادشاهی خاص ندهد داد
پادشاهی عام بر قانون عام نتواند داد مثال آن چنان بود که کسی در دریا جان شناور است
که خود را خلاص دهد خواهد که دیگری را از غرقاب بیرون آرد و این محال بود فاما پادشاهی خاص آنست
که جوارح و اعضا و نفس و دل و حواس ظاهر و باطن که رعایای حقیقی است جمله را در قید فرمان
شرع کشد و هر یک را در بندگی حق خدمتی بدان مامور است بر کار کند و بسیاست شرع
از منهیات ممتنع گرداند و نفس را باکسیر شرع از امارگی مامورگی باز رساند چنانک در فصل
ترکیب نفس شرح آن رفته است و دل را از ملوثات طبع و مستحسنات هوا نظام دهد و
متوجه حضرت خداوندی گرداند تا قابل فیضان فیض حق گردد و مؤید بتایید الهی شود آنگه بتوفیق

ربانی و تایید آسمانی در پادشاهی شروع کند و بنیابت حق در بندگان او متصرف شود و
در مملکت احکام سلطنت بر قانون فرمان میراند تا بهر حرکت و جد و جهد و سعی که درین باب
نماید او را قربتی و رفعتی در حضرت عزت می افزاید اما حالت دوم که میان پادشاه و رعیت است
اینجا عدل و انصاف گستردنست و جور نا کردن و سویت میان رعایا نگاه داشتن تا قوی بر
ضعیف ستم نکند و محتشم بر درویش بار ننهد و آثار احسان و کرم خویش و مروت بر رعایا
رسانیدنست چنانک با قربا مدد نمودن و درویشان عیال مندان را بصدقات و نفقات
دستگیری کردن و صادر و وارد را تعهد نمودن و علما را موقر داشتن است و مکفی المؤنه گردانیدن
و طلبهٔ علم را بتحصیل محرص بودن و معاونت ایشان باحتیاج ضروری نمودن و صلحا و زهاد و عباد را
محترم و متبرک داشتن و باحوال ایشان رسیدن و اگر محتاج باشند دفع حاجت ایشان مغتنم
شمردن و گوشه نشینان و منزویان را باز طلبیدن و اگرچه ایشان نخواهند و نطلبند از وجوهات
حلال مدد کردن و ایشان را فارغ البال داشتن تا بحدای مشغول باشند از سر فراغت و جمعیت
خود جهان ببرکت انفاس و اخلاص ایشان قائم است و این جمله را در بیت المال حق نصیب است
نصیب ایشان بدیشان رسانیدن واجب است اگرچه ایشان نطلبند از سر عفت و علو همت
و اگر حق ایشان بدیشان نرساند ظالم و عاصی باشد و ایتای ذی القربی حق گذاری عموم رعایاست خاصه
پادشاه را مشاین قرابت اغنی بلکی که اهل و عیال اند و وصیت خواجه علیه الصلوة و السلم در آخر
حیات و حال ممات این بود که الصلوة و ما ملکت ایمانکم فرمود که نماز را بپای دارید و زیردستان را
نیکو دارید و بر انعام و احسان و انصاف و معدلت و با آدمی مکرمت و مدارا و مواسا و سیاست

ره است که پادشاه فرماید از صلت رحم مروت و سلطنت است و او نا دثبات و دوام
مملکت که خواجه علیه السلم حبین فرمود که الدین و الملک توامان هر سنت حسنه که در تخفیف رعایا و
آسایش خلق در مملکت نهاده آید و هر بدعت سیئه که برداشته شود هم از آن قبیل بود و تا
منقرض عالم هر پادشاه که بدان سنت حسنه کار کند و آن تخفیفات را مقرر و متعین دارد ثواب
آن همه در دیوان این پادشاه نویسند و اگر بضد این و العیاذ بالله ظالمی بدعتی بنهد و بد
قانونی سازد که پیش از آن نبوده باشد و اگر بوده باشد و پادشاهی دیگر برداشته باشد
او باز جای نهد تا منقرض عالم هر کس که بدان بدعت رود و بدان قانون کار کند عقاب
آن جمله در دیوان این ظالم مبتدع نویسند چنانک خواجه علیه السلم فرمود که من سن سنة
حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها الی یوم القیمه و من سن سنة سیئة فله وزرها و وزر
من عمل بها الی یوم القیمه و بحقیقت بر پادشاه عادل واجب است که اگر در عهدی دیگری قانو
بد نهاده باشند و حیفی و جوری بر رعیت کرده یا خراجی گران بر موضعی وضع کرده که
فرا خور آن نباشد برداشتن و دفع کردن و تخفیف نمودن و او را آن عذر قبول نیفتد
که گوید من چنین یافتم با و بال آن بر گردن آنکس نهد که نهاد و اگرچه و بال بر آنکس نهد که نهاد و اگر
چه و بال بر آنکس باشد اما او نیز ماخوذ بود که آن ظلم و بدعت مقرر داشت و بدان رضا داد
دیگر پادشاه چون شبان است و رعیت چون رمه بر شبان واجب است که رمه را از
گرگ نگاه دارد و در دفع شر او کوشد و اگر در رمه بعضی فوج با قرن باشد و بعضی میش بی قرن
صاحب قرن خواهد که بر بی قرن حیفی کند و تعدی نماید و زائل کند پس گرگ رمهٔ اسلام کفار

ملاعین اند و درین عهد سخت مستولی شده اند و در دفع شر ایشان پادشاهان و امرا و اجناد
او را بجان کوشیدن واجب است که تا آن وقت که بر ایشان ظفر حاصل شود که با ایشان تیغ زنند
و دفع شر ایشان کنند و اگر نیز کافر زحمت ننماید بر پادشاه واجب است بغزا رفتن و
دیار کفر گشودن و اسلام آشکارا کردن و در اعلای کلمهٔ دین کوشیدن لتکون کلمة الله هی العلیا
و همچنین فوج صاحب قرن ظالمان اند قوی دست از امرا و اجناد و اصحاب دیوان و ارباب
مناصب و نواب و کماشتگان حضرت و عمال و رؤسا و قضاة و رندان و اوباش که هر یک چون
فرصت یابد مناسب قوت و شوکت و آلت و عدت خویش در بند آید و استیلای بکبری باشد
و رعایا را بکلی بدینها باز نباید گذاشت پیوسته متفحص احوال هر طائفه باید بود که روز قیامت
بنقیر و قطمیر از احوال رعایا و خیر و شر ایشان از پادشاه باز پرسند چنانک خواجه علیه الصلوة
و السلم فرمود که کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته فالامیر راع علی رعیته و هو مسئول عنهم
و اما فحشا و منکر و بغی پادشاه با رعیت آنست که در میان ایشان بفسق و فجور زندگانی کند و
ایشان را بر فساد دارد و خاندانها بدنام کند و در عهد او اهل فساد قوت گیرند و کار امر معروف و
نهی منکر مختل شود و کس امر معروف نتواند کرد و بازار اهل دین و علم و صلاح کساد یابد و بازار
اهل فسق و ظلم و فساد رواجی گیرد و اعوانان و مردم فرومایه و بی اصل و غماز و نمام و مفسد و
ظالم و غاشم و محتال در حضرت پادشاه بر کار شوند و ظلم و فساد را در نظر پادشاه در کسوت
مصلحت آرایش دهند باغراض فاسد خویش تا فرا نمایند که ما دوستدار و مشفق بر احوال
پادشاهیم و در بند توفیر دیوان و خزانهٔ اویم در مملکت بدعتها نهند و رسوم وضع کنند و علمای

نور در افزایند و در بعضی چیزها که قباله نبوده باشد قباله نهند و بر مردم بها نها گیرند و
مصادره کنند و شغضها جویند و بر بی گناهان تهمتها نهند و جنایتها ستانند و قسمت
و توزیعات ناحق و ناواجب کنند و در مال مواریث و ایتام تصرف فاسد نمایند و بر بازرگانان
باجها و ساعها نهند و در راهها باجها گیرند و در اوقاف تصرفات فاسد کنند و حق مستحق
باز گیرند و در ادرارات و انطار و معاش ائمه و سادات و عباد و زهاد و فقرا و صلحا طعن زنند
و در ابطال خیرات سعی نمایند و ارباب حوایج را از درگاه دور دارند و احوال اشان عرض
ندارند و خیرات و مبرات و صلات و صدقات پادشاه را از مستحقان بریده کرده اند این
جمله آن باشد که بدنامی دین و دنیا پادشاه آورد و آوازه بظلم و فسق و بخل پادشاه در اطراف
و اکناف جهان منتشر کنند و در میان خلق ببدسیرتی و ظالمی معروف گردد تا منقرض عالم این نام
بر وی باند و در دعای بد و لعنت خلق در حال حیات و بعد ممات بر او گشاده شود و سر جمله آن مفسدان
بدوستی و تقرب بحضرت او بر وی آراسته باشند و اغراض فاسد خویش حاصل کرده و فردا
روز قیامت که عرض اکبر خواهد بود حساب آن نقیر و قطمیر از وی باز خواهند و بر مثقال ذره از
خیر و شر جزا و پاداش آن بدهند که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره

افراز ملوک را نشیب است مکن · در هر دلکی از تو نهیب است مکن
بر خلق ستم اگر نسیبست مکن · کز هر سببی با تو حسابیست مکن

و بحقیقت هر کس از مقربان حضرت ملوک که ایشان را بر ظلم دلیری
گردانند و دوستی مال و جمع آن بر نظر ایشان می آرایند تا ایشان بحلال و حرام در جمع مال می کوشند
و خون درویشان می ریزند و زر و وبال می اندوزند و ناگاه یا بحادثه یا بمرگ آن جمله تلف میشود

وبدنامی

وبدنامی دین و دنیا با ایشان می ماند این طایفه اگرچه دعوی دوستی می کنند اما دشمن جان ایشانند
و اگر پادشاه مقبل صاحب نظر باشد یکی از این مفسدان و بدسیرتان بحضرت خود راه ندهد اما هر کس را
این نظر نیست از غایت حرص دنیا و دوستی مال و اهمال روزگار در پشته چنین عوانان و بداصلان را
بخود راه میدهند و از صحبت هنرمندان و آزادگان و اهل معنی و ارباب فضل و اصحاب سعادات
و رای زنان و ناصحان بخیر محروم می مانند و اگر بر این نوع کسی بنا دهد در حضرت ملوک باشد ناملتفت
و منکوب باشد و نامقبول از بهر آنکه جمعی فرا نمایند که او در بند توفیر دیوان نیست و در تقصیری
کوشد و جلادتی و کفایتی ندارد پادشاه خردمند صاحب سعادت مؤید از حضرت جل اسمه است
که بنور فراست شاهانه نظر کند اندر احوال زمانه که این کنده پیر غدار و این بی وفای مکار
از ابتدای عهد ملک داود تا انتهای کار روزگار چندین هزار برنای چون نگار و جوانان چون نوبهار
را شوهر گرفت و بیک دست هر یک را بهزاران نشاط و ناز در بر می گرفت و بدیگر دست خنجر
قهر باز می کشید کدام سر بر بالین خود یافت که نبرید و کدام شکم پر کرد که ندرید آنکس که اورا شناخت

گفت · کسی کند ز تو دل بند و سی بر خوشتن خندد · کی حریمی معنی چون تو جز تو دلدار نبندد
اگر تو کلبه عشق ترا ز شوخی بدست آیی · قبایها کز تو بر دوزد کمرها کز تو بربندد · اگر تو خود نه ای چون جان جهانم از تو دل

که یک چشمت که گرید که چشمت چه خندد کدام دوست را بخواند که نه بدر دشمنی بیرون راند کدام عزیز
را بنواخت که نه بذلتش بگداخت کدام بیچاره را امیر کرد که نه عاقبتش اسیر کرد کدام در مملکت وزیر
گردانید که نه چون مملکتش زیر و زبر گردانید کرا بشهریاری بر تخت نشاند که نه چون تخته شطرنجش
بر فشاند تا چون بدیده اعتبار بعهدی دنیای ناپایدار و بی وفایی سپهر مکار مشاهده کنند بس

غرور او فریب جاه نشوند و بزخارف مال و جاه و تنعم دو روزه فانی کم راه نگردند و یقین شناسند
که چون با دیگران وفا نکرد با ایشان هم نکند و بر خود و بر خلق خدای از بهر جهان عاریتی ستم نکنند
که دنیای بی وفا سراسر ازار موری نیرزد چرا عاقل از بهر او آزار خدای و خلق ور زد چنانکه ابن ضعیف گوید

خسروا بشنو فزونی از جو من کم کاستی · راستی بتوان شنود از تو هم از ما راستی
زشت باشد بهر دنیا مور را آزردن ولیک · چون بدست آرد اگر پادار دی نر پیاستی
شرم دار از جو مجوز بن بیشتر آزار خلق · از برای بی وفای ناکسی کم کاستی
گر نه دنیای بی وفا بودی مردم کش چنین · در جهان حاکم کنون هم آدم و حوا ستی
چون جهان بگرفت اسکندر ز دارا نیم شب · گر جهان دارا ستی شه در جهان دارا ستی
آن همه شاهان ایرانی و تورانی کجا · گر نه نیست نیستی شان بسته کمرها ستی
ور نظر کردی ببزم و رزمشان گفتی خود · کز سپاه و گنج هر شاهی جهان در یا ستی
خاک تیره باز گفتی حال هر یک روشنت · تا شدی معلوم رایت خاک اگر گویا ستی
آنکه نیکی کرد ماند نام نیک از وی بجا · ور بدی کردی بگیتی هم بید رسوا ستی
بر گرفتی عبرت از حال ملوک پاستان · چون شنیدی داستان شان گر لبی دانا ستی
آنکه فردا دید خواهد غافلی امروز هم · باز دیدی عاقلی گر چشم دل بینا ستی
هر کسی فردا چو کشت خویشتن خواهد درود · کشت خود امروز هر کشتی گر هوا ستی
اینک خلق از کار دنیا کشتا پروا · ای دریغ ار خلق را با کار دین پروا ستی

اما حال سیوم که پادشاه را با
خدای خویش است اینجا عدل راست داشتن ظاهر و باطن خویش است با خدای و سر و علانیت
با خدای یک رنگ کردن و سلطنت و مملکت همچون کمر بندگی بر میان بستن چنانکه هم در او مملکت
را برای خدای دارد نه چنانکه خدای را و مملکت را برای خود خواهد و احسان آنست که خواجه علیه السلم
فرمود که الاحسان ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک و تعبد پادشاه آن نیست که
بطاعت نافله مشغول شود چون نماز و روزه و تلاوت قرآن و ستر اوقات بعزلت و انقطاع

احتراز

و خلوت مشغول باشد و مصالح خلق فرو گذارد و اصحاب حوایج را محروم گرداند و از صلاح
و فساد ملک بیخبر ماند و رعایا را بدست ظلمه فرو گذارد که این معصیتی بود از جمله معاصی زیادتر
ولیکن تعبد پادشاه آنست که بعد از ادای فرایض و سنن و رواتب روی بمصالح ملک آرد و از احوال
بلاد و عباد متفحص شود و برعایت حقوق مسلمانی قیام نماید و در بندگان خدا و احکام پادشاهی
جهان تصرف کند که گویی در خدایی نکرد اگر ان قوت و نظر ندارد یقین داند که خدا در وی نگرد تا
هر چه کند بفرمان کند و از آلایش هوا و طبع پاک دارد تا از هر یک او واقف شود سلوک را که
موجب رفعتی و قربتی گردد حضرت ربوبیت را و ابتای ذی القربی جمله صد رحم عبودیت
که طرفة العینی سر از آستانه بندگی بر ندارد و بپادشاهی مجازی دنیا مغرور نشود که فلا تغرنکم الحیوة
الدنیا و لا یغرنکم بالله الغرور و بنظر عجب بخود و مملکت ننگرد چون فرعون که میگفت الیس لی
ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی بلکه بعجز و انکسار و بیچارگی پیوسته ملازمت عتبه عبودیت
نماید چنانکه گوید

ز کوی شاه دل بر درد پای از مکش · و گرچه دانم کین بادیه بپای تو نیست
بر آستانه سر در د بر زمین می زن · که پیشگاه سرای جلال جای تو نیست

تکیه بر سلطنت خود نکند
ایاز وقت خویش باشد پوستین عجز در می نکرد اما فحشا و منکر و بغی در بین حالت کبر و نخوت پادشاهی
و ترفع و تفوق سلطنت است که بی اختیار در دماغ ملوک پدید آید و آن نتیجه دید استغنا و کثرت
احتیاج خلق بخود دست و این مرضی است روحانی که اطبای حاذق اند علاج کنند که بر مزاج جان
و دل واقف اند و اگر این آفت را معالجه نکنند از این مرض طغیان بحق تولد کند چنانکه حق تعالی
گفت ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی و جای دیگر فرمود و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

نتیس شاسد که در وقت آنک بنده بچشم غنا و استغنا و عزت سلطنت در خود نکرد مرض تکبر
و تجبر در دماغ او بدید آید و بچشم حقارت و مذلت در خلق خدای نکرد در حال از نظر عنایت حق
بیفتد خواجه علیه الصلوة والسلم سفرماید لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال ذرة من الکبر
پرسیدند که یا رسول الله کبر چه باشد فرمود که غمض الناس و سفه الحق گفت که آنست که بچشم حقارت
مردم نکرند و حق باز نتوانند دید معالجت این آفت آنست که چون طاوس که بهیچ و بال
مملکت و سلطنت خود در نکرد و خوش آمد آن در وی بدید آید خواهد که در عالم تکبر و تجبر پرواز کند
بپای سیاه عجز و فنا در نکرد و نظر کند که اول اصل او از چه بود که الم نخلقکم من ماء مهین باز بیند که اول
قطرهٔ آب خوار بود و در آخر مشتی خاک خوار خواهد بود و درین حالت اسیر یک لقمه و یک قطره و
عاجز آنک آن لقمه و آن قطره چون بگذرد که اگر در بند شود راضی باشد که ملک هر دو جهان بدهد
تا از آن خلاص یابد و مع هذا لحظه فلحظه منتظر آنک سیلاب اجل در رسد و رسم و طلل خانه عمر که
گردش افلاک ست بی ست شب و روز یک یک خشت آن حرکند و بجلی خراب کند در چنین
حالتی چه مغرور باید شد و از بین چنین دولتی چه حساب شاید کرفت
عاقل بچه امید درین شوم سرای بر دولت او دل اندهد از بهر خدای پیر راست چو خواهد که نشیند از پای
بگرد اجلش دست که بالا بنمای اما سیرت ملوک با هر طائفه از رعایا و شفقت اهل خلق
بدانک مثال پادشاه در جهان دلست در تن که چون پادشاه بصلاح باز آید همه جهان بصلاح
باز آید و اگر پادشاه بفساد آید همه جهان بفساد آید چنانک خواجه علیه الصلوة والسلم در حق دل فرمود
که ان فی جسد ابن ادم لمضغة اذا صلحت صلح بها سائر البدن واذا فسدت فسد بها سائر البدن

الا وهی القلب و از بهجا سیفرماید که الناس علی دین ملوکهم و وزیر پادشاه را بمثابت عقلست
دل را چنانک دل را از عقل کامل ناگزیرست تا مشاورت او در ممالک بدن تصرف کند و مصالح
کلی و جزوی بدن رعایت کند پادشاه را از وزیری عالم عادل منصف متمیز کافی امین واقف جهان
دیده کاردان صاحب همت صاحب رای بامروة نیکوخلق دین دار ستدین باکار اعتقاد ناگزیر است
که در جمله احوال در خصوص و عموم با او مشاورت کند و جملگی ارکان دولت و نواب حضرت
و عامهٔ رعیت را مراجعت با او بود بدانای فرمای همواره کار چو خواهی که کارت بود چون نگار
که دانا بهر کار باشد تمام بدانا سپار و زمانه بکام ز دانا توان یافت آرام دل ز نادان نیابد کسی کام دل
چنین خواندم از دفتر زردهشت که دانا بود کی جهان در بهشت چو وزیر چنین بود پادشاه بفراغت
و رفاهیت بجهانگیری و آنچ شرایط و آداب و ناموس سلطنتست مشغول تواند بود
و الا پادشاه را چون بجهانداری و احکام وزارت قیام باید نمود از جهانگیری و آنچ شرایط و آداب
ناموس سلطنتست باز ماند و احوال مملکت و رعیت مختل شود خواجه علیه الصلوة والسلم
اینجا فرموده اذا اراد الله بملک خیرا جعل له وزیرا صالحا فان نسی ذکره و ان ذکر اعانه و چون وزیر
شایسته باشد باید که او را محترم و موقر دارد و حکم در مملکت نافذ گرداند ولیکن شرف
احوال او باشد تا اهل مملکت و دیگر وضیع و شریف پادشاه بران وقوف دارد همچنین
دیگر ارکان دولت چون مستوفی و مشرف و عارض و ناظر و منشی و حاجب و خازن و استاد
الدار و جمله علی مثابت حواس خمسه اند و حس مشترک و قوای بشری چون چشم و گوش و زبان و بینی و لمس
و فکر و خیال و وهم و حافظه و ذاکره و دیگر قوی و آلات بمثابت سر و دست و پای و اعضای

رسیده اند چون جگر و شش و سپرز و زهره و غیران و ملتقی عموم اجناد و رعایا و عمال و نواب
و نقبا و دیگر اشکال بمثابت اصابع و مفاصل و امعا و غیران و باقی عموم اجناد و رعایا مع
تفاوت درجاتهم بمثابت عروق و اعصاب و عظام و شعور و عضلات و تمامی بدن چنانکه
شخص انسانی بدین جمله محتاج است اگر ازینها یک عضو نباشد شخص ناقص بود همچنین پادشاه
بدین جمله محتاج است و اگر ازینها یکی نباشد کار مملکت بدان مقدار نقصان کیرد اگر چه پیدا
ننماید پس پادشاه باید که هر یک ازین اصحاب مناصب را بعد از اهلیت تمام امانت و دیانت
و نیکوسیرتی که معلوم کرده باشد و یقین شناخته در منصب و مقام خویش نصب فرماید و
تمکین دهد و از احوال ایشان با وقوف باشد تا جرأت و تجاسر ننمایند و طامع نکردند و آنچ
نان پاره و اقطاع و معیشت ایشان باشد تمام برساند تا از احتیاج ضروری در خیانت نیفتند
و سخن بعضی در حق بعضی بی بینت و احتیاط نشنود که جمعی حسد ایشان را در صورت خیانت
فرانمایند و شفقان را بالخیانت منسوب کرده اند و بر مخلصان تهمتها نهند و اگر از مخلصی
خرده در وجود آید که خللی زیادت نخواهد بود عفو پادشاهانه را کار فرماید و بر جرم خشم
نشود و سیاستها با فراط ننماید و اگر جرمی باشد که از آن در نتوان گذشت و جراحتی
سینه شکلها بر خواند و پیوسته آیت و الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
منصب دیده دارد و لیکن چنانک بسهل جانبی و سلس العنانی و سست مزاجی منسوب گردد و
اهل فتنه و فساد دلیر شوند و در دکانها فساد دها بدید آید ملک پادشاه باید که سیاست و انتقام
و رجولیت و حمیت مشهور باشد اگر جرمها خرد باشد تخویف کند و تهدید نماید و حجت کیرد

و نصیحت فرماید و حلم ورزد و عفو کند و اگر جرمی بود که موجب قصاص باشد یا بخلل ملک
تعلق دارد البته از آن در نگذرد و بفرمان شرع تیغ بی دریغ را کار فرماید که این معنی چون علت
آکله باشد که در عضوی بدید آید البته اهمال نتوان کرد آن عضو را بتیغ جدا باید کرد تا آن علت
بجملگی اعضا سرایت نکند در کارها و طرف افراط و تفریط نگاه باید داشت که خیر الامور
اوسطها در سیاست چندان مبالغت باید نمود که مردم هراسان و نفور شوند و خوف
و نفرت بر خلق مستولی گردد و نفوس متنفر شود و مکرها و حیلتها سازند که تشویش مملکت
باشد جا نشان نگردان ز بیچارگی که جانرا بکوشند یکبارگی و نیز چندان حلم نباید ورزید
که وقع پادشاهی و هیبت سلطنت از دلها برخیزد و معتمدان و اراذل دلیر گردند و ظلمه مستولی
شوند و کار بر مصلحان و مخلصان و ضعفا و غربا تنگ آید و از جوانب خللی عظیم تولد کند و در
سخاوت چندان غلو باید کرد که با سراف و اتلاف و تبذیر انجامد که آن مذمومست و حق تعالی
فرمود که ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین و فرمود که انه لا یحب المسرفین و در حفظ مال بابحری
نکوشد که بخل و خست منسوب گردد که آن مذمت و خسارت دنیا و آخرتست چنانک فرمود
ولا یحسبن الذین یبخلون بما اتیهم الله من فضله هو خیرا لهم بل هو شر لهم سیطوقون ما بخلوا به
یوم القیمه بلک فضل خدا را از خلق دریغ ندارد و نیک نامی دنیا و ثواب آخرت حاصل
کند پیش از آنکه ناگاه اجل کمین بر گشاید و او را از سر تخت مملکت برباید و رنج چندین
ساله او بدست دشمنان دهد و او با حسرت و ندامت و غرامت آن در جان او و جهان مشتغل
گردد که نا ... ان هیچ اب ... ات منطفی نشود دولت این جهان اگر چه خوش است

دل مبند اندر وکر دوست کش است   هر کرا همچو شاه بنوازد   چون پیاده بطرح بندازد
مست دنیا و دولتش چو سراب   در فریبد و کیندهد آب   سر کی اورد چرخ شاه و وزیر
ملکشان داد و کنج و تاج و سریر   کار ها را بکام ایشان کرد   خلق را صید دام ایشان کرد
تا چو مغرور مایه دار شدند   همه فرعون روزکار شدند   خون درویشکان بکیدندی   مغز بیچارکان کشیدندی
همه مشغول مال و سال شده   همه مغرور جاه و مال شده   تا کمان تندباد قهر وزید   وز سر تختشان بتخته کشید
تنشانرا بخاک دین داد   ملکشانرا بدست دشمن داد   وز ره اینها بدان جهان بردند   مالشان دیکران همی خوردند
وانکه نقش لطف خود سوخت   نیک وبد را بنور حق بشناخت   بازدانست نار را از نور   دل ببست اندرین سرای غرور
باقی عمر خویش دریافت   بصلاح و معاد خویش شتافت   غم ان خورد کو ازین منزل   چون کند کوچ شادمانی دل
سر جداز ملک و کنج و ستاد است   برد با خویشتن هر انچه کداشت   لاجرم چون رسید کار بکار   رفت با صد هزار استظهار
هر کرا دیدهٔ بصیرت بنور الهی منور است او را کداشتن مال و جاه فانی بصور راست باقیات
صالحات که دستکیر و فریادرس مومن است اعمال صالح بذینت و خیرات باقیه قال النبی
علیه الصلوة والسلم فرمود کر اذا مات الانسان انقطع عمله الا ثلثا صدقة جاریة او علما ینتفع
او ولد صالح یدعو له با بخیر چه دولت باشد شکرف تر ازان که بنده در کور خفته و از اعمال فرو
مانده بر نفس و هر لحظه طبقها از نعمت و کرامت از حضرت عزت ملایکه مقرب بدو
میرسانند کراین ثواب ان لقمه است که در مدرسه و خانقاه بفلان فقیه رسانیدی یا ثواب
استراحت و اسایش که از بقاع خیرات بفلان بنده رسید کر بر فلان پل یکدشب یا در
فلان رباط در سایه دیوار نشست یا در فلان مسجد دو رکعت نماز کرد هر پادشاه را در

ایام دولت خویش چنین سعادتها از خود دریغ نباید داشت کران خیرات ناکرده نماند و لیکن
چون از خواب خوش دولت در آید مال و ثروت از دست رفته بود و او ازان سعادت محروم مانده
بار دیکر ازین سعادت محروم ماند زنهار زنهار خود را در معرض شقاوت ابطال خیرات دیکران
نیندازد و بمثقال ذره سعی در تبدیل و تغییر اوقاف ننماید و از رای زنان بدسیرت فاسد عقیدت
تقریر این معنی قبول نکند کر ایشان بحمل و غفلت در خون جان و ایمان خویش سعی میکنند و خبر
ندارند کر دعای بد چندین هزار مستحق مظلوم کر همه اهل خیر و صلاح باشند کدام عاقل
اختیار کند و همت ارواح پاک چندین هزار بانی خیر کدام معتقد در عقب خویش روا دارد با شد
کر در بقعهٔ خیری بقبول اماده باشد و روح بانی ان خیر را در حضرت عزت بدان وسیلت قربتی
بدید امده پیوسته دران حضرت مظلمهٔ خویش عرضه میدارد کر خداوندا من مال خود از نفس خود
باز کرفتم و فرزندان را محروم کردانیدم و از بهر رضای تو بر بندکان تو وقف کردم فلان
ظالم ان خیر من باطل میکند و بندکان ترا محروم میکرداند و با حضرت تو این دلیری مینماید
جبر کو بی از عهدهٔ این واقعه کر بیرون تواند امد خصوصا چون اوقاف بسیار بود و مطالبان
بسیار نعوذ بالله من عذاب الله و زنهار اکر عالمی یا جاهلی مداهنه رخصت دهند
کر مال اوقاف را در چیزی دیکر صرف شاید کردن یا بلشکر توان داد کر بدان غزا کند یا بعمارت
پلی یا رباطی یا ثغری یا سدی توان کرد بدان مغرور نشود حاشا و کلا این هیچ روا نبود الا بر مصرف
خویش هر وقف بنصب استحقاق صرف کند بشرط واقف والا انک فتوی دهد و کر فرماید
وانکه مباشر آن شغل بود و انکه تواند و دفع نکند جمله در وزر و وبال و مظلمه ان باشند و فردا

جمله مستحقان اوقاف خصم ایشان کردند و داد خویش طلبند بر پادشاه واجب است که هر
وقف که در ممالک او بشرط واقف بر مستحقان آن مقرر دارد و بر اوقاف امینی صاحب دیانت
مشفق کر اهل ان کار باشد بر کمارد تا در عمارت اوقاف کوشد و دست ظلمه و ستمکاران ازان
کوتاه دارد و تولیت بمستحق رساند چون چنین کند جدا انک واقفان را ثواب دهد حق تعالی آن
پادشاه را چندان ثواب دهد این ضعیف وقتی در شام چنان شنید کر ملک جلال الدین را
رحمة الله علیه عادت چنان بودی کر چون شهری بکرفتی در انجا بنای خیری کردی چون دیار مصر
بکرفت با قاضی فاضل رحمه الله کر وزیر او بود کفت میخواهم کر درینجا خانقاهی سازم قاضی کفت
من میخواهم کر ملک اسلام در دیار مصر هزار بقعهٔ خیر بیش بنا کند کفت چکونه میسر شود
قاضی کفت در دیار مصر هزار بقعهٔ خیر بیش بنا کرده اند و خلق عظیم بدان اوقاف راه یافته است
اکر ملک اسلام بفرماید تا ان اوقاف بحال عمارت اورند و از تصرف ستمکاران بیرون برند
و با مینی متدین سپارند تا بمصرف میرساند ثواب ان جمله او را باشد و چنان بود کر ان خیرات
تو بنا فرموده باشی بفرمود تا چنان کردند و یقین باید دانست کر هر خلل که در عهد پادشاهی
بدید آید حق تعالی جمله ازان پادشاه بازخواست کند تا این کار معظم را خوار نکیرد و خود را از
وبال ان نکه دارد و همچنین از بهر شفقت بر احوال خلق باید کر پادشاه حاجبی یا قصه داری
معتمد دیندار نیکو عقیدت نصب فرماید تا احوال مظلومان و حاجتمندان بقصه یا
به پیغام عرضه میدارد و پادشاه قضاء حوایج ایشان از مهمات و واجبات خویش شناسد
و غنیمتی بزرک شمرد و بر پادشاه واجب است که هر کجا ثغر کافران باشد امیری مردانه

دلاور کارازموده مصاف دیدهٔ دیندار با حمیت و غیرت اسلام بستاند با لشکری تمام
و نان و اقطاع تمام دهد و انکه بفرماید تا شب نیایساید همه روز بتاختن جهاد مشغول باشد
و اکر محتاج مدد بود مدد فرماید تا پیوسته قوی دست و چیره و خوشدل باشد و هر فتحی کر
بر اید نواخت و تشریف و استمالت تازه فرستد تا بدان امیدواری و استظهار جان فدا
کند و در قمع و قهر اعداء دین کوشند نه چنانک غفلت ورزند و مهمل کذارند تا کافران مستولی
شوند و بر بلاد اسلام تاختن کنند و هر وقت چندین هزار مسلمان بقتل ارند و اسیر برند و
برده کیرند از اهل و عیال و اطفال مسلمانان کر این جمله عهده در ذمت پادشاه وقت باشد
و از عهده و جواب ان او را بیرون باید امد و دیکر بر پادشاه واجب است که چون شهری
یا ولایتی شحنه یا والی فرستد کسی عاقل متمیز دیندار فرستد کر در وی دیانت و سیاست
و مروت بود تا بشرایط ان شغل بوجه خوش قیام نماید ظالمی نباید کر همه خون رعیت بریزد
و غافلی نباید کر مصالح رعیت مهمل کذارد و دیکر چون قاضی بولایت فرستد باید کر
عاقل عالم دیندار صالح فرستد کر دست کشیده دارد از مال ایتام و مواریث و اوقاف
و رشوت و امثال این و خدمتکاران مصلح معتمد متدین دارد کر در دعاوی حیف و میل نکنند
و بطمع حق باطل نکردانند و باطل حق این معنی درین روزکار دشوار دست دهد زیرا که
بیشتر قضا بخدمتی میدهند نه باهلیت بضرورت هر که خدمتی دهد خدمتی کیرد فی
الجمله چون پادشاه تتبع احوال هر طایفه کند و از معاملات هر صاحب عمل و صاحب حکم
با خبر باشد و در دسلمانی دامن جان او کرفته باشد تا در ممالک او حیفی و میلی نرود و کارها

روی بصلاح باز آید و نا اهل اهل گردد که الناس علی دین ملوکهم و اگر عمر بغفلت گذارد و در بند
هوا و شهوت و لذت وقت خویش باشد و غم رعیت نخورد ظالمان روی دست قوی
شوند و اصحاب مناصب تطاول کنند و مستحقان را محروم گردانند و کفار استیلا یابند و
مسلمانان را تشویش دارند و خونها بناحق ریخته شود و مال غربا و تجار در معرض تلف
افتد و فساد آشکارا گردد و انواع بلا و فتنه پدید آید که در عبارت نگنجد و وبال جمله در گردن
پادشاه ظالم فاسق باشد خواجه علیه الصلوة والسلام ازینجا فرمود ان شر عباد الله منزلة یوم
القیمة امام جائر خرق سرا ربه کدامی بر چنین پادشاهی فضیلت دارد زیرا که خواجه
علیه الصلوة والسلام میفرماید که ما من راع لا یحفظ رعیته بنصیحة الا اکبه الله منخره فی النار
و همچنین میفرماید ما من امیر عشرة الا یؤتی به یوم القیمة مغلولة یده الی عنقه اطلقه
الحق او اوبقه الجور سرفرازی و نشیبی هست چنانک هیچ مرتبه بلندتر و شریفتر از
مرتبه پادشاهی نیست چون بوجه خوش کند سود ش آنک خواجه علیه السلام و التحیة فرمود
که ما من احد افضل من امام ان قال صدق و ان حکم عدل و ان استرحم رحم زبانش هم مناسب
این بود والله اعلم و صلی الله علی محمد و آله اجمعین فصل سوم در بیان سلوک وزرا
و اصحاب قلم و نواب قال الله تبارک و تعالی و اجعل لی وزیرا من اهلی و قال رسول
الله صلی الله علیه و سلم اذا اراد الله بملک خیرا جعل له وزیرا صالحا ان نسی ذکره و ان ذکر
اعانه بدانک وزارت نایب سلطنت است و رکن اعظم مملکت و هیچ پادشاهی را
از وزیر صالح صاحب رای مشفق کافی عالم عامل چاره نیست پادشاهی خداست
که

که محتاج وزیر و مشیر نیست زیرا که حضرت جلت او را مثل و شبه و نظیر نیست باقی
اگر همه انبیا اند علیهم السلم محتاج مشیر و وزیر اند چنانک حق تعالی خبر میدهد از حال موسی
علیه السلم که از حضرت عزت وزیر میخواهد و اجعل لی وزیرا و وزیری که راست گوی و پشت
سخن و قوی بود و خواجه علیه الصلوة والسلام میفرمود که دو وزیر [illegible] فی السماء و دو وزیران فی الارض
فاما وزیران فی السماء جبرئیل و میکائیل و اما وزیران فی الارض و اما ابو بکر و عمر و چون در مملکت
وزیری کامل محترم حاکم نبود مملکت را شکوه و زینت نباشد مثال مملکت چون خیمه ایست
و ستون آن خیمه وزیر صاحب رای است و طنابها امرا اند خورد و بزرگ چنانک طناب
بعضی بزرگتر اند و بعضی خردتر و دیگر اجناد از طنابهای خورد که در دامن خیمه بود حلقه
کرده و نواب و عمال و دیگر اصحاب چون آن طنابها که در شرفه خیمه بود در تحقیق میخهای
خیمه تا پایدار بود عدل و انصاف پادشاه است که اگر چه امرا و وزرا و اجناد بسیار باشند
و قوت و شوکت و آلت و عدت بی شمار بود مملکت جز بعدل قرار نگیرد و ثابت نشود
چنانک اگر چه ستون و طناب تمام بود و لیکن بی میخ قرار نگیرد و تا در گوشه یک میخ از میخها
خلل افتد در خیمه ظاهر می شود و خواجه علیه الصلوة والسلام ازینجا فرمود که الملک یبقی مع الکفر
و لا یبقی مع الظلم چون وزیر بمثابت ستون است خیمه مملکت را چندانک پایه رفیع تر و
عالی قدرتر خیمه مملکت ازو با شکوه تر و با زینت تر باشد و لیکن وزیر باید که چون ستون
چهار خصلت در وی باشد راستی و بلندی و ثبات و تحمل و وزیر را سه حالت است اول
حال میان او و خدای دوم میان او و پادشاه سوم میان او و اجناد و رعایا در هر سه

حالت باید که این هر چهار خصلت کار بندد در هر حالتی معنی مناسب آن حالت چنانکه
در حالت اول که میان او و خدا است راستی پیشه کند بدان معنی که حق تعالی میفرماید
فاستقم کما امرت راست باش چنانک ترا فرموده اند یعنی بر جاده شریعت ثابت باش که
صراط مستقیم است چنانک فرمود ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه پیوسته در هر کار که باشد
جانب خدای نگه دارد و از آن احتراز کند که بصورت با خلق راست کند و جانب خدای
مهمل گذارد که سر همه گناهها اینست و لیکن کار با خدای راست دارد اگر جانب خلق کج
شود از آن غم نخورد که من کان لله کان الله له و اما بلندی کوش دارد بدان معنی که بلندهمت بود
و بزخارف مال و جاه دنیا فریفته نگردد و سر بدین جیفه دنیا فرو نیارد چنانک سنائی گوید
چیست دنیا و خلق و استظهار   خاکدانی پر از سگ و مردار   در عروسش توانگر و درویش
راست همچون خیال کج اندیش   جاه و مال دنیا بر مثال زاد و راحله شناسد و امتداد ایام
عمر را بر مثال اشترج و اجل محترم را بر مثال موسم روز وقف و خود را قاصد بیت الله داند و
یقین داند که زاد و راحله بدان جهت بوی داده اند تا بادیه صفات نفس اماره بدان قطع کند
که حجاب سیال اقرب و کعبه که مقصد و مقصود است جز بادیه نفس نیست پس اگر او بر کنار شط
خوش آمد بغداد طبیعت فرود آید و هر روز شتر از نزا می رابد و آلات و عدت سفر تجملات
حضری سازد و از شراب شهوات خود را مست تغفلات سکر داند و قافله با روی گذرد
تا ناگاه موسم در آید و دیگران حج گذارند و او را در دست جز باد حرمان نماند و بر سر جز خاک
خجلت و در دیده جز آب حسرت و در دل جز آتش ندامت نماند این واقعه کسی است که مال

جاه دنیا را که وسیلت سعادت ابدی می توان ساخت مهمل و ضایع فرو گذارد و
از آن تنعم و تجمل قانع شود انما انما که عیاذا بالله جاه و مال دنیا را که وسیلت درجات
بهشت و قربات حق است زاد و راحله سفر هندوستان هوای نفس سازند و وسیلت
شهوات و تمتعات حیوانی کنند از راه مقصود و مقصد دور افتند مرکز جمال کعبه وصال
نه بینند و در مرتبه اولئک کالانعام بل هم اضل فرو مانند نصیب ایشان این بود که میفرماید
ذرهم یاکلوا و یتمتعوا پس چون مرد بلندهمت بود بدین مزخرفات فانی مغرور نشود
و نظر بر درجات رفیع مقامات عالی نهد و جاه و مال دنیاوی را وسیلت قربت و قبول حق
سازد و اما ثبات بدان معنی است که در کار دین درست یقین و ثابت قدم باشد
و کاری که از برای خدای کند از برای خلق و ملامت و تعییر ایشان از آن روی بگرداند و از کس نترسد
که خاصیت خاصگان حق این است که یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومة لائم
و اما تحمل بدان معنی است که در کشیدن بار امانت تکالیف شرع که اهل آسمان و زمین
از تحمل آن عاجز آمدند که انا عرضنا الامانة الی و حملها الانسان تجلد و تصبر و تحمل نماید و در امانت
خیانت نکند تا قدم او بر سلوک جاده راه حق راسخ گردد تا آن روز که خطاب در رسد
که ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها با بار امانت سرخ روی بحضرت صاحب
امانت در رود   بار امانتش بدل و جان کشیده بس   در بارگاه عزت بی بار میرویم
با ظلمت نفس طبایع در آمدیم   در جان هزار گونه ز انوار میرویم   زان پس که بوده ایم بسی در حریم وصل
این فضل بین که محرم اسرار میرویم   عمری اگر چه در ظلمات هوا بدیم   آب حیات خورده خضروار میرویم

ر

که چه چون چرخ کوژ و کبود آمدیم لیک	با صد هزار دیده فلک و ادم مردم
در نقطهٔ مراد درین دور مادریم	زیرا به همت چو پرکار مردم
اما حالت دوم که میان وزیر و پادشاه بود همان چهار خصلت
را نگاه دارد اول راستی بدان معنی که ظاهر و باطن با پادشاه یکی دارد و اندرون خویش را
از آلایش خیانت و غل و غش صافی کند و در خدمت او بنفاق زندگانی نکند چنانکه در حضور
خویش امداو گوید و نه نیک و بد که کند یا گوید صدق لا میز زند و مزاج او نگاه دارد و چون سخن
آید ساوی او گوید و با هر کس شکایت او کند یا او را در زبان خلق اندازد به بدی و ظالمی و
نادانی یا چون خواهد که از بهر طمع خویش بر کسی حیفی کند بهانه بر پادشاه نهد که او چنین میفرماید
و خویشتن را بری الساحه فرا نماید این جمله نفاق و کژی و خیانت باشد راستی و اخلاص و
امانت آنست که آنچ صلاح وقت آن باشد و رای صایب آن اقتضا کند در حضرت
پادشاه دیباچه نیکو نهد و در کسوت عبارتی هر چه لطیف تر بعد از رعایت آداب سلطنت
بوقت فرصت عرضه دارد و اگر نیز پادشاه را بران سخن اعتراضی باشد را کی فدانرا بهی
نهد و تخطیهٔ سخن او نکند که پادشاهان تقریر ذاتی فراستی ملوکانه باشد و گفته اند کلام
الملوک ملوک الکلام سخن او بسمع رضا اصغا کند و عاشو سخن خویش نباشد و در آن
سخن تأملی شافی واجب شمرد و اگر بران مزیدی روی نماید از سر تأنی عرضه دارد فی الجمله
کلمهٔ الحق باز نگیرد اما وقت فرصت و حالت پادشاه را گوش دارد تا در وقت ملالت
او نیفتد یا در وقت خشم که حجاب نظر حق بین شود تقدیر و سع آنچ حق و صواب و صلاح
باشد در نهاد او می نشاند بلطایف الحیل تا طریق راستی و اخلاص ورزیده باشد خصلت

دوم

دوم و آن بلندیست در خدمت پادشاه بلند همت زندگانی کند و برکاکت و خست
نفس طمعهای فاسد نکند و نظر بر هیچ چیز نیندازد و در التماسات پراکنده
دارد و خود را عزیز النفس و قانع و کوتاه دست دارد که پادشاه چون منور فراست
این اخلاق مشاهده کند مقبول و محبوب نظر او افتد در توقیر و احترام بیفزاید و اینچ مقصود
باشد زیادت از آن باحسن الوجه حاصل شود و آب روی بیفزاید و نام نیکو منتشر گردد
خصلت سوم و آن ثباتست باید که در خدمت پادشاه وفادار و نیکو عهد و ثابت قدم
باشد تا اگر معارضان و معاندان پادشاه خواستند که او را بفریبند هیچ نوع نتوانند فریفت
و اگر چه بسی مال و جاه برو عرضه کنند هیچ از زه نرود خصلت چهارم تحمل است باید که
حمول و بردبار باشد و مزاج پادشاه در حالت غضب و حدت گوید با کند با او یا
با دیگری بتلطف و سکون پیش آن باز آید و کلماتی گوید که اطفاء نائرهٔ آتش غضب او
شود و از کلماتی که خشم انگیز و حقد آمیز باشد احتراز نماید و چون پادشاه را واقعهٔ افتد یا حادثه
پیش آید از قبل خصوم اگر بصابرت و سکونت و تدبیر صالح و رای صایب آن کار را
تدارکی تواند کرد که پادشاه را حرب و قتال نباید کرد و در معرض خطر نباید افتاد بکند که الصلح
خیر و اگر مرضی باشد که معالجهٔ آن تیغ آبدار توان کرد و مرهم موافقت و مرافقت نافع نیفتد
و پادشاه میل بقتال کند او را در آن فا تر نگرداند و بد دلی ننهد که دل شکستگی در دشمنان که با کفار
باشد او را بران حریص و دلیر گرداند و مدد و معاونت نماید و اگر او بخوف و هراسان بود
آن خوف از دل او بردارد و او را بخدای امید وار و مستظهر گرداند که الا ان حزب الله هم الغالبون

۸

و اگر لشکر اندک بود دل در خدای نهد که کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله و در
کل احوال باید که آنچ صلاح دین و ملک و رعیت در آن باشد در پیش او نهد و مداهنت
نکند و آنچ مفسده تعلق دارد او را از آن دلسردی دهد و بخیرات دلالت و اعانت میکند
بر قضیهٔ اشارت نص ان نسی ذکره و ان ذکر اعانه کار کرده باشد و چون وزیر بدین آداب
و اخلاق که موده شد آراسته باشد پشت پادشاه بدو قوی بود و از آن جمله باشد که حق
تعالی منت نهاد بر موسی علیه السلم بوزارت هرون چنانکه فرمود سنشد عضدک باخیک
و نجعل لکما سلطانا و اما حالت سوم که میان وزیر و حشم و رعیت است باید که همان
چهار خصلت را نگاه دارد و رعایت کند خصلت اول راستی با حشم و رعیت و آن
وجه باشد که بر احوال ایشان مشفق بود و پیوسته بغمخوارگی و تیمار داشت ایشان
مشغول باشد چنانکه حشم را با برگ و نوا و آلت و عدت دارد و رعیت را آسوده و
مرفه باشد و بر ایشان باری گران ننهد و این معنی وقتی دست دهد که وزیر در زراعت
و عمارت کوشد و پادشاه در بند جمع مال نباشد که اگر در نهاد پادشاه افتد حرص جمع
مال پدید آید بضرورت ظلم و بدعت نهادن آغاز کند و جامگی لشکر در نقصان اندازد هم ولایت
خراب شود و هم حشم بی برگ ماند و چون ولایت خراب شود و حشم بی برگ ماند ملک در تزلزل
افتد و توقع آفات و فتن و خللهای عظیم توان داشت که بعد از آن خزاین بی وی نیز بس دفع آن نتواند
کرد در بند آبادانی ولایت و رعیت باید بود که حشم را از آن برگ توان داشت و چون حشم
با برگ و خوشدل بود در مملکت توان فزود و چون ملک برجای باشد همه جهان خزانهٔ پادشاه

بود

بود و وزیر نباید که از سر تقرب پادشاه در مملکت بدعتها نهد که آن دوستی نباشد
بلک دشمنی تمام بود پادشاه را و بدنامی دنیا و عقاب آخرت و خشم خدا اندوختن باشد بلک
در آن کوشد تا ادرارات و معایش و اطار افزاید و صدقات و صلات و بجا در
وارد از آنکه و زهاد و عباد و اهل دین میرسد پیوسته که آن تشیید ملکت و استدامت
سلطنت بود و موجب قربات و درجات آخرت شود و وزیر از خاصهٔ خود باید که
همچنین در خیرات کوشد و درگاه خود بر اصحاب حوایج گشاده دارد و تنگ خویی و تکبر
با خلق خدای نکند و بخلق خوش و کرم و مروت با خلق زندگانی کند خصلت دوم و آن بلندیست
می باید که با حشم و رعیت به بلندی همت تعیش کند چنانکه طمع بخدمت و رشوت
ایشان ندارد و پیوسته نتیجهٔ کرم و مروت خود بدیشان میرساند خصلت سوم و آن
ثباتست باید که با حشم و رعیت ثبات ورزد بدان وجه که چون امیری را اقطاعی ثبت
فرمود یا عاملی را بعملی نصب کرد یا منصبی را بکسی تفویض فرمود از گزاف تغیر و تبدل
بدان راه ندهد و سخن صاحب اغراض مسموع ندارد الا بتبینی چنانکه میفرماید یا ایها الذین
آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا و چون خیانت و جنایت کسی محقق شود البته در آن
مدارا نکند و در مکافات اهمال نورزد و گوش دارد تا بر درگاه جمعی را بخدمت و رشوت
از راه نبرد که ایشان حق بپوشانند و بشفاعت و دفع برخیزند و دیگر انواع آن افزاید
و دست ظلم و تطاول بر رعیت گشاده شود و بر وزیر واجبست که چون کسی را
شغلی یا منصبی یا عملی نصب خواهد کرد احتیاط کند و باستحقاق کار فرماید که جلد خلل

درمناصب دنیاوی ازین وجه بدید آید که اشغال و مناصب مستحقان ندادند بکسانی دادند
که خدمتی دادند و بردرگاه مرتبتی بدست آوردند و در اهلیت ایشان ننگریستند و انهاکه
اهلیت کارها و مناصب داشتند از تعزز نفس و عزت دین روا نداشتند که بردرگاه
ملوک گردند و سر اهل و نااهل را خدمت کنند و طال بقا زنند و پادشاهان را اکثر همت آن
بود که اهل هر شغل را طلب کنند و بقدر استحقاق او اورا اشغال فرمایند لاجرم پیشتر مناصب
دینی بدست نااهلان افتاد و هرچه دران باب نه بروجه استحقاق میرود تقصیر وزرا و نواب
و حجاب حضرت بود که متفحص احوال نباشند و اهل هنر و فضل و دیانت را طلب نکنند و
هنرمندان را در گوشها ضایع گذارند و باطماع فاسد اعمال و مناصب با نااهلان فرمایند خصلت
چهارم تحملست باید که وزیر همچون ستون خیمه که بار حملکی خیمه میکشد بار حملکی حشم و رعیت
مملکت بهمت و شفقت میکشد و بنظر رحمت بر رعیت می نگرد و اگر از ایشان بیسی خوردها
در وجود آید که بخاصه او تعلق دارد در گذارد و عفو کند و تحمل نماید و دیگر ابواب خلل ملک
بازگردد اگر تدارک واجب بود ملالت را بطبع خود راه ندهد که مصالح ملک و رعیت
و دوست و دشمن دران باشد و بر ملوک و ممالک دیگر متفحص باشد تا از هر نوع که خللی
دینی یا دنیاوی روی نماید قبل الوقوع بتدارک آن مشغول شود که چون واقعه حادث شد
تدارک دشوار دست دهد و یقین شناسد که بدین خصال که موده امد با خدا و پادشاه و
رعیت اگر زندگانی کند و در همه احوال نیتی مخلصانه با آن ضم کند چنانک در ضمیر خود جای ن
اندیشد که این جمله خدمت پادشاه را و رعیت را از برای رضای خدای خویش و تقرب بحضرت او
میکنم

میکنم و دران میکوشم تا آسایشی از من بمومنی رسد و دفع شری از مظلومی بکنم و ظالم را
از ظلمی باز دارم و بدان تقرب جویم بحق که خواجه علیه السلم فرمود انصر اخاک ظالما او مظلوما
قیل کیف ننصره ظالما فقال تمنعه من الظلم فذلک نصرک ایاه پس هر حرکت و سعی و تحمل
و صبر و راستی و سکون و ثبات و امر و نهی و عدل و انصاف و خدمت و تواضع و رنج
و شفقت و داد و ستد و دخل و خرج و گفت و شنید که با دوست و دشمن و خاص
و عام و پادشاه و رعیت کرده و نموده باشد هر یک موجب قربتی و رفعتی و درجتی
شود در حضرت عزت بشرط آنک از آلایش متابعت هوا و رعونت نفس و کبر و نخوت
خواجگی و نظر تنعم و بازنامه اوخاکی و ارادات خلق پاک و محفوظ باشد تا قبول حضرت را
شاید که ان الله طیب لا یقبل الا طیبا و همچنین دیگر نواب و عمال و اصحاب قلم
چون در کار خویش هر یکی دیانت و امانت بجای آورد و خود را بقدر حال خویش بدین
خصال که موده آمد متحلی گرداند و جانب خدای گوش دارد و در تخفیف رعایا کوشد
مستوجب درجات و قربات گردد و باید که وزیر را و این جماعت را اوراد و اوقاتی
نیز باشد چنانک از شب قدری برخاستن و بذکر مشغول بودن بدان شرائط که در فصل
دیگر رفته است و بامداد و نماز دیگر یک ساعتی هم بذکر و قران خواندن مشغول
شدن تا از جمله آنها باشد که مدح ایشان میفرماید که یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون
وجهه و اگر همه روز زبان بذکر لا اله الا الله مشغول تواند داشت در آمدن و رفتن و خفتن
و نشستن و وقت خواب الا یوقت ضرورت این خود دولتی تام بود و از آنها باشد

که الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم وصلی الله علی محمد واله اجمعین
فصل چهارم در بیان سلوک علما از مفتیان و مذکران و قضاة قال الله تعالی والذین اوتوا
العلم درجات وقال النبی صلی الله علیه وسلم العلماء ورثة الانبیا وقال علما امتی کانبیا بنی
اسرائیل بدانک علم شریفترین وسیلتی است قربت حق را و صفت حق است و بوسیلت
علم بدرجات عالی میتوان رسید که والذین اوتوا العلم درجات و لیکن بدان شرط که با علم
خوف و خشیت قرین بود زیرا که سر همه علما خداترسی است و حق تعالی عالم کسی را میخواند
که او خشیت دارد و خداترس بود که انما یخشی الله من عباده العلماء و هرچند که علم می افزاید
خشیت می افزاید چنانک خواجه علیه الصلوة والسلم فرمود که انا اعلمکم بالله و اخشیکم منه
و نشان خشیت آنست که بدان علم کار کند و آنرا وسیلت درجات آخرة سازد نه وسیلت
جمع مال و جاه دنیا سازد و اکتساب لذات دنیاوی و تمتعات بهیمی و هر کس که بدان عمل
نکند و وسیلت مال و جاه دنیا سازد او جاهلست بحقیقت نه عالم و حق تعالی مثل او
چنانکه بدر از گوش زده است که مثل الذین حملوا التورة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل
اسفارا و علم میراث انبیا است علیهم السلم ان الانبیا لم یورثوا دینارا ولا درهما ولکنهم
ورثوا العلم فمن اخذه فقد اخذ بحظ وافر و انبیا علیهم السلم دو نوع علم میراث گذاشتند
علم ظاهر و علم باطن ظاهر آن علم نافع است که صحابه رضی الله عنهم از قول و فعل خواجه صلوات الله علیه
گرفتند و تابعین و ائمه سلف تتبع آن کرده و خوانده و اموخته و بدان عمل کرده از علم کتاب و سنت
و تفسیر و اخبار و آثار و فقه و آنچ از توابع اینها است و علم باطن معرفت آن معانیست که بی

واسطه

واسطه جبرئیل از غیب الغیب در مقام او ادنی در حالت لی مع الله وقت بکار خواجه
وحی میکردند که فاوحی الی عبده ما اوحی و از ولایت نبوت جرعه ازان جامهای مالامال
بر جان و جگر سوختگان عالم طلب می ریخت که [illegible]
[illegible] و همچنانک علم ظاهر را انواع بسیارست تنوع علم باطن زیادتست
چون علم ایمان و علم احسان و علم ایقان و علم عیان و علم حیرت و علم توبه و علم زهد و علم تقوی
و علم اخلاص و علم معرفت نفس و علم صفات و آفات نفس و علم معرفت دل و علم صفات
و اطوار و احوال دل و علم تزکیت و تربیت نفس و علم تصفیه و پرورش دل و علم فرق میان
نفسانی و شیطانی و دلی و عقلی و ایمانی و ملکی و روحی و رحمانی و علم فرق میان اشارة و الهام
و خطاب و ندا و هاتف و حق و علم تهذیب اخلاق و علم تبدیل صفات و علم تخلق باخلاق
حق و علم مشاهدات و انواع آن و علم مکاشفات و تفاوت آن و علم توحید و تفاوت آن
و علم صفات جلال و علم صفات جمال و علم معانی صفات و علم تجلی صفات و علم
تجلی ذات و علم مقامات و علم احوال و علم قرب و بعد و علم وصول و علم فنا و علم بقا و علم سکر و علم صحو
و علم معرفت و انواع ان و غیر این از علوم غیبی که بر شمردن آن اطنابی دارد و این جمله آنست که سالکان
راه را بتعلم معلم و علم آدم الاسما کلها حاصل شود و اما آنها که ازین سعادت محرومند چون
ازین نوع علوم چیزی بشنوند با نکار بر آیند چنانک خواجه علیه الصلوة والسلم فرموده
ان من العلم کهیئة المکنون لا یعلمها الا العلماء بالله فاذا نطقوا بها لا ینکرها الا اهل الغرة بالله
[illegible] رسول الله صلی الله علیه وسلم [illegible]

~~[illegible] علما سه طائفه اند~~

یکی آنکه علم ظاهر دانند دوم آنکه علم باطن دانند سوم آنکه هم علم ظاهر دانند و هم علم باطن
و این نادر بود در هر عصر اگر یک کس در جمله جهان باشد بسیار بود بلکه برکت یکی از ایشان
شرق و غرب عالم را فرا رسد و قطب وقت بود و عالمیان در پناه دولت و سایه حمایت
او باشند و او آن عالم است که خواجه علیه السلم بدو تفاخر میکند که علما امتی کانبیا بنی اسرائیل
و میراث خواران انبیا علیهم السلم ازین علما اند علی التحقیق که میراث علوم ظاهر و علوم
باطن ایشان یافته اند کما ان العلما ورثة الانبیا و علما ظاهر هم سه طائفه اند مفتیان و مذکران
و قضاة اما مفتیان اهل درس و فتوی و نظر اند و اینها دو طائفه اند یکی آنکه عالم دل عالم
زبان اند و در ایشان خوف و خشیت است با علم عمل دارند و با فتوی تقوی ورزند و تحصیل
علم و نشر آن برای نجاة و درجات کنند و نظر از جاه و مال دنیا منقطع دارند ایشان اند
که پیغمبر میفرماید انما یخشی الله من عباده العلما دوم آنکه عالم زبان جاهل دل اند در دل ایشان
از خدای خوف و حیا نبود و در علم آموختن و نشر کردن نیت تحصیل ثواب و قربت حق نبود
بغرض تحصیل جاه و مال و قبول خلق و یافت مناصب تتبع علم کنند لاجرم هوا بر ایشان غالب شود
و علم ایشان تابع هوا گردد و کار بهوا کنند بعلم عمل نکنند و بر علما متقی دیندار حسد برند و در پوستین
ایشان افتند و بر ایشان افترا کنند و در مقام بحث بجدل با دید آیند و ایذا کنند و سخن بتوجیه نگویند
و حق را کردن ننهند و خواهند که بجلدی و زبان آوری حق را باطل کنند و باطل در کسوت حق فرا نمایند و اظهار
فضل کنند ازین جنس علما از آنها اند که خواجه علیه الصلوة و السلم میفرماید که اتقوا کل منافق علیم اللسان

یقول ما تعرفون و یفعل ما تنکرون و بحقیقت آن آفت که در دین و میان امت بواسطه
چنین عالم فاجر و زاهد جاهل پدید آمده است هیچ چیز نیامده است چنانکه امیر المؤمنین
علی علیه السلم میگوید ما قطع ظهری فی الاسلام الا رجلان عالم فاجر و ناسک مبتدع فالعالم
الفاجر یزهد الناس فی علمه لما یرون من فجوره و المبتدع الناسک یرغب الناس فی بدعته لما
یرون من نسکه لاجرم بشومی علمای سوء و زاهدان مرایی و درویشان گدا که از حریصی دین بدنیا
می فروشند و پیوسته بر درگاه ملوک بمذلت میگردند و بدر امیران و خواجگان باستحقاق
در می روند و بخواری و اهانت ایشانرا خدمت می کنند و مدح می گویند و بنفاق ایشانرا آنچ
در دل ایشان نیست ستایش می کنند یا می گویند و صدق لا میر می زنند و بطمع فاسد ترک
امر معروف و نهی منکر میکنند تا حاصل کار در پی یاد نیاری خدا از ایشان بستانند حرام یار شوتی
دیگر بدستند و عملی و منصبی بگیرند اعتقاد امرا و خواجگان و لشکریان و ارادت پادشاهان
فاسد شود و قیاس کنند که جمله علما و مشایخ همین سیرت بد و خصال مذموم دارند تا بحجم
بخواص حق و اولیا عزت نگریستند و بکلی روی از تنها بگردانیدند و از فواید خدمت و صحبت
ایشان محروم ماندند و از نور علم و پرتو ولایت ایشان بی نصیب شدند در حدیثی آمد
که چنین عالمی که غرض او از علم دنیا باشد او را از ثواب علم نصیب پیش از آن نیست که در دنیا
از مال و جاه بیابد و در قیامت از اول آتش دوزخ افروز او بود از جنس علم که نافع نبود استعاذت
واجب است خواجه علیه الصلوة و السلم میفرمود که اعوذ بک من علم لا ینفع علم لا ینفع دو نوع است
یکی علم شریعت چون بدان کار نکند نافع نباشد اگر چه آن فی نفسه نافع بود دوم علم نجوم

و کهانت و انواع علوم فلسفه که آنرا حکمت میخوانند و بعضی با کلام بر آمیخته اند و آنرا
اصول نام کرده تا بنام نیک کفر و ضلالت در گردن خلق عاجز کنند و این نوع هم غیر نافع است
فی ذاته و اگر بدان عمل کند مهلک و مغوی و مضل باشد و بسی سرگشتگان بدین علم از راه دین
و جادهٔ استقامت بیفتادند بغرور آنکه ما علم معرفت و شناخت بتحقیق حاصل
میکنیم و ندانستند که معرفت حق بقرآن و روایت حاصل نشود الا بر روش متابعت
ظاهر و باطن محمد علیه الصلوة و السلم چنانکه حق تعالی خبر میدهد و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه
مفتی متقی باید که ازین انواع علوم و آفات آن احتراز کند و در تخلیص نیت کوشد تا فتوی
که دهد و درسی که گوید و مناظره که کند نظر بر ثواب آخرت و قربت حق و نشر علم و اظهار حق
و بیان شرع و تقویت دین دارد و نفس را از رعونات علم پاک گرداند و از آلایش
حرص و طمع تطهیر دهد که مذلت علما در حرص و طمع است چنانکه شاعر گوید
آلوده شد بحرص درم جان عالمان وین خواری از گزاف بدیشان نمی رسد درد آوری که بپایان رسید عمر
وین حرص مدرسیک بپایان نمی رسد و در فتوی دادن احتیاط تمام بجای آرد تا میل نفس و غرض
و علت فتوی ندهد و اگر وقفی در دست و باشد در آن تصرف فاسد نکند و مال حرام نستاند
که چون لقمه شبهه بود حرص و شهوت و حسد و زنا بدید آید آنکه سرچه در مدت عمر رنج برده
باشد هبا منثورا شود و از بدعتها باید که محترز باشد و بر جادهٔ اسلام و متابعت ثابت قدم شده
و بر سیرت و اعتقاد سلف صالح رود و مذهب اهل اسلام پیش دارد و اوقات و ساعات
خویش موظف گرداند چنانکه عمر عزیز هیچ در بطالت و بزل و لغو صرف نکند بامداد چون

نماز صبح گذارد بذکر و قراءة قرآن مشغول شود تا برآمدن آفتاب و بعد از نماز دیگر ساعتی
تا بشب هم بذکر مشغول شود تا باشارت و اذکر اسم ربک بکرة و اصیلا عمل کرده باشد
که در آن خیر بسیار است و چون آفتاب طلوع کرد دو رکعت بگذارد و بتدریس و استفادهٔ
علم مشغول شود و چون از آن پرداخت نماز چاشت بپا دارد از دو رکعت تا دوازده رکعت
بعد از آن بمصالح خویش و فرزندان و آسایش و رعایت حق ضروری نفس مشغول شود تا بین
الصلوتین دیگر باره بحث علمی یا افادت یا استفادة یا مطالعه مشغول شود تا آخر
روز که بذکر مشغول شود تا نماز شام گزارد و اگر بین العشائین احیا تواند کرد بذکر و قراءت و
اوراد سعادتی اشکرف بود و چون نماز خفتن گذارد سخن نگوید که سنت اینست پس مطالعه
یا تکرار مشغول شود تا دانگی شب بگذرد پس ساعتی روی بقبله بنشیند و بذکر مشغول شود
چون خواب غلبه کند از سر ذکر و جمعیت بر پهلوی راست روی بقبله بخسبد و بدل و زبان
این دعا که سنت است بخواند اللهم انی اسلمت الیک نفسی و الیک وجهت وجهی و الیک
الجات ظهری و الیک فوضت امری لا ملجا و لا منجا و لا مفر منک الا الیک آمنت بکتابک
الذی انزلت و برسولک الذی ارسلت پس بدل و زبان ذکر میکند تا با ذکر در خواب شود
و در خبر است که هر که بر وضو و ذکر خسبد روح او را بزیر عرش برند تا بطاعت حق مشغول شود
و هر خواب که بیند صدق و حق بود که نوم العالم عبادة این چنین خوابیست پس جهد کند تا در میانهٔ
شب برخیزد و نماز تهجد که سنت خواجه است علیه الصلوة و السلم مشغول شود و آن سیزده
رکعت نماز است با وتر یا کم و هر چند قراءت درازتر خواند فاضل تر بود دیگر باره اگر

خواهد بخسبد تا بوقت صبح پس برخیزد و تجدید وضو کند و بذکر مشغول شود تا وقت نماز و
باید که بعد ازین تعبدات بصورت بی معنی قانع نشود و پیوسته نفس را از نوعی مجاهده
فارغ نگذارد و دل خویش را باز طلبد و ازاج در فصول باب معاش از ترکیب نفس و تصفیه
دل بتجلیه روح شرح داده ایم بقدر وسع می کند تا بتدریج بعضی حقایق او را روی می نماید و اسرار
کشف می شود ازین سخن بی نصیب نبود   اندرین ره اگر دل نکنی   دست و پای نزن زبان نکنی
اما منکران سه طایفه اند یکی آنها که فصلی چند از سخنان مصنوع مسجع بی معنی یاد گیرند که از علم دینی
در آن هیچ نباشد و زبان بدان چیر کنند و آن نوع ورزند و بغرض قبول خلق و جمع مال در جهان بکردند
و بصد گونه تصنع و تسلسل و ملعبی پدید آیند تا چگونه مقصود دنیاوی حاصل کنند و بر سر منبر
بمدح و مداحی ملوک و سلاطین و وزرا و امرا و صدور و اکابر و اصحاب مناصب و قضاة و حکام
مشغول شوند تا بر جای پیغمبر علیه الصلوة والسلام چندین دروغ و بدعت روا دارند که بگویند و بر
سر منبر گدائیها کنند و از ظالمان ستانند و توزیع خواهند تا گاه بود که از درویشان بحکم بستانند
بدل ناخوشی و شر ایشان بود که بر ایشان زکوة واجب بود و از مردم زکوة ستانند و حرام خورند و حرام
پوشند و حکایتهای دروغ افترا کنند و احادیث موضوع مطعون روایت کنند و گویند حدیث
صحیح است و خلق را در جاهای مذموم گویند و بر خویش اعداء ایشان سخن رانند و خلق را در بدعت
و ضلالت اندازند و گاه بود که تعصبها کنند و فتنه انگیزند و عوام را بر تعصب اغوا کنند
و اغوا اینها از قبیل علماء عالم زبان جاهل دل اند و آتش افروز دوزخ دوم طایفه اند صالح اند
که سخن از بهر خدای و ثواب آخرت گویند و از بدعت و ضلالت دور باشند و از تفسیر و اثار

واخبار

واخبار و سیر صلحا گویند بر جادهٔ سنت و سیرت سلف صالح و خلق را بوعظ و نصیحت
و حکمت با خدای و جادهٔ شریعت و توبه و زهد و ورع خوانند چنانک حق تعالی پیغمبر را بدین امر فرمود ادع
الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة نه خلق را بر جادهٔ مذموم دلیر گردانند و نه در مبالغه تخویف
از کرم حق نا امید کنند که آن هم مذموم است و خود را بالایش طمع دنیاوی ملوث نکردانند
تا کلمهٔ الحق توانند گفت و سخن بی طمع موثر آید که چون بحب دنیا و طمع آلوده بود سخن هم آلوده بود و از
منشأ نفس آید و آنچ از حق بود بر دل موثر نیاید و اگر نیز آنچ گوید حق گوید و لیکن از حق نیاید از
سر باطل و هوا آید و بر دل ننشیند بزرگان گفته اند آنچ از دل آید بر دل آید و در روایتست
که اوحی الله تعالی الی داود لا تسئلن عن عالم قد اسکره حب الدنیا فاولئک قطاع الطریق علی
عبادی و عبدالله بن عباس روایت کند از خواجه علیه الصلوة والسلام که فرمود علماء هذه الامة
رجلان رجل آتاه الله علما فبذله للناس و لم یاخذ علیه طمعا و لم یشتر به ثمنا فاولئک یصلی علیه
طیر السماء و حیتان الماء و دواب الارض والکرام الکاتبون یقدم علی الله عز و جل یوم القیمة سیدا
شریفا حتی یرافق المرسلین و رجل آتاه الله علما فی الدنیا فضن به عن عباد الله و اخذ علیه طمعا
و اشتری به ثمنا یعذب حتی یفرغ الله من حساب الخلائق و در قوت القلوب شیخ ابوطالب
مکی آورده است که و من اعاظم ما سمعت فیمن اتباع الدنیا بالعلم ما اخذ ثوبا من عبد بن واحد
عن عثمان ابن ابی سلمان قال کان رجل یخدم موسی علیه السلم فجعل یقول حدثنی موسی صفی الله
حدثنی موسی نجی الله حدثنی موسی کلیم الله حتی اثری و اکثر ماله و فقده موسی فجعل یسال عنه فلا
یحس منه اثر حتی جاء رجل ذات یوم فی یده خنزیر فی عنقه حبل اسود فقال له موسی علیه السلم تعرف

فلانا فقال نعم هذا هو الخنزیر فقال موسی یا رب اسئلک ان ترده الی حاله حتی اسئله فیما اصابه
هذا فاوحی الله الیه لو دعوتنی بالذی دعا بی آدم فی ذنوبه ما اجبتک فیه و لکن اخبرک لم فعلت
هذا به لانه کان یطلب الدنیا بالدین با این جمله حقیقت شناسد علماء دین از حرص دنیا و طلب
آن بدین احتراز نمایند که درین باب وعید بسیارست برین اختصار نمودیم و چون مذکر دنیا
طلب نبود و بدان شرایط و آداب و اوراد که مفتی را نموده اند قیام نماید از آنها باشد که یرفع
الله الذین آمنوا منکم والذین اوتوا العلم درجات در روایت می آید از ابن عباس رضی الله عنه
که علما را بر مؤمنان دو فضیلت است هفتصد درجه با نصد ساله راه هر نصیحت و وعظ
که چنین عالم فرماید بهر حرفی قربتی و درجتی ورا حاصل میشود و هر کس که بواسطهٔ وعظ او توبه کند
و بطاعت مشغول شود و روی بحق آرد جمله در کفهٔ حسنات او باشد روز قیامت سیم
طایفهٔ مشایخ اند که بجذبات عنایت حق سلوک راه دین و سیر عالم یقین حاصل کرده اند و از
مکاشفات الطاف خداوندی علوم لدنی یافته و در پرتو انوار تجلی صفات حق بینای حقایق
و معانی و اسرار گشته و بر احوال مقامات و سلوک راه حق وقوف تمام یافته اند و از حضرت عزت و از
ولایت مشایخ بدلالت و تربیت خلق و دعوت بحق مأمور گشته بعد از آنکه عمری واعظ نفس
خویش بوده اند که عظ نفسک فان اتعظت فعظ الناس و الا فاستحی من الله و ان وعظ
الله فی کل قلب مؤمن قبول وعظ کرده اند بر کمین گاه مکر و حیلت نفس نگاه داشته و بحکم
فرمان بدعوت خلق مشغول شده و خلق را از خرابات دنیا و خمر شهوات و مستی غفلات با حظایر
قدس و مجلس انس و مقعد صدق و شراب طهور و تجلی جمال ساقی و سقیهم ربهم میخوانند و ذکرهم

باایام الله

باایام الله و ایشان را از ذوق مشارب مردان می چشانند و سلسلهٔ شوق و محبت در دل ایشان
می جنبانند و بحسب عقل و شناخت و ذوق و شوق هر طایفه از شریعت و طریقت و
حقیقت بیان می کنند تا هر کس حظ و نصیب خویش بقدر همت خود بر می دارد که قد علم کل اناس
مشربهم و اگر مرغ جانی که از آشیانهٔ بجهیم پریده است بر شبکهٔ ارادهٔ می افتد و بدانهٔ محبت در دام
بلای عشق بند می شود آن شهباز غریب سعید را که بحث غریب و بدیع افتاده است
که بخلوت خانه می کنند و چشم هوای نفس او از جهان مرادات بر می دوزند و بطعمهٔ ذکر پرورش میدهند
تا آنگاه از وحشت التماس ما سوای حق از و منقطع می شود و مقام انس حاصل مستعد و مستحق آن
شود که ترشیم دست ملک سازد اینها خلاصهٔ آفرینش و خلیفهٔ حق اند و میراث داران انبیا
که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل دیده هر کس بر جمال کمال ایشان نبیند که در زیر قباب غیرت حق
مستواری اند این ضعف گوید   مردان روش زنده بجانی دگرند   مرغان هوایش ز آشیانی دگرند
منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان   بیرون ز دو کون در جهانی دگرند   خلق از ایشان همین برو
دیش بینند که قیاس احوال ایشان بر خویش و دیگران کنند و ایشان را واعظی از واعظان یا عالمی
از علماء ظاهر شمرند و ندانند که قیاس الملائکة بالحدادین اما قضاة هم سه طایفه اند چنانک خواجه
علیه الصلوة والسلام فرمود القضاة ثلثة قاضیان فی النار و قاض فی الجنة دو در دوزخ اند و
یکی در بهشت آن دو که در دوزخ اند یکی آنست که بعلم قضا جاهل باشد و از سر جهل و هوا و
میل نفس قضا کند دوم آنک بعلم قضا عالم بود اما بعلم کار نکند و بجهل و هوا کار کند و میل
و محابا کند و جانب خلق بر جانب خدای ترجیح نهد و رشوت ستاند و کتابت و سجلات

و عقود و انکه بقبالهٔ دهند و از آن مال و خدمتی ستانند و نیابتها در ولایت بمال و رشوة
دهند و خدمتکاران را مستولی کنند تا رشوتها ستانند و در ابطال حقها کوشند و در مال اوقاف
و مال ایتام تصرف فاسد کنند و تزویرات پردازند و باطلها را حق فرا نمایند و حق را بپوشند
و باطل کنند و امثال این چنانک تصرف باوقاف نا واجب نمایند و مناصب مساجد و مدارس
و خانقاهات بعلتها و غرضها و رشوتها بنا اهلان و ناکسان دهند و ترتیب اهل دین نکنند
و کار احتساب و امر معروف و نهی منکر فرو گذارند و آنچ با ابواب آن تعلق دارد که بر قاضی
واجب بود غمخوارگی آن کردن ضایع کنند این جمله آنست که بدان مستوجب دوزخ گردند و آن
و ان قاضی فی الجنة اشارة بدانست که خود در بهشت قاضی است و الا آنک در دنیا
قاضی باشد و رعایت این حقوق بر وجه خویش نتواند کرد خواجه علیه الصلوة و السلم ازینجا
فرمود که من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین تا این ضعیف در بلاد جهان بسیار گشت شرق
و غرب بگردد هیچ قاضی نیافت که از آن آفات مبرا و مصون بود الا ما شاء الله مع هذا
اگر کسی ازین خصال ناپسند پاک و مبرا باشد و بضد این بخصال حمیده موصوف بر جادهٔ
شریعت و بدان سیرت مرضیه که شرح داده آمد عالم عالم دل را منصف گردد و اوقات
خویش بدان اوراد آراسته دارد و میان مسلمانان حکومت بر سنت و سیرت سلف
صالح تواند کرد و لیس من اولیاء الله باشد و خاص و گزیدهٔ حق و بهر حکومتی که بگزارد و
شفقتی که بر احوال خلق برد و اقامتی در حدود شرع که بجای آرد درجتی و قربتی و رفعتی شریف یابد
و از نادرهٔ جهان بود و بچنین قاضی تقرب نمودن و تبرک جستن واجب بود و صلی الله علیه و آله

فصل پنجم در بیان سلوک ارباب نعم و اصحاب اموال قال الله تعالی و ابتغ فیما
آتاک الله الدار الآخرة الآیة و قال النبی صلی الله علیه و سلم من اصاب مالا حلالا فکف به وجهه
و وصل به رحمه و قضی به دینه و اقام به علی جاره لقی الله یوم القیمة و وجهه علی صورة القمر لیلة البدر
و من اصاب مالا حلالا مکاثرا او متفاخرا او مرائیا لقی الله یوم القیمة و هو علیه
غضبان بدانک مال و نعمت و جاه و دولت دنیا بر مثال نردبانست که بدان بر علو توان
رفت و هم بدان بسفل هم فرو توان رفت پس مال و جاه هم وسیلت درجات بهشت و قربت حق
می توان ساخت و هم وسیلت درکات دوزخ و بعد حضرت می توان کرد چنانک حق تعالی
بدین کیمیاگری سعادت اشارت کرد و فرمود و ابتغ فیما آتاک الله الدار الآخرة یعنی بدانچ
ترا داده اند از مال دنیاوی درجات اخروی را طلب و آنچ نصیب تست از دنیا فراموش مکن
اشارت بدانست که از مال دنیا نصیب تو آنست که در راه خدا صرف کنی نه آنچ بهوا خرج کنی
یا بنهی که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و شرح آنچ در راه خدا صرف کنند آنست که مبین آیات
بینات خواجه علیه الصلوة و السلم فرمود که من اصاب مالا حلالا فکف به وجهه مقرر است
که هر که مالی حلال یابد و بدان آب روی و دین خویش نگاه دارد و از خلق استغنا جوید و
بذلت طمع نکند و با عزت قناعت سازد و وصل به رحمه و با خویشان بدان مال صلهٔ رحم
بجای آرد و خویشان دو نوع اند یکی دنیاوی ایشانرا بمال مدد و معاونت کردن واجب
چنانک فرمود و آتی المال علی حبه ذوی القربی و جای دیگر فرمود و آت ذا القربی دوم خویشان
دینی اند چنانک فرمود انما المؤمنون اخوة صلهٔ رحم اخوت دینی هم واجب است تفصیل آن

آنست که میفرماید ذوی القربی و الیتامی و المساکین و ابن السبیل و السائلین
و فی الرقاب و دیگر فرمود و قضی به دینه و بدان مال قضا حقوق و دیون کند اگر کسی را در ذمت
او مظلمه باشد یا بروی حقی بود یا دینی بگزارد و زکوة بمستحقان چنانک از آفت ریا و سمعه
و تفاخر و مباهات و تکبر و ترفع و ایذا و منت و توقع ثنا و شهرت و لاف و صلف و حیلت
و مکر و خدیعت محفوظ باشد که جمله مبطل ثواب زکوة و صدقات است چنانک میفرماید
یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی کالذی ینفق ماله رئاء الناس و بزرگان
گفته اند در مال بیرون از زکوة حقوق است چنانک میفرماید و فی اموالهم حق للسائل و المحروم
و در روایت می آید که خواجه علیه الصلوة و السلم میفرماید که انه قال فی المال حق سوی الزکوة
و دیگر فرمود و اقام به علی جاره مال خویش باداء حقوق همسایگان قیام نماید که همسایه
را حقی بسیار متوجه است و خواجه علیه الصلوة و السلم میفرماید که پیوسته جبرئیل مرا وصیت
میکرد از بهر همسایگان تا گمان بردم که همسایه را میراث خوار گردانند و در حدیثی دیگر
می آید که من کان یؤمن بالله و الیوم الآخر فلیکرم جاره و تحقیق بدانک مال و جاه
دنیا بمثابت مس است اکسیر را چون کسی را علم اکسیر حاصل باشد هر چند مس بیش یابد
زر بیش تواند حاصل کرد و اکسیر آنست که از مس سیاهی و کدورت و خفت و بی ثباتی بیرون
برند و سرخی و صفا و ثقل و ثبات در وی پدید آید و چون زر بدین صفت گشت خالص
باشد یکی مقصود شده یا بیشتر در مال و جاه دنیاوی هر چند صفت ذمیمه و آفت موجود
که اگر آن از آن بیرون کنند و چند صفتی دیگر در آن افزایند اکسیری کرده باشند که سعادت

ابدی و دولت سرمدی بدان حاصل شود و اما صفات ذمیمه و آفات که در
مال و جاه دنیا حاصل است ده است اول طغیانست که ان الانسان لیطغی ان
رآه استغنی و طغیان غفلت و بعد است از حق دوم بغی است که و لو بسط الله الرزق
لعباده لبغوا فی الارض و بغی فساد و ظلم است بر بلاد و عباد سیم اعراض است که و اذا
انعمنا علی الانسان اعرض و نا بجانبه و اعراض روی از خدا گردانیدن و بهوا مشغول شدن است
و کفران نعمت کردن چهارم کبر و عجب است چنانک فرعون را بود بواسطهٔ مال و جاه
گفت الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی پنجم تفاخر است که و تفاخر بینکم
و تکاثر فی الاموال و الاولاد و تفاخر فخر و خیلا کردن است بر اقران و ترفع و تکبر جستن بر
اخوان و فراموش کردن حق ششم تکاثر است که الهیکم التکاثر و تکاثر و مباهات
نمودن و لاف زدنست ببسیاری مال و غافل شدن از خدای هفتم مشغولیست که
سیقول لک المخلفون من الاعراب شغلتنا اموالنا و اهلونا و مشغولی تضییع عمر است در جمع
و حفظ مال و صرف و خرج آن در تحصیل مرادات دنیاوی و مستلذات نفسانی و تمتعات
حیوانی هشتم بخل است که و لا یحسبن الذین یبخلون بما آتیهم الله من فضله هو خیرا لهم الآیة
و بخل منع حقوق مالست از زکوة و صدقه و مدد اخوان و صلهٔ رحم و اجابت سائل و اکرام
جار و اکرام ضیف و توسع نفقه بر عیال و خدم و تعهد علما و صلحا و تفقد غربا و ضعفا
و امثال این نهم تبذیر است که ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین و تبذیر اسراف
در انفاق بر خلاف فرمان حق و تضییع مال در طلب جاه و منصب و سخاوت برای شهرت

وصیت و ثناء خلق و نفقه کردن بر سفها و فساق و ظلمه و غلو و مبالغه نمودن در املاک

بر مأکول و ملبوس و عمارت سرای و مسکن و مواضع فساد از کوشک و باغ و ایوان

و درگاه و تکلف در اوانی و فرشها و پردها و ازار دیوارها و دیگر امتعه و الات خانه

و صرف مال در غلامان و کنیزکان و چهارپایان زیادة از حاجت ضروری شرعی و مانند

این اخراجات دهم غرور است که و لا یغرنکم الحیوة الدنیا و لا یغرنکم بالله الغرور غرور

بر دنیا دل نهادنست و بمزخرفات او فریفته شدن و از اخرت و مرگ و حساب و ترازو

و صراط و ثواب و عقاب فراموش کردن و از هیبت عظمت و قهاری و جباری حق بیخبر

ماندن و بکرم و لطف خدای مغرور شدن نه انک طاعت او دارد یا از معصیت توبه کند

این جمله افاتیست که از مال و جاه دنیا تولد کند و سبب فتنه صاحب مال شود چنانک

حق تعالی فرمود انما اموالکم و اولادکم فتنة پس بر صاحب دولت را که سعادة مساعدت

نماید و توفیق رفیق گردد تا اکسیر شریعت را بدستکاری طریقت بر مال و جاه مس صفت

اندازد بعد ازانکه تنقیه ان ازین ده افت که گفته امد کرده باشد و ده خاصیت که ضد ان ده افت است

حاصل کرده جمله عین قربت و قبول حضرت و رفع درجت و مزید مرتبت و یافت حقیقت

گردد نعم المال الصالح للرجل الصالح و ان ده خاصیت اول علو همت است تا اگر جمله جهان

مال و ملک او باشد بدان پر نشود و بدان باز ننگرد و همه از خدای و از ان خدای بیند و چشم

خویش آمد دران ننگرد تا طاغی نگردد تا متابعت خواجه علیه الصلوة و السلم کرده باشد

که اذ یغشی السدرة ما یغشی ما زاغ البصر و ما طغی دوم عفت است چون عفیف النفس

بر ظلم و فساد بر خود راه ندهد و بر دیگران روا ندارد سیوم توجه بحق است که انی

وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض خود را و مال و ملک را همه از برای حق دارد

و از دوستی همه روی بگرداند و روی بدوستی حق ارد و جمله را دشمن شناسد و دوست دشمن

که فانهم عدو لی الا رب العالمین چهارم شکر است که و اشکروا نعمة الله ان کنتم ایاه تعبدون

بدین اشارت شکر بمجرد الحمد لله گفتن نیست شکر حقیقی انفاق مال است در راه خدای

برای خدای بفرمان خدای باید دید توفیق از خدای و شناخت عجز خویش از گزاردن شکر خدای

از بی نهایتی نعمت خدای پنجم تواضع است که من تواضع لله رفعه الله و من تکبر وضعه الله

و تواضع خویشتن شناسی است که باول حالت خویش نظر کند قطرهٔ اب مهین بوده و هر چه

بران قطرة زیادت بود از قوت و شوکت و الت و عدت و مال و نعمت و جاه و حرمت

و عقل و کیاست و علم و معرفت جمله فضل و کرم و عاطفت و رافت و رحمت و نعمت

حق شناسد و بدان مفاخرت و مکاثرت و مباهات و تکبر و ترفع بر خلق خدا نکند

تا بدین کفران از عاریه باز نستانند که و لئن کفرتم ان عذابی لشدید ششم سخاوت است

السخاء شجرة تنبت فی الجنة و حقیقت سخاوة انست که مال خویش از خویش دریغ ندارد

و مال او انست که بدهد نه انک بنهد چنانک درین معنی گفته اند

نه مال فراوان که ترا نیست تراکرد چو در دل شتابی — اگر خواهی نه تا باز یابند

و گر خواهی بده تا باز یابی — خواجه علیه الصلوة و السلم و قتی صحابه را گفت ایکم

احب الیه ماله من مال وارثه فرمود که کیست از شما که مال خویش دوستر دارد

جمله گفتند ما مال خویش دوستر داریم از مال وارث خویش خواجه علیه السلم فرمود که مال

شما انست که باخرت فرستند و مال وارث شما انست که اینجا بگذارید هفتم

فراغت است که رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله فراغت انست که ملک در دست

دارد نه در دل دل را خاص بذکر حق مشغول دارد تا بدان از حق باز نماند

غیرت سلطان عشقش چون ز سر معلوم شد — حجره دل خاص با سودای او پرداختند

در گذشتند از زمان و از مکان مرغان او — در هوای بی نیازی اشیانها ساختند

هشتم انک صاحب مال و جاه از مشغولی بدین مقامات و درجات نتواند رسید باری مال و جاه خویش طایفه را

که اهل سلوک این مقامات اند در تربیت و معاونت فرماید و اسباب جمعیت و فراغت

ایشان ساخته کند تا در هر چه او حاصل کند ثواب ان در دیوان او نویسند و برکه صحبت

و خدمت ایشان و را از ایشان گرداند و با ایشان برانگیزانند که المرء مع من احب نهم

تقوی است که ان اکرمکم عند الله اتقکم تقوی انست که از مال حرام و لقمهٔ باشبهت و شهوات

حرام و رعونات نفس و اخلاق بد و مخالفت فرمان اجتناب کند و در اوامر و واجبات

و مفروضات جد بلیغ نماید و در اخلاص کوشد تا انچ کند از ریا و سمعت و مکر و خیانت

پاک باشد نهم قوام است که و الذین اذا انفقوا لم یسرفوا و لم یقتروا و کان بین ذلک قواما

قوام انست که اعتدال نگاه دارد تا در وقت انفاق اسراف نکند و اسراف ان باشد که خلاف رضای

حق بحظ نفس خرج کند اگر همه یک لقمه باشد که انجا خرج باید کرد بروجه فرمان و رضای حق باز

گیرد و نکند و قوام و اعتدال ان باشد که با نفاق در راه حق مبالغت نماید اگر خود بجملگی مال بود

[illegible] براه تخاصه خود تعلق دارد ترک تکلیف و رعونت کند در

ماکول و ملبوس و مسکن و مرکوب و الات خانه و اقمشه و امتعه و میانه نگاه دارد

تا بدان محجوب نشود دهم رضا و تسلیم است که الرضا باب الله الاعظم تسلیم

انست که نفس و مال را جان که در میثاق الست بربکم بخداوند تعالی فروخته است

و بهشت خریده تسلیم کند که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة

و تسلیم نفس و مال بدان وجه باشد که نفس و مال از ان خود نداند از ان حق داند

و خود را وکیل خرج حق شناسد و خلق را بندگان حق داند و تا تواند بنفس خویش بقول

و فعل بمصالح ایشان قیام نماید و مال بر ایشان بامر حق نفقه کند و بچشم حقارت بکس

ننگرد و خود را تبع ایشان بیند و لقمه و خرقه بتبعیت نفس فروخته میدهد و او را یکی

بنده از کمینه بندگان خدای شناسد و منت بر کس ننهد و هر کس که ازو احسانی قبول کند

او را بر خود حقی واجب داند و منت دار او بود و بحکم خدای که بر نفس و مال او رانند

راضی بود و در بلاء او صابر باشد و دل بر جهان ننهد و بعشوهٔ نفس و غرور شیطان

مغرور نشود و جان در معرض تسلیم دارد تا چو وقت طلب کند در حال تسلیم کند و

دران کوشد که از و مالی و ملکی که باز خواهد ماند وقف باشد بر بقاع خیر تا بعد از وفات

او هر طاعت که دران بقاع رود در دیوان او نویسند و همچنان زنده باقی بود که

هر که در حال حیات طاعت نیست او مرده است و هر که را بعد از وفات طاعت

او زنده است پس اصحاب اموال و ارباب نعم چون مال و جاه دنیا را ازان ده افت

که باز نموده‌ایم پاک کرداند و بدین ده خاصیت و فضلت مخصوص کنند کیمیای
سعادت ابدی رسیده باشند و جاه و مال دنیا فانی را یکی به هفتصد و اضعاف مضاعف
درجات و مثوبات اخرة باقی و قربت حق کرداند که مثل الذین ینفقون اموالهم
فی سبیل الله الایه و اگر مدت عمر که بدست نیاز دام ارادت نهاده است و دانه مال
و جاه باشیده سپید بازی از خاصگان و محبوبان حق از ان دام دانه بردارد و ان دانه
اگر همه یک لقمه بود که جزوی از وی کردد و بر تعبد که او حق را کند ان جزو دران شریک باشد
ثواب آن نصیب بصاحب این لقمه برسد و آن صاحب دولتان را بعضی اوقات
که دران وقت قابل جذبات تصرفات الوهیت کردند و ان حالت یک نفس طاعات
ایشان معامله اهل زمین و اسمان برابد که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین
اج ازین حالت نصیب ان صیاد ایدا اهل شرق و غرب حساب آن نتواند کرد زیرا
که از الطاف بی نهایتی حق می اید نظر کوته بین بر جمال کمال این حدیث نرسد و صلی
الله علی محمد و اله اجمعین فصل ششم در بیان سلوک دهاقین و روسا و مزارعان
قال الله تعالی من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه و قال النبی صلی الله علیه و سلم
من یزرع زرعا او یغرس غرسا فما اکل منه الطیور و الدواب یکتب فی دیوان حسنات
و قال اطلبوا الرزق فی خبایا الارض بدانک دهقنت و زراعت بازرکانی است
با خدای و بهترین جمله صنایع و مکاسب است اگر کسی بوده خویش کند و اگر کسی را
نظر معرفت بخشد باز بیند که خلافت حق است در صفت زراقی و چون از سر نظر و

نصرت

و بصیرت کسی بدین کار مشغول شود ثواب او را نهایت نبود و مراتب و درجات
بلند یابد و اینها سه طائفه‌اند و هر طائفه را اداب و شرائط است که چون بدان قیام نماید
بدرجه صدیقان و شهدا و صلحا برسد طائفه اول دهقانان اند که مالک ملک دارند و محتاج
بزارعان و شاگردان و مزدوران باشند تا از بهر ایشان بعمارت و زراعت مشغول باشند
شرائط و اداب ایشان آنست که اول مال و ملک خویش مغرور نشوند و دل بران ننهند و در
خود عاریت و امانت دانند و بجملگی بر دست از ان خدای شناسند که لله ملک السموات
و الارض و در بند جمع اذخار و استکثار نباشند و بچشم حقارت بشاگردان و مزدوران
درویش ننگرند و در مزارعت و دهقنت خویش نظر بر مزارعت اخرت نهند که الدنیا مزرعة
الاخرة و چون دهقان تخم از انبار بیرون دهد بدان نیت دهد که تخم اخرت می کارم نه تخم دنیا
و این بدان معنی بود که نیت کند که چون حق تعالی این تخم را پرورش دهد و ارتفاع حاصل شود هر
کس از ادمی و غیران که ازان بخورد جمله را حلال کردم بلکه نیت کند که خلق محتاج اند بقوت از
انسان و حیوان و هر کس این دهقنت نتواند کردن من از برای رضای خدای بخدمت ایشان
مشغول شوم تا عبودیت حق در صورت خدمت خلق او قیام نمایم و باید که بمزارع و
شاگرد و مزدور نصیب ایشان تمام برساند و اول که ارتفاع از کشت و باغ و غیران حاصل
اید و نصاب تمام شود زکوة ان بیرون کند هم در خرمن و جدا در خانه کند و مستحقان زکوة
زکوة رساند بر قانون شرع که اگر از مال زکوة چیزی در مال امیخته ماند جمله مال با شبهت شود
و باقی اج از ارتفاع ماند در بند ان نشود که چیزی ذخیره کند برای سال دیگر توکل بر خدای تعالی کند

که دهقانی خود عین توکل است زیرا که در تحصیل ارتفاع امید بکرم و لطف حق می باید
داشت که هیچ مخلوق را دران هیچ مدخل و مجال نیست و باید که پیوسته در خانه خویش بر
صادر و وارد از درویش و توانگر گشاده دارد و ابرو گشاده و دلی خوش و اعتقادی خوب
بنیتی خالص خدمت خلق خدای کند بر قدر دخل و ارتفاع خویش و منت بر خود نهد
و اگر سالی ارتفاع کم باشد یا خشک سال بود و باران نیاید بار بر دل ننهد و بجهت روزی
غمناک نشود و بحرص مال کفران حق نکند و بدل و زبان انکار و اعتراض بر افاعیل حق نکند و
بیند و اندیشد که دران حکمتها باشد و برضا و تسلیم پیش اید و روزی از خدای داند و کم از کنده
پیری نباشد
زالگی کرد سر برون ز نهفت ... کشتک خویش خشک دید و بگفت
ای همان نو و همان کهن ... رزق بر تست هر چه خواهی کن
هر دهقان دهقنت بدین وجه کند
و تخم بدین نیت کارد و عرض بدین اخلاص نشاند و در اب و زمین دیگران تصرف فاسد
نکند و پاس اوامر و نواهی شرع باز دارد هر لقمه و هر دانه و هر ثمره که از مال و ملک و کشت و باغ
او بادمی یا مرغی یا حیوانی رسد جمله در دیوان حسنات او نویسند و وسیلت قربت و درجات
او کردد بلک چون نیت او ان باشد که این کار از بهر مسلمانان میکنم تا ازین سعی باشند
از هر دانه و ثمره که از رنج برد او بخلق رسد اگر چه بهها خورند از ان جمله ثواب حاصل شود
او را و بزرگان کفته اند بر یک لقمه یان تا پخته شود سیصد و شصت کس کار می کنند
از کارنده و درونده و درودگر و اهنگر و دیگر حرفتها چون ان یک لقمه طعمه ولی از اولیا
حق کردد ان جمله را حق تعالی بدان ولی بخشد و از اتش دوزخ ازاد کند طائفه دوم روسا و

مسرمان

و مقدمان اند و شرائط ایشان آنست که بدین جمله که نمودیم کار کنند و میان رعیت سویت
نگاه دارند و جانب قوی بر ضعیف ترجیح ننهند و رشوة نستانند و یار حق باشند و تقویت
دین و اهل دین کنند و رعایا را اسوده و مرفه دارند و در دفع ظلم از ایشان جد بلیغ نمایند و از مال
و ملک و اسباب رعیت طمع بریده دارند و کوته دست و قانع باشند و زندگانی بصلاح
کنند و از اسباب فساد دور باشند و مفسدان را مالیده دارند و امر معروف و نهی منکر
کنند و اگر در کسی از رعیت فضولی و فسادی بینند او را تادیب کنند و توبه دهند و شرائط
ریاست و مقدمی بوجه خوش قیام نمایند و نفس شناسند که هر چه امروز بر ایشان و بر رعیت
ایشان رود جمله از ایشان پرسند که رئیس و مقدم باشند که کلکم راع و کلکم مسئول
عن رعیته چون بدین شرائط قیام نمودند حق تعالی هر طاعتی و خیری و صلاحی و راحتی
که دران بقاع ازان رعایا در وجود آمده باشد رؤسا و مقدمان را ثوابی و درجتی کرامت کند
طائفه سیوم مزارعان و مزدوران اند که مال و ملک کمتر دارند ملک دیگران کارند و بمزدوری
ایشان کنند باید که بقدر وسع خویش شرائط طائفه اول قیام نمایند و امانت و دیانت
بجای آرند و از خیانت و تصرفات فاسد اجتناب کنند و شفقت دریغ ندارند
و در غیبت و حضور با مالکان راستی و پاکی ورزند و در حفظ مال و ملک ایشان کوشند
و در عمارت و زراعت جد بلیغ نمایند و بر چهارپایان ظلم نکنند و بار گران ننهند و
کار بسیار نفرمایند و بسیار نزنند که از هر چه بر ایشان رود زیادت از وسع ایشان
حق تعالی فردا باز خواست کند و انصاف بستاند و انتقام بکشد که و الله عزیز ذو

انتقام

وچون بکار کشاورزی وجفت راندن مشغول باشند باید که پیوسته ذکر میگویند
وچون وقت نماز در رسد حالی بنماز مشغول شود اگر جماعت نتوانند خویشتن نیت جماعت
کنند که ثواب یابند وهیچ وجه نماز فرو نگذارند وبدیگر شرایط که نموده آمد قیام نمایند وزارع حقیقی
خود را اند خدای تعالی را دانند که أأنتم تزرعونه ام نحن الزارعون چون دست وپای وبینائی و
شنوائی وقوت وقدرت جمله از حضرت عزتست تا مزارع تخم نتواند انداختن یا غرس
نتواند نشاندن وانکه در تخم هیچ تصرف دیگر نتواند کرد تا حضرت خداوندی بکمال قدرت تخم را
در زمین از یکدیگر بشکافد وسبزه را بیرون آورد وبتدریج تخم را در زمین پست کند بعد از آن
بروزگار بر سر شاخ هست کند یکی صد یا هفتصد واضعاف آن وبحقیقت زارع
حضرت خداوندیست ارزاق بندگان را در زوایای وپنهان کرده است تا خواجه علیه
الصلوة والسلم خلق را بطلب آن می فرستد که اطلبوا الرزق من خبایا الارض پس زارع باید که
خود را ابرکار کرده حق داند وزارع ورزاق حقیقی ورا شناسد واوقات وروزگار خویش
بدان اوراد واوقات که شرح رفته است در فصول مقدم آراسته دارد تا از زراعت
او بآدمی وحیوان وطیور رسد حق تعالی حسنه در دیوان او نویسد ودرجتی وقربتی او را
کرامت کند چنانک خواجه علیه الصلوة والسلم بشارت داد که من یزرع زرعا او یغرس
غرسا فاکل منه الطیور والدواب کتب فی دیوان حسناته وصلی الله علی محمد وآله اجمعین

فصل ششم در بیان سلوک اهل تجارت قال الله تعالی رجال لا تلهیهم تجارة
ولا بیع عن ذکر الله وقال النبی صلی الله علیه وسلم التاجر الصدوق الامین مع الانبیا

والمرسلین

والمرسلین یوم القیمه بدانک تجارت دو نوعست تجارت دنیاوی وتجارت اخروی
وتجارت دنیاوی هم بر دو نوعست یکی آنک از برای نفع دنیاویست دوم آنک از برای
نفع اخروی ونفع دنیاوی خود تبع است که من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه اما التجارة
که از برای نفع دنیاویست بس بغایت مذمومست وحاصلش بی حاصلی ووزر ووبال وحجاب
وتبعات اخرت ربح آن همه خسران وزیادتش نقصان وسودش جمله زیان
زیادة المرء فی دنیاه نقصان وربحه غیر محض الخیر خسران حق تعالی این تجارت را با لهو
قرین میکند که قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة وخواجه علیه الصلوة والسلم فرموده التجار
یحشرون یوم القیمه فجارا الا من اتقی تاجران دنیاوی را که در شان تقوی ونیکوئی وصدق
نبود فجار میخواند وحق تعالی میگوید رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله واین آیه را
مفسران دو معنی گفته اند یکی آنک تجارت اخروی تعلق دارد یعنی مردانی اند که بصورت تجارة
وبیع دنیاوی مشغول نشوند تا از خدای وذکر خدای باز نمانند اینها بتجارت اخرة مشغول اند
نفس ومال بکلی بذل راه حق کرده اند وبکلی از دنیا اعراض نموده چنانک میگوید هل ادلکم علی
تجارة تنجیکم من عذاب الیم معنی دوم آنست که بتجارت دنیاوی تعلق دارد لکن تجارتی
که برای نفع اخرتیست یعنی مردانی اند که صورت تجارت وبیع وشری بر صورت
ایشان اگرچه رود ولکن دل ایشان از ذکر خدا باز نماند وتفسیر این آیه بدین معنی مناسبتر
زیرا که میفرماید واقام الصلوة وایتاء الزکوة واز نماز کردن وزکوة دادن باز نمانند وزکوة
وقتی توان داد که بتجارت دنیاوی مشغول شده الا آنک مال بکلی در بازد واز دنیا اعراض

کند او زکوة نتواند داد پس شرایط آنچ برای ربح اخرت کند وسنت انبیا ورسل آن است
که تقوی را شعار ودثار خود سازد ومال را مال خدای داند ونیت آن کند در مال خدای
که برای بندگان خدای بامر ورضای خدای تصرف میکنم تا آنچ ربح پدید آید از آن ببندگان
خدای صرف کنم وخود را وعیال خود را یکی از آن جمله شمردم واز امانت ودیانت هیچ دقیقه
فرو نگذارد ودر خرید وفروخت انصاف نگه دارد بسا هل خرد وفروشد خواجه علیه الصلوة
والسلم میفرماید رحم الله امرا سهل البیع سهل الشری والبته در بیع وشری سوگند براست
ودروغ نخورد که حق تعالی بایع حلاف را دشمن دارد وبداند که ربح قناعت کند که برکت
قرین قناعت است وحرمان قرین حرص که الحریص محروم ودر امانت کوشد واز خیانت
احتراز کند که خواجه علیه الصلوة والسلم میفرماید که الامانة تجر الرزق والخیانة تجر الفقر
ومتاع را در آن وقت که خرد نکوهش نکند ودر آن وقت که فروشد مدح نگوید وعیب آن
پنهان نکند وسنی که اورا نباشد فرانماید وغلام نخرد ونفروشد که خریدن غلام معرض افتد
تهمت است ونوعی از فسق است وکهنه اندا تقوا مواضع التهم الا غلامی بسقط که از
بهر سلاح یا خدمت دارند که خرید وفروختن آن سهل تر بود وبهر شهر که برسد باید که از
مزارها ومواضع متبرکه بپرسد وآنجا رود وبنیاز تمام زیارت آن بجای آورد واز زهاد
وعباد ومشایخ وائمه وگوشه نشینان وعزیزان آن شهر تفحص کند وبهر جای برود وخدمت
ایشان بصدق دریابد وهر کسی را باندک وبسیار دلداری بکند وآنرا غنیمت شمرد که در سفر
هیچ غنیمت ورای دریافت صحبت مردان حق وخدمت ایشان نیست ودرویشان وضعفا

در

در هر شهری آنچ تواند مدد کند وباید که سفر که کند یا بهر معامله ومعارضه که در حضر کرده شود
آنچ ربح بود جمله در وجه خیرات نهد الا آن قدر که نفقه عیال کند والبته در بند جمع مال
وادخار وتکثیر نباشد که حق تعالی میفرماید که الذین یکنزون الذهب والفضة الآیه وباید
که زندگانی چنان کند که چون وقت سفر اخرت در آید جمله سود وسرمایه خویش از پیش فرستاده
باشد تا از پس مال خویش نتواند رفتن همچون بازرگانی که بسفری خواهد رفت مال از پیش
بفرستد اورا در شهر قرار وآرام نماند در آن کوشد که چگونه از پی مال خویش برود وآن ساعتی که
وقت رحیل کاروان باشد اورا از آن وقت خوشتر نبود وچنان کند که آنچ از وی باز ماند بقدر
کفاف بفرزندان دهد باقی وقفی وخیری کند که بعد از وی صدقه جاریه بود والا دریغ باشد که او
رنج برد ودیگری بر خورد در حدیث می آید از خواجه علیه الصلوة والسلم که روز قیامت از حسرت
که بر چهار کس باشد در عرصات بر اهل اولین واخرین هیچ کس نباشد اول بر عالمی که جمعی بعلم
او کار کرده باشند واو بعلم خویش کار نکرده باشد در عرصات بیند که آن جمع را ببهشت
می برند واورا بدوزخ گوید آوخ اینها بعلم من کار کردند بهشت یافتند ومن بعلم خویش
کار نکردم دوزخ یافتم دوم خواجه که بنده دارد وخواجه بفساد مشغول شود وبنده بصلاح
چون در عرصات آید بیند که غلام اورا ببهشت می برند واورا بدوزخ گوید آوخ
بنده من طاعت کرد بهشت یافت ومن خواجه او فساد کردم دوزخ یافتم سوم شخصی
که طاعت بسیار کرده باشد از هر نوع اما بر کسی ظلمی کرده بود ویکی را دشنام داده واز یکی مظلمه
برده ویکی را غیبت کرده وبهتان نهاده ویکی را آزرده ورنجانیده چون در عرصات آن

خصمان می ایند یکی نماز می برد یکی روزه و یکی زکوة و یکی حج تا ان شخص مفلس بماند کنه
آن خصمان بر گردن او نهند و او را بدوزخ برند و خصمانرا ببهشت کوید آوخ طاعت
من کردم و ایشان را کناه مرا کناه ایشان بدوزخ می برند و ایشانرا بطاعت من ببهشت
چهارم صاحب مالی بود که مال برنج فراوان بدست آورد و نخورد و با خود نبرد اینجا بوارث
بگذارد آن وارث بدان مال خیرات کند و صدقات دهد تا جمله در راه خدا صرف کند هر
دو را در عرصات آورند آن صاحب مال را بحساب آن مواخذت کنند و بوبال آن
بدوزخ برند و وارث را بخیرات آن ببهشت برند صاحب مال کوید اوخ رنج من
بردم و مال از حلال و حرام جمع کردم و بوبال آن مرا بدوزخ می باید شد و از انتفاع ان دیگری ببهشت
سرود هیچ قوم را این حسرت نبود که این چهار قوم را سعی بلیغ باید کرد تا حق تعالی ازین
افات محفوظ دارد و بازرکانان امین براست کرداری و راستی گفتاری بدرجهٔ رستگاری
و رستکاران رسد چنانک خواجه علیه الصلوة والسلم فرمود التاجر الصدوق الحدیث
و راستکاری آنست که دل و نیت با خدای راست دارد و انچ کند از برای خدای کند و راست
گفتاری آنست که با خلق راست گو و راست رو باشد و مکر و حیلت و خدیعت نکند
و راست کرداری آنست که بر جادهٔ شریعت باشد و از طریقت نیز بیخبر نبود و کوشش
دارد تا جانب مصالح دنیا بر جانب مصالح دین در هیچ وقت راجح ندارد و در هیچ حالت
بشغل دنیاوی از شغل دینی باز نماند و در کل احوال ذاکر حق و طالب اخرت بود تا از ان
زمره باشد که حق تعالی میفرماید که رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله و حق تعالی ایشانرا

مردان میخواند یعنی هر که بدین صفت است مرد است و هر کرا عقل و دین جمع شود در مقام
سر فرو نیارد و بجاشی بی گنده بپر رعنا فریفته نشود   عاقل چو سیرت جهان در نگرد
اقبال زمانه را بیک جو نخرد   پیوسته دران بود که تا او کار   از دام بلا چگونه بیرون گذرد   و صلی الله علی محمد
فصل هشتم در بیان سلوک محترفه و اهل صنایع قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا
انفقوا من طیبات ما کسبتم و قال النبی صلی الله علیه و سلم ان اطیب ما یاکل الرجل من کسب یده
بدانک صنعت و حرفت نتیجهٔ علم و قدرت و شناخت روح است که تا این غایت در روی
بقوت بوده است اکنون بواسطهٔ استعمال الآت و ادوات جسمانی بکار فرمای عقل که
وزیر روحست و نایب او آن قوت بفعل می آید و از غیب بشهادت می پیوندد عاقل
صاحب بصیرت بدین درجه بصانعی و صنع حق تواند نکریست تا همچنانک ذات روح
خویش را بدین صفات موصوف شناخت و دانست که روح او جه بود که اگر روح نبودی
این فعل ازو صادر نشدی و دانست که عالم است که اگر عالم نبودی این صنعتهای لطیف
متناسب ازو در وجود نیامدی و دانست که مریداست که بی ارادت فعل از فاعل در وجود
نیاید خاصه در وقت تخصیص زمان در ایجاد فعل از فاعل اختیار بارادت است که
نه چنانک فلسفی سر کشته کوید که صانع عالم را در ایجاد فعل ارادت و اختیار نیست که کفری
بدین صریحی و جهلی بدین غایت و دلیری و کستاخی بدین عظمی علیهم لعائن الله و ببایدت دانست
که روح سمیع است و بصیر و متکلم و اگر نه اثر این صفات در قالب بدید نیامدی و ببایدش
دانست که قادر است که بی قدرت فعل محال بود و ببایدش دانست که باقیست که بقای قالب

نتیجهٔ بقای روحست و چون این شش صفت ذاتی روح شناخت و اثر این صفات
در قالب خویش مشاهده کرد و از نتیجهٔ این صفات قالب خود را متحرک و متصرف دید
با چندین حرفتهای لطیف و صنعتهای ظریف که ازوی در وجود می آید و روح را سر روز علی
می افزاید بداند که روح را مکملی باید و جود او بدو نیست و او نبود پس ببود و او را موجدی
باید که از وجود بعدم آورد و ان موجد حضرت عزتست جل و علا و او سبحانه و تعالی باید که
بدین شش صفت که صفات کمالست موصوف باشد تا ایجاد موجودات تواند کرد و باید که
ذات او بخود قایم بود و الا باحتیاج و تسلسل انجامد و این صفات باید که بذات او قایم بود
و ازلی و ابدی باشد و الا از قبیل اعراض بود و ذات محل حوادث کردد و تباهی لازم آید و این
روا نبود پس فاعل و قادر و صانع مطلقا حضرت خداوندی را شناسد و روح را بنیابت و خلافت
حق در عالم صغری که قالب میخوانند بر کار کردهٔ حق داند و افاعیل حق را زدو نوع داند یکی بواسطه
شخص انسانی که خلیفهٔ حق است و یکی بی واسطه انچ بواسطه است هم بدو قسم است یکی
در عالم صغری دوم در عالم کبری انچ در عالم صغری است و آن قالب انسانی است بواسطه
روحست و الات و ادوات نفسانی روح چون نفس نامیه و نفس حیوانی و قوای بشری
و اما انچ در عالم کبری است که جهان میخوانند بواسطهٔ روحست و الات و ادوات جسمانی
چنانک تعلیم و جسمانی چون حواس پنجگانه و جوارح و اعضا و این حرفتها و صنعتها که ظاهر میشود
از آدمی نتیجهٔ آن افاعیل است و اما آنچ بی واسطهٔ نفس انسانیست از افاعیل حق آنست
که نتیجهٔ ان در افاق و انفس ظاهر میشود اما در افاق اسمانی بدین بلندی اراسته بدان کوکبهای

درخشان که و زیناها للناظرین و از عکس ان کواکب در خاک چندین لالها و گلهای روشن و انواع
اشجار و ازهار و اثمار و نبات و حیوان و عناصر مفرد و مرکب و معادن و غیر ان که ان فی خلق
السموات والارض و اختلاف اللیل والنهار لایات الایه و اما در انفس از یک قطرهٔ اب شخصی
بدین ظریفی با سمع و بصر و کلام و جوارح و اعضا بدین لطیفی پدید اورده که انا خلقنا الانسان
من نطفة امشاج نبتلیه فجعلناه سمیعا بصیرا چون صاحب دولت بصیرت بنور ارادهٔ
حق که سنریهم ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم ایات حق را که نتیجهٔ افاعیل اوست در انیهٔ
نفس خویش مشاهده کند و این قالب که جهان کوچک است و نبود پس ببود ساخته و پرداختهٔ
حق شناسد و روح را در وی بخلافت بر کار کردهٔ حق داند و ببیند که چون تصرف
روح از وی منقطع شد این قالب بر جای قایم نمی ماند و خراب می شود یقین شناسد
که در عالم بزرگ که جهان است صانعی و فاعلی باید که بر کار بود تا از نتیجهٔ افاعیل او چندین
احوال و اثار مختلف پدید می اید و صنعتهای چندین لطیفی اشکارا می شود که اگر متصرفی قادر
کامل حکیم در وی در کار نبودی چنین قایم نماندی و هر وقت که تصرف قدرت قادر ازان منقطع
شود در حال فرو افتد و خراب کردد و ازوی اثر نماند درین مقام من عرف نفسه فقد
عرف ربه روی نماید و سر و فی انفسکم افلا تبصرون کشف افتد پس محقق کشت که چون محترفه
و اهل صنایع را دیدهٔ بصیرت کشاده شود بدریچهٔ صنع و صانعی خود بیرون نکرند
جمال صنع و صانعی حق بر نظر ایشان تجلی کند چنانک ان بزرگ گفت ما نظرت فی شیء
الا و رایت الله فیه پس دیدهٔ بصیرت ایشان اگر کشاده شود که دیدهٔ سوای نفس از مطالعهٔ

مزخرفات دنیاوی و مستلذات نفسانی و شهوات حیوانی بر بندند و تحقیق
بدانند که جهان بر مثال خانقاهی است و حضرت خداوندی در وی بمثابت شیخ و خادم آن
خواجه علیه الصلوة و السلم و ازینجا فرمود که سید القوم خادمهم و باقی خلایق بر دو نوع اند
یا خدمتکاران اند یا مخدومان چنانک در خانقاه از ین دو نوع بیرون نباشند یا علا خانقاه
باشند که شیخ هر یک را بخدمتی نصب کرده باشد و عهدهٔ ان در گردن او کرده یا جمعی طالبان
مجذ باشند که از غلبات شوق و دواعی محبت و درد طلب پروای هیچ کار و هیچ
کس ندارند و روی از خلق و سوای نفس بگردانیده باشند و روی سوی دیوار ریاضت و
مجاهده اورده ما پشت سوی جهان شادی کردیم زین پس رخ ز زد ما و دیوار غمش
واین هر دو طایفه را شیخ بخادم سپرده تا هر یک را در مقام خویش بر کار میدارد و مدد
و معاونت می نماید و دلالت و هدایت و ارشاد میفرماید تا انها که علا اند خدمت طلب
می کنند و طلب فراغت جمعیت بطاعت و عبودیت مشغول می باشند که اگر در خانقاه
جمله طلب بودندی هر یک را خدمت خویش بایستی کرد همه مشغول ماندندی و از
وا افتادندی زیرا که طلب کار فارغانست چنانک حق تعالی خواجه را علیه السلم فرمود
که فاذا فرغت فانصب در عشق تو برخاسته ام از همه کار گین کار کسی بسست که کاری دارد
پس در خانقاه دنیا خلق دو طایفه اند یکی مخدومان که روی بعالم اخرت و خدمت حق اورده اند
حق تعالی شیخ این خانقاه است دنیا را با مر کرده است بخدمت ایشان فرموده است که یا
دنیا اخدم من خدمنی و استخدمی من خدمک و دیگر طایفه دنیا طلبان اند که بمثابت علا اند

و درکارانی

هر یک را درین خانقاه بخدمتی نصب کرده اند پادشاهان یا بازیان گر
هستند مگر آن طایفه که بعبودیت خاص مشغول اند و خلاصه افرینش اند که و ما
خلقت الجن و الانس الا لیعبدون معنی چنان بود که جن و انس هر که بر کاری اند جمله از
برای انند تا ان مخلصان که از محبت دنیا و سوای نفس و تصرف شیطان خلاص یافته اند
بفراغت بعبودیت حق و پرورش دین مشغول باشند که و ما امروا الا لیعبدوا الله
مخلصین له الدین پس چنانک در خانقاه علا بکار طلبه مشغول باشند وا نزوا و بیابت
و تقرب حق سازند حق تعالی از انچ بدان خواص میرساند از الطاف خداوندی نصیبی بعلا که
خدمتکاران اند میرساند وقتی این ضعیف در خراسان جمعی درویشان را بخلوت نشانده
بود و درویشی را بخدمت ایشان نصب کرده در بعضی مکاشفات چنان مشاهده کرد که از
حضرت خداوندی امداد لطف بهر یک از خلوتیان می رسید و از هر خلوتی نصیبی خاص
بدان خادم می رسید که خدمت ایشان میکرد همچنین اهل دنیا که علا کارهای جهان اند اگر
دران حرفت و صنعت خویش هر یک نیت چنان کنند که این شغل از برای بندگان خدا میکنیم
که بدین حرفت محتاج باشند تا قضا حاجت مسلمانی بر اید و مطیعی بفراغت بحق مشغول
شود که اگر هر کسی با یحتاج خویش از حرفتها و صنعتها مشغول شدی از کار دین و دنیا باز
ماندی دنیا خراب گشتی و کس را فراغت و جمعیت مخلصانه نماندی حضرت خداوندی
از کمال حکمت و غایت قدرت هر شخصی را بخدمتی و حرفتی نصب کرده است که بنجاه سال
و صد سال بدان خدمت و حرفت مشغول باشند که زهره ندارند که یک روز کاری دیگر کنند

واگر اهل حرفت و صنعت که درین خانقاه بدان خدمت قیام می نمایند انچ کنند بر وفق فرمان
شیخ کنند که حضرت جلت است و بدلالت و هدایت و ارشاد خادم که محمد رسول الله
است و شفقت و امانت و دیانت بجای آرد و در کل احوال بر جادهٔ شریعت ثابت قدم
باشد و کسب خویش از مال حرام و مال با شبهه محفوظ دارد و چنانک زیادة نستاند کم
ندهد و با کسی که مال او حرام بود معامله نکند مگر که نداند و هر کس را در حرفت و صنعت خویش
کار مغبون و روی کشیده نکند و انصاف نگاه دارد و چون کسی را چیزی باید و دران حرفت نداند
و بهای ان متاع نشناسد اسب بروی بدواند و قیمت افزون بدو نفروشد الا بهمال که است
بفروشد و از غل و غش پاک باشد که خواجه علیه الصلوة و السلم در بازار میگذشت قدری گندم
دید ریخته و می فروختند دست مبارک میان ان گندم براورد دستش تر شد گفت این
چیست صاحب گندم گفت یا رسول الله یا رسول الله باران رسیده است خواجه
علیه الصلوة و السلم فرمود چرا انچه تر بود بر روی نکردی تا همه کس بدیدی انگه فرمود من غشنا
فلیس منا یعنی هر که با امت من خیانت اندیشد و کار مغشوش کند او از امت من
نیست و دران کوشد که از دست رنج و کسب او نصیبی بعزیزی و راحتی بدرویشی
رساند و در روایت می اید که داود علیه السلم با حق تعالی مناجات کرد و گفت خداوندا معلوم
که همنشین خود را ببینم حق تعالی فرمود فردا از شهر بیرون رو اول کسی که ترا پیش اید او بود
داود علیه السلم بیرون رفت شخصی را دید پشته واری هیمه در دوش می آید بر وی سلام کرد و
احوال پرسید که معاملهٔ تو با حضرت حق چه چیز است که بدان وسیلت و مرتبه مرافقت و مجالست

انبیا یافته گفت من هر روز پشته واری هیمه جمع کنم و بفروشم بشهر آرم و بیک درم نقره
بفروشم پدر و مادری دارم دو دانگ در وجه نفقهٔ او نهم و دو دانگ در وجه نفقهٔ عیال نهم و باقی
بدرویشان و محتاجان صرف کنم داود علیه السلم گفت برو که حق است ترا که رفیق انبیا
باشی پس داود علیه السلم گفت بنزدیک من می باش تا من هر روز یک درم ترا می دهم و تو
چنانک در بهشت رفیق من خواهی بود اینجا رفیق من باشی درویش گفت من این مرتبه
که در بهشت رفیق تو باشم بکسب دست و رنج بری و بارکشی یافته ام چون دست ازان
بدارم ان مرتبه نماند هم برین منوال باری کشم و خدمت خداوندگان خدا میکنم تا اجل
در رسد مرا درین باید و حق تعالی بندگان خویش را بلطف خداوندی هم بدین مرتبه
دلالت میکند و این وظیفه درپیش می نهد که یا ایها الذین امنوا انفقوا من طیبات
ما کسبتم میفرماید نفقه کنند از مال حلال که شما کسب کرده اید و اینجا معنی صدقات
یعنی ازانچ کسب میکنید هم نفقهٔ خویش کنید و هم بدرویشان صدقه دهید و تاکید
این معنی جای دیگر میفرماید کلوا منها و اطعموا البائس الفقیر و خواجه علیه الصلوة و السلم کسب را
حلال ترین مالها نهاد چنانک فرمود ان اطیب ما یاکل الرجل من کسب یده چون محترفه
که علا خانقاه جهان اند بدین شرایط که نمودیم قیام نمایند حضرت خداوندی از هر ثواب و درجه
و مقام که بخلاصگان و مقربان و محبوبان خویش دهد از انبیا و اولیا علیهم السلم نصیبی
ازان بدین جماعت دهد که خدمتکاران و محبان ایشان بوده اند و فردا ایشان را با ان
بزرگان حشر کند چنانک میفرماید که فاولئک مع الذین انعم الله علیهم اما هر چند که این طوایف

تخلف که درین باب بر هشت صنف نهاده ام و در هشت فصل شرح سلوک و احوال
ایشان داده ام خواهند که از ذوق حال مردان و مقامات مقربان نا نصیب تر باشند از
امداد طاعات و وظایف ذکر و بیداری شب و تجرد باطن از محبت دنیا و تقلیل طعام
و کسر نفس و ترک شهوات و مراقبهٔ دل و ترک رعونات می افزایند و اخ از تزکیهٔ نفس
و تصفیهٔ دل و تجلیهٔ روح در فصول آن بیان کرده ام قیام می نمایند بقدر وسع و یقین
دانند که هر چند رنج بیش برد ثمره بیش یابد   برنج اندر است ای خردمند گنج
نیابد کسی گنج نابرده رنج و اگر از معاقات حسن اقبال دست دهد که بخدمت شیخی
از مشایخ که سلوک این راه بعنایت حق یافته باشد و طبیب حاذق وقت گشته مشرف گردد
و معالجت دینی نظر و استصواب او کند تا بر شمشیر همت او و بنیاه دولت او بادیهٔ
خونخوار نفس اماره قطع کند که در هر منزلی و مرحلهٔ صد هزار صادق صدیق چون بی
دلیلی رفتند جان باز بین نهادند و جان کعبهٔ مقصود در نیافتند و چنین مشایخ که
طبیبان حاذق اند و دلیلی و رهبری را شایند اگر چه در هر قرن و هر عصر عزیز الوجود و عدیم النظیر
بوده اند اما درین روزگار یکبارگی کبریت احمر و عنقا مغرب گشته اند و عجب تر آنکه اگر نادری
از کبریت احمر یافته شود در آن موضع از خاک تیره نا ملتفت تر است و آن عنقا مغرب
از غراب غربت محروم تر از غایت بی نظری اهل روزگار و استغراق خلق بدنیا و بی خبری
از مرگ و کار آخرت و حساب و صراط و ثواب و عقاب و مرجع ندارند یعلمون ظاهرا من الحیوة
الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون در نظر نابینا کحل اغبر چه قیمت دارد و جمال خورشید چه قدر

آرد و مع هذا از غیرتی که حق را بر خاصگیان خویش است تتق عزت بواسطهٔ مدعیان
کذاب که درین عصر هر دو را چون کابلی طبیبی حاذق فرا نمایند بر وی خواص فرو گذاشته
و مدعی را قبهٔ صاحب معنی گردانیده تا از نظر نامحرمان محفوظ مانند که اولیایی
تحت قبابی لا یعرفهم غیری   خلیلی یا لی لا اری غیر شاعر   فکم منهم الدعوی و منی القصاید
أقل فاعلما ان السیوف کثیرة   ولکن سیف الدولة الیوم واحد

از کزاف

مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیک   زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن   لی جمال یوسف ناعقوب عشق
تو تیا بی نابد از سر باد و از سر پیرهن   ولیکن هر صاحب سعادت را که میل عنایت سرمهٔ درد
طلب در دیدهٔ جان کشید باد عاطفت را از مهب رافت بحاجی بفرستند تا بردهٔ عزت
از در خرگاه عزت بر اندازد و جمال کمال آن طبیب حاذق دین و دلیل و رهبر عالم یقین بر نظر
او عرضه کنند و اگر طالب صادق در مشرق بود و طبیب حاذق در مغرب یا طالب را
بمطلوب رسانند یا مطلوب را بدر طالب آرند این ضعیف گوید
گر دولت درد دین ترا دست دهد   یا باد ارادت و طلب بر تو جهد   یا کوششان ترا بشیخ برد
یا او بدو اسپه روی سوی تو نهد   اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و خواصک المقربین
الهادین و انزلنا حضرة قدسک مع اهل انسک من الانبیاء و المرسلین و اختم لنا الاسلام
محمد علیه السلم خاتم الفائزین و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه و عترته الطاهرین اجمعین یا رب العالمین
و قد وقع الفراغ من تحریره یوم الجمعة ثالث شعبان المعظم سنه ثلث و تسعین و سبعمائة علی ید الضعیف
الفقیر محمد بن ضیاء الدامغانی   اللهم اغفر لمن یدعو لکاتبه بالخیر و یقول اللهم اغفر لوالدیه و لجمیع المسلمین

فی بلدهٔ زنجان

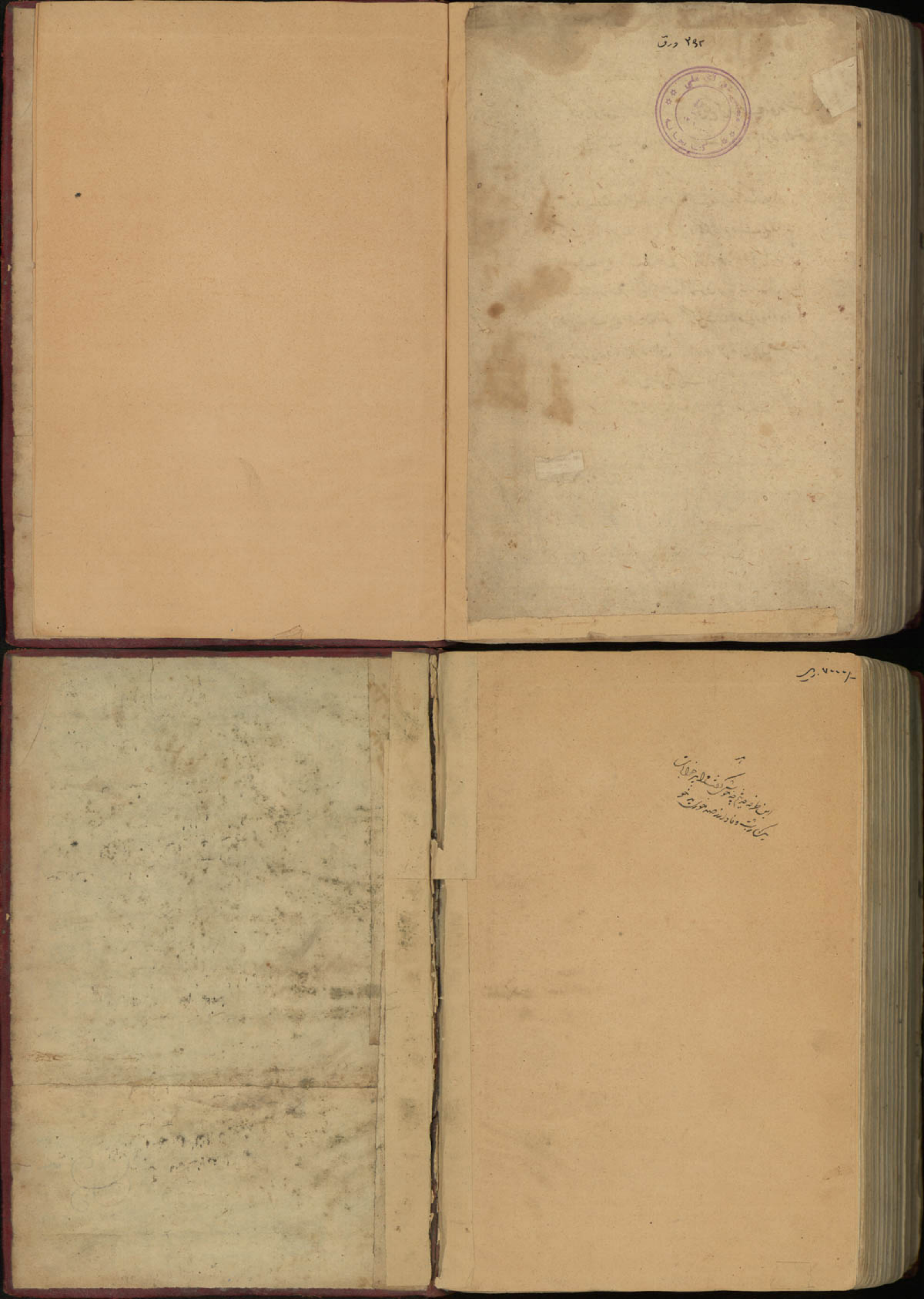


لکاتبه

بیگانه اگر شوی ز بیگانه و خویش   بس قطع کنی مسافت سختی در پیش
در جام حیات سر بعید باده وصل   در مقعد صدق بر دم از اندیش

و له

از خود امید و ز دو جهان هم بریده ام   ملک نیاز جمله ممالک گزیده ام
بر کف نهاده ام چو پروانه جان خویش   وانگه بگرد شمع جمالش پریده ام
با ما حدیث عقل چو باد است از قفس   تا آیتی ز سورهٔ عشقش شنیده ام
وصف کمال زلف حسنش ز ما پرس   کز شوق در مقالهٔ دستی بریده ام
شرح حدیث لیلی و مجنون ز ما شنو   گر کس شنیده بود او دیده دیده ام
دارو برای درد بجان میخرند خلق   ما درد را بدل و جان خریده ام
غواص بحر عشق از آن گشته ام ما
تا گوهر از خزینهٔ هستی چریده ام



۲۹۳ ورق

